خمسه خواجوی کرمانی

به تصحیح:

سعید «نیاز کرمانی»

دانشگاه شهید باهنر کرمان
دانشکده ادبیات و علوم انسانی

بمناسبت

کنگرهٔ جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی

خمسهٔ خواجوی کرمانی

به تصحیح:

سعید «نیاز کرمانی»

دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

بمناسبت کنگرهٔ بین‌المللی بزرگداشت خواجوی کرمانی

دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

خمسهٔ خواجو کرمانی

به تصحیح: سعید نیاز کرمانی

تیراژ: ۳۳۰۰

تاریخ نشر: مهرماه ۱۳۷۰

چاپ اوّل

چاپ: نقش جهان

حروفچینی: کوشش

لیتوگرافی: طراوت

به نام نقش بند صفحهٔ خاک
عذار افروز مه رویان افلاک

پیشگفتار

دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر اختصاصاً تحقیق در ادبیات کرمان را، ضمن توجه به اهداف اصلی و اساسی خود که دامنه‌ای گسترده دارد یک وظیفه می‌داند، چه در دل هر منطقهٔ ایران میراثی گرانبها از بدایع فکر سخن گستران هوشمند آن منطقه برجای مانده که وظیفه مراکز فرهنگی هر منطقه است که بدان توجه کنند و در بازشناسی آن کمر همت بندند.

بر پایه همین خواست و وظیفه شناخت افکار و سخن خواجو کرمانی که از نام آوران ادب فارسی در قرن هشتم است در برنامهٔ کار این دانشکده منظور شد و به خاطر بهره گیری از نظر دانشمندان ژرف بین کنگرهٔ بزرگداشت خواجو ترتیب داده شد تا به مدد رای روشن آنان تاری و تیرگی از میان برداشته شود و آنچه تاکنون در زمینه شناخت خواجو مستور مانده است در پیش چشم فرزندان این آب و خاک و شیفتگان زبان پارسی که اینک از هر جهت به پژوهشهای کامل و نوشته های استوارشان نیازمندند، باز نمایانده شود.

به موازات تدارک برگزاری کنگرهٔ خواجو، چاپ اشعار و آثار این سرایندهٔ بزرگ کرمان نیز مدّ نظر قرار گرفت. اینک جای بسی خوشوقتی است که همزمان با برگزاری کنگرهٔ بزرگداشت خواجو، خمسهٔ این شاعر که از شاهکارهای ادب فارسی است چاپ و در اختیار

دوستداران شعر اصیل پارسی قرار می گیرد با این امید که دیگر آثار خواجو و دیگر بزرگان فرهنگ و ادب این ملک به همت اهل تحقیق هر چه زودتر چاپ و منتشر گردد.

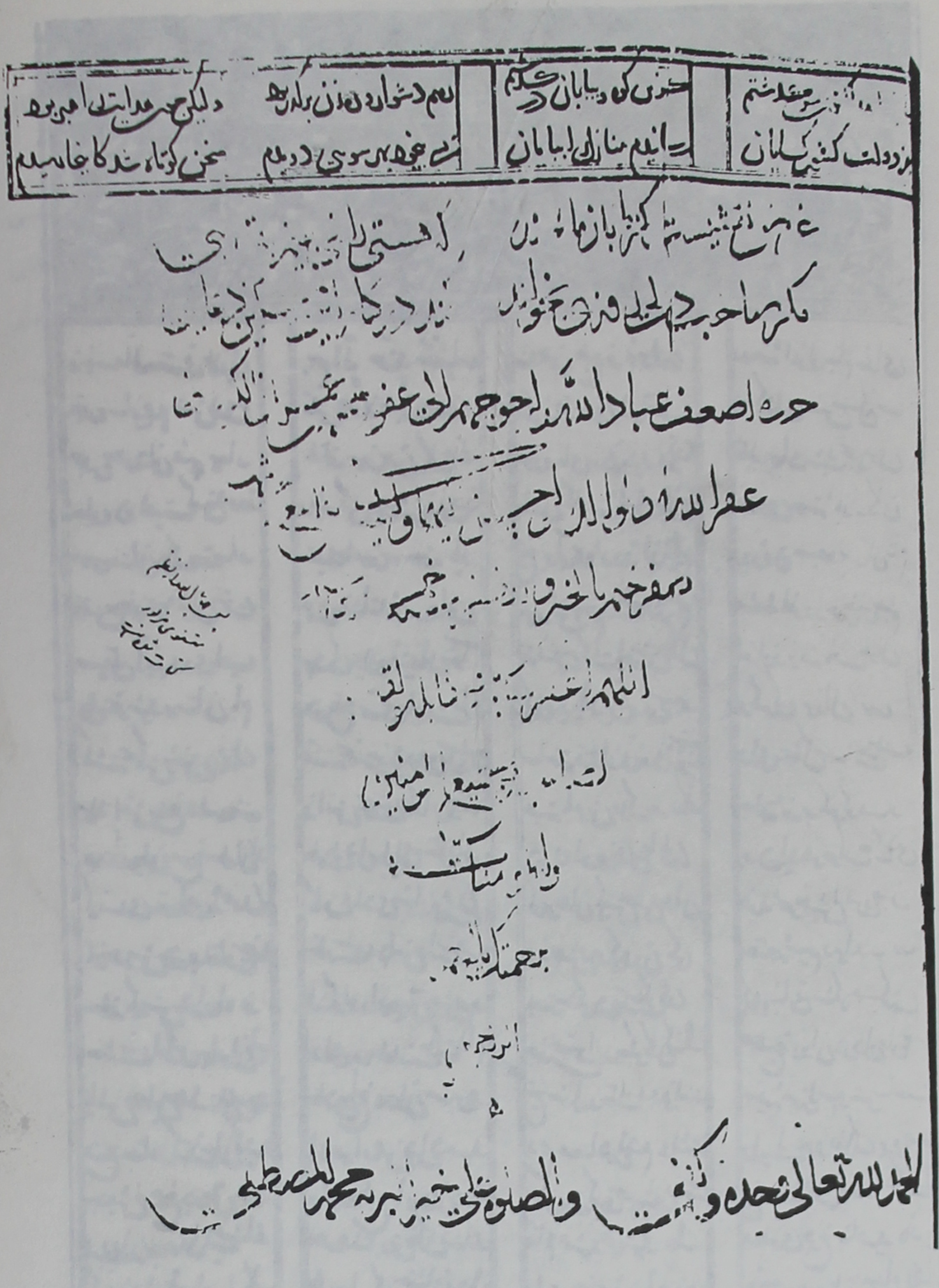
دکتر عبدالحمید کرباسی

رئیس دانشکده ادبیات و علوم انسانی

دانشگاه شهید باهنر



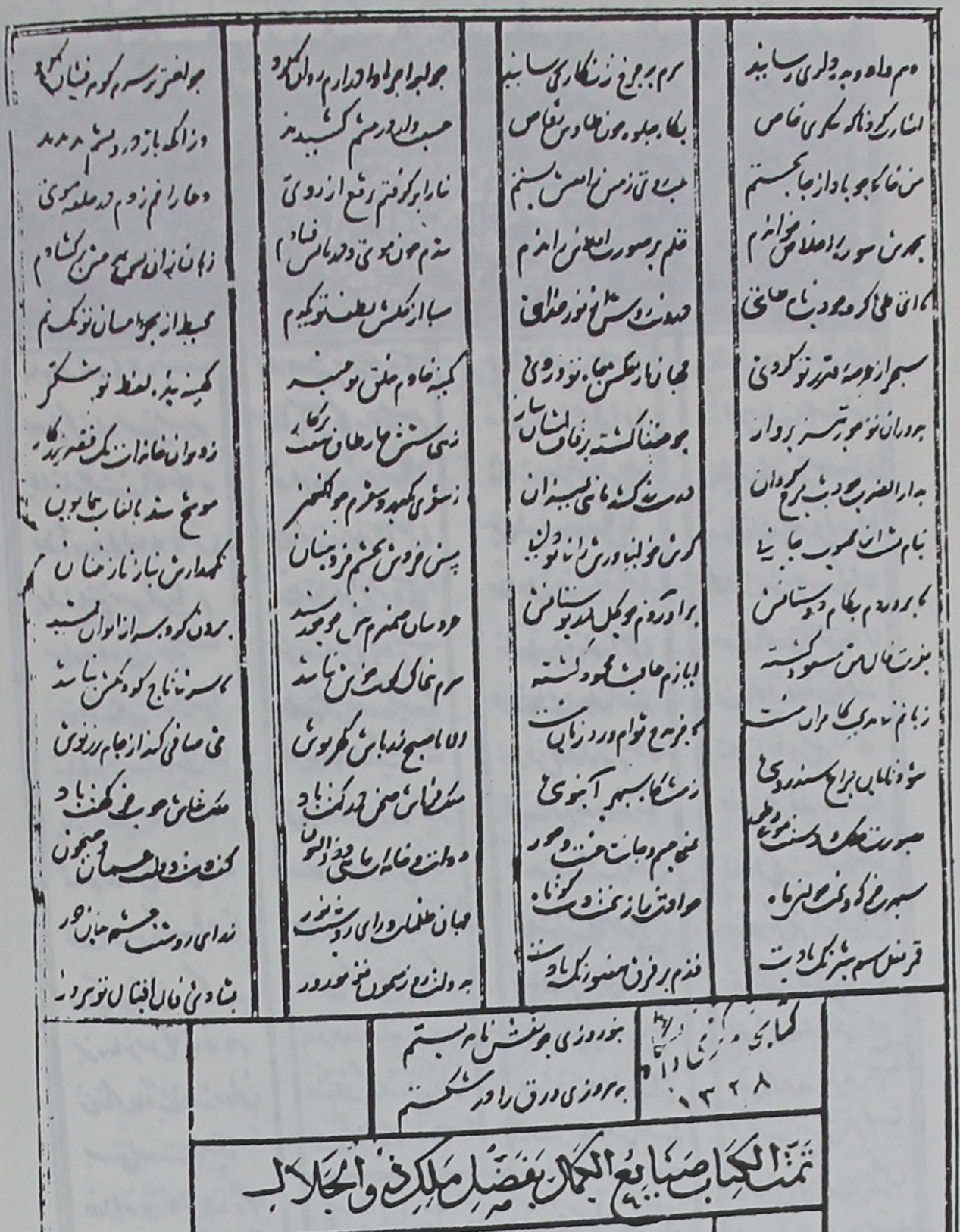
صفحه اول کتاب روضة الانوار نسخهٔ مورخ ۷۵۰ هجری.



صفحه آخر کتاب گوهرنامه نسخهٔ مورخ ۷۵۰ هجری.


در مناجات باری جل جلاله

صفحه اول کتاب همای و همایون نسخهٔ مورخ ۸۰۸ هجری.



تمت الكتاب صنايع الجمال بفضل ملك ذي الجلال

في تاريخ ثاني عشر ربيع الآخر لسنة ثمان وثمانمائة

۸۰۸

صفحه آخر کتاب گل و نوروز نسخهٔ مورخ ۸۰۸ هجری.


بنام نامبخش نامداران
زند در کاخ مینا تخت خورشید
خدا را فروز اجرام ثواقب
بنی آدم ز شکر جان شیرین
از او بردست دوران نیل گردون
خداوندی که نامش حرز جانست
همه مخلوق او از مور تا مار
نه او را شبه و مثل و خویش و پیوند
نهد در جنگ شاه اختران تیغ
اگر بخشد بموری ملک جمشید
اگر خاک زمین افکنده اوست
شهنشاه رسل سرخیل درگاه
جنیبت ران میدان رسالت
سهی سرو روان هشتمین باغ

گدای درگه او شهریاران
نهد بر فرق گردون تاج جمشید
ممالک بخش سلطان کواکب
بریحان داده جبین جعد مشکین
وزو در دامن خاک اشک جیحون
خرد را ذکر او کام زبانست
همه مصنوع او از نور تا نار
نه او را جفت و جای و یار و فرزند
کشد در روی ماه آسمان میغ
نه از کس باشدش بیم و نه امید
وگر سلطان انجم بنده اوست

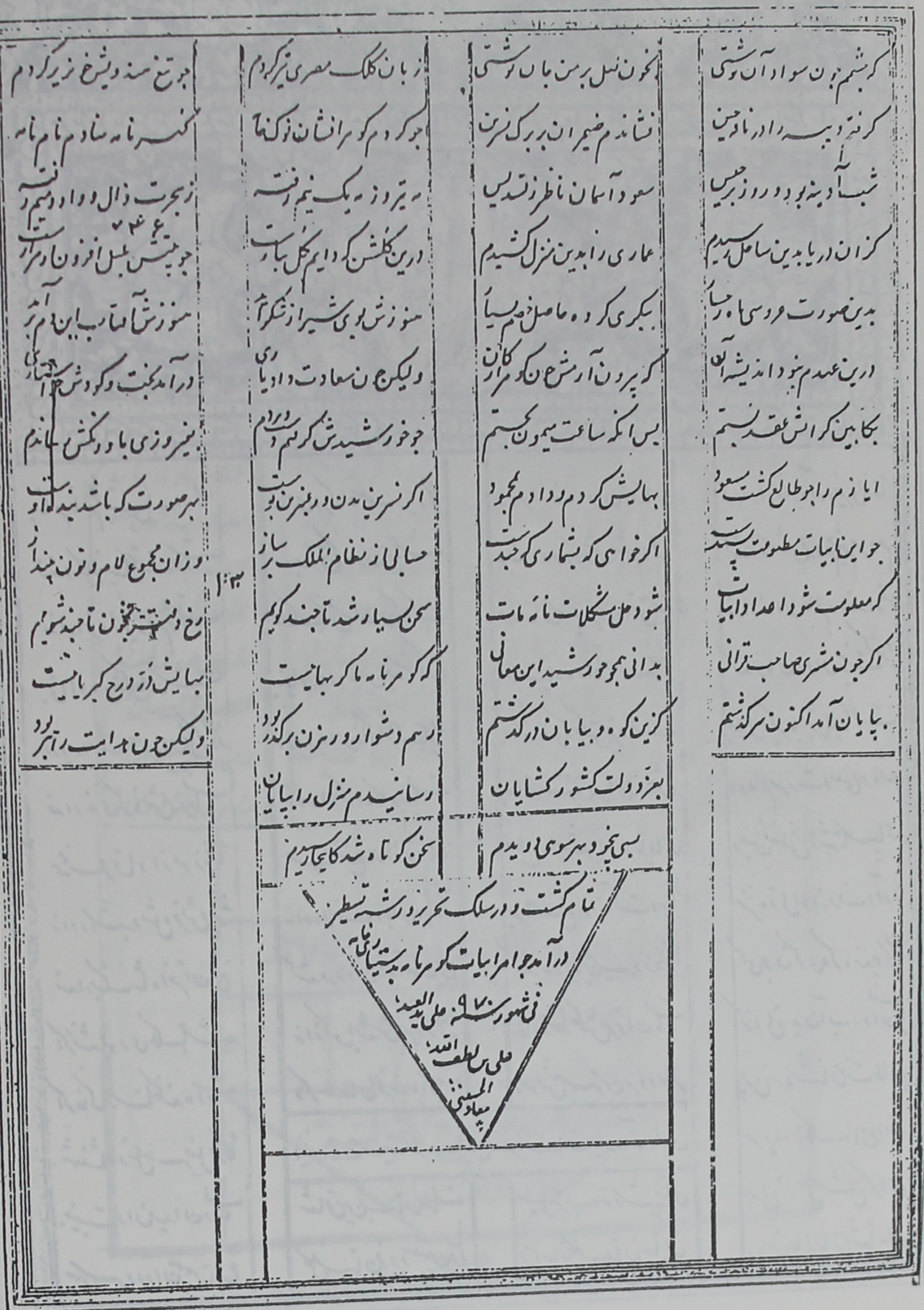
برافرازنده ایوان زرکار
به بندد روز روشن چشم انجم
عروسان سپهری را تتق بند
نه سیاره را در قصر اخضر
جهانداری که ملکش بی زوالست
جهان مستغرق دریای جودش
مطیع امرش از مه تا بماهی
برتر از صنع او از آلت و ساز
کننده را برین فیروزه ایوان
گهی از خط حکمش بر توان تافت
رسولش بهترین مرد دو عالم

گل از خار و از خاره آرد خیری از خار
کند روشن بمردم چشم مردم
خداوندان عالم را خداوند
کند فرمان روان زینت کشور
جلال و کبریایش لایزالست
دو عالم صورت و معنی ز جودش
زمین فضلش از شه تا گدایی
منزه ذات او از حرف و آواز
گهی چون گوی و گه مانند چوگان
گر از باغ بدن آب روان یافت
چراغ روشنان هفت طارم

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و آله اجمعین

شقایق چین بستان جلالت
گل بستان فردوس هشتمین راغ
سهیل یثرب و خورشید شامی
نواساز گلستان حقایق
سریر او ز ملک [illegible]
چراغ انجمن شمع گرامی
ریاض عالم جان از شقایق

صفحه اوّل کتاب گوهرنامه نسخهٔ مورخ ۹۷۰ هجری.



گرشتم چون سواد آن نوشتی
گرفته دیبه را در ماه چین
شب آدینه بود و روز برجیس
گذار دریا بدین ساحل رسیدم
بدین صورت عروسی را ...
درین عهدم نبود اندیشه آن
بکابین کرانش عقد بستم
ایا زم را چو طالع گشت مسعود
چو این ابیات مطبوعت رسید
گر معلومت شود اعداد ابیات
اگر چون مشتری صاحب قرانی
بپایان آمد اکنون سرگذشتم

بکون نسل بر سر بان نوشتی
نشاندم ضیمران بر برگ نسرین
سعود آسمان ناظر شد بدین
عماری را بدین منزل کشیدم
بکری کرده حاصل دم بسیار
که بیرون آرش از کان گوهر
پس انگه ساعت میمون بجستم
بهایش کردم و دادم بمحمود
اگر خواهی که بشماری که چندست
شود حل مشکلات نامه مات
بدانی همچو خورشید این معانی
گزین کوه و بیابان در گذشتم
بعز دولت کشور گشایان

زبان کلک مصری برگشادم
چو کردم گوهر افشان نوک خامه
به تیر روزه یک نیم رفته
درین گلشن که دایم گل بباید
سنوز نش بوی شیراز نگردم
ولیکن چون سعادت داد یاری
چو خورشیدش گرفتم در برم
اگر نسرین بدن و رعنا بود ...
حسابی از نظام الملک برساز
سخن بسیار شد تا چند گویم
گر گوهرنامه را گر بهاییست
رسم دشوار و ره بر گذر بود
رسانیدم منزل را بپایان

چو تیغ سند و شیخ زر کردم
گهر نامه نهادم نام نامه
ز هجرت ذال و واو و میم رفته
چو بیش بلبل افزون از هزار است
سنوز نش آفتاب این دم بر آید
در آمد بخت و گردش ...
بفیروزی با او رکش ماندم
بهر صورت که باشد بنده او
و زان مجموع لام و نون چند از
رخ دختتر بخون تا چند شویم
بهایش از در دریج گر بهاییست
ولیکن چون هدایت راهبر بود

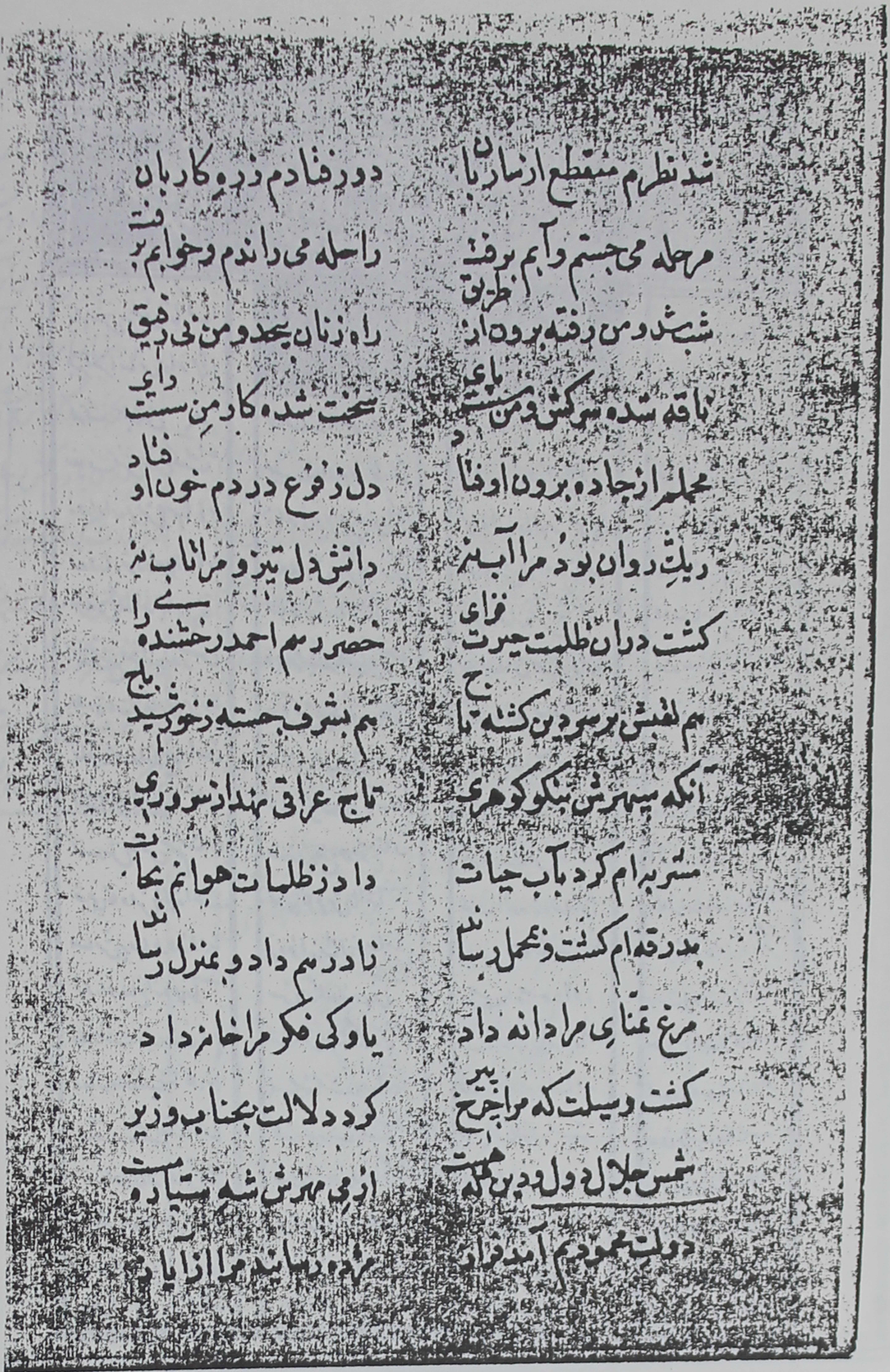
بسی نحو دهر سوی دیدم
سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

تمام گشت و در سلک تحریر رشته تسطیر
در آمد جواهر ابیات گوهرنامه بدستیاری ...
فی شهور سنه ۹۷۰ علی ید العبد
علی بن لطف الله
... الحسینی

صفحه آخر کتاب گوهرنامه نسخهٔ مورخ ۹۷۰ هجری.



صفحه اول کتاب گل و نوروز نسخهٔ مورخ ۸۰۸ هجری.


شد نظرم منقطع از ساربان ‌ ‌ ‌ دور فتادم ز ره کاروان

مرحله می جستم و آبم برفت ‌ ‌ ‌ راحله می راندم و خوابم برفت

شب شد و من رفته برون از طریق ‌ ‌ ‌ راه زنان بیحد و من بی رفیق

ناقه شده سرکش و من سست پای ‌ ‌ ‌ سخت شده کار من سست رای

محملم از جاده برون اوفتاد ‌ ‌ ‌ دل ز فزع در دم خون اوفتاد

ریگ روان بود مرا آب تیز ‌ ‌ ‌ دانش دل تیز و مرا تاب نیز

گشت دران ظلمت حیرت فزای ‌ ‌ ‌ خضر رهم احمد رخشنده رای

هم لقبش بر سر دین گشته تاج ‌ ‌ ‌ هم بشرف جسته ز خورشید باج

آنکه سپهرش بنکو گوهری ‌ ‌ ‌ تاج عراقی نهد از سروری

مشتریم کرد باب حیات ‌ ‌ ‌ داد ز ظلمات هوایم نجات

بدرقه ام گشت ز محمل رساند ‌ ‌ ‌ نادرهم داد و بمنزل رساند

مرغ تمنای مرا دانه داد ‌ ‌ ‌ یاوی فکر مرا خانه داد

گشت وسیلت که مرا چرخ پیر ‌ ‌ ‌ کرد دلالت بجناب وزیر

شمس جلال دول و دین که هست ‌ ‌ ‌ از می مهرش شه سیاره مست

دولت محمود بهم آمد فراز ‌ ‌ ‌ مژده رساند مرا از ایاز

یک صفحه از نسخهٔ روضة الانوار کتابخانه دانشگاه که اول و آخر آن افتاده است.

مقدمه

بنام خداوند بالا و پست
که از هستیش هست شد هرچه هست

ابوالعطا کمال‌الدین محمود[1] بن علی بن محمود متخلص به خواجو از شعرای بزرگ و بلند آوازهٔ قرن هشتم است که از آغاز شاعری، سخن او مورد توجه بزرگان شعر و ادب بوده است، و صاحبان تذکره به اتفاق از او به احترام یاد کرده‌اند.

دولتشاه‌سمرقندی‌اورا «ملک‌الفضلاء» خوانده و می نویسد که: «از بزرگ‌زادگان کرمان بوده و صاحب فضل و خوشگوی است و سخن او را فاضلان و بزرگان در فصاحت و بلاغت بی‌نظیر می دانند و او را نخل‌بند شعرا[2]

---

۱ ـ مؤلف تذکرهٔ «سفینهٔ خوشگو» نام و نسب وی را «ابوالعطا خواجه کمال‌الدین محمد بن علی» دانسته ولی خواجو خود در پایان مثنوی «گل و نوروز» به اسم خویش اشاره می کند که:

پدر محمود کرد آن لحظه نامم — ولیکن من نمی‌دانم کدامم
چو محمود ار به معنی سرفرازم — غلام هندوی زلف ایازم

۲ـ بیشتر تذکره نویسان او را نخلبند شعرا خوانده‌اند، خواجو خود در مثنوی همای و همایون گفته است:

چراغ دل از آتش افروختم — به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود — به نخل سخن سربلندی نمود

می نامند[1] ...

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکرهٔ میخانه وی را «نخلبند دیوان نکته دانی افضل الدین خواجوی کرمانی» می نامد و می نویسد که: «از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که پدر او یکی از اکابر کرمان بوده و نام فرزند خود افضل الدین نموده ولیکن بر سبیل اشفاق و مهربانی، والدین او را خواجوی خواندند»[2] حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده که در سال ۷۳۰ هجری تألیف شده از خواجو نام می برد و شعر او را نقل می کند[3] که شهرت خواجو را در زمان حیات او نشان می دهد و همچنین اسحق اطعمه که نزدیک به زمان خواجوست[4] در مقدمهٔ کتاب کنزالاشتها می نویسد «چند روزی در تفکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که کلام او چاشنی دیگ هر طعامست و مثنویات نظامی که نبات ابیات او طعمهٔ طوطیان شکر زبانست و طیّبات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفّاق چون عسل شیرین است وغزلیات خواجه جمال الدین سلمان که در کام اهل کلام به مثابت شیر و انگبینست و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره بای بیانش علاج سودازدگان سلسلهٔ سخن است و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه‌ایست خوشبوی و اشربه‌ای دلجوی و با طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ که خمریست بی خمار و شرابیست خوشگوار و دیگر شعرا که هریک شهره شهری و اعجوبهٔ دهری بوده‌اند چه خیال پزم...»[5]

ولادت

خواجو به موجب گفتهٔ خود در مثنوی گل و نوروز بسال ۶۸۹ هجری قمری

---

۱ ـ تذکرة الشعرا چاپ کلالهٔ خاور ص ۱۸۷

۲ـ تذکرهٔ میخانه به تصحیح احمد گلچین معانی چاپ ۱۳۴۰ ص ۷۵

۳ـ تاریخ گزیده به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی ص ۷۳۰ مطلع غزلی که از خواجو در تاریخ گزیده آمده اینست:

نی ز دود دل پر آتش ما می نالد ... تو مپندار که از باد هوا می نالد

۴ـ ابو اسحق شیرازی اطعمه متوفی ۸۱۴ هـ

۵ـ دیوان مولانا اسحق حلاج شیرازی مشهور به شیخ اطعمه چاپ کتابفروشی معرفت، شیراز ص ۴

در کرمان چشم به جهان گشوده است[1].

بـریـن مـیـنـوی مـیـنـا نـام زرکـار
چو آدم گشته گندم را خریدار

شب روز الف از مه شده کاف
فکنده آهوی شب نافه از ناف

رسیده ماه ذوالحجّه به عشرین
به بام آورده گردون خشت زرین

ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال
شده پنجاه روز از ماه شوال

و گر عقدت ز رومی می گشاید
دو افزون[2] بر هزار و ششصد آید

ورت خود یزدجردی میدهد دست
یکی را طرح کن در ششصد و شصت

ور از زیج ملکشاهی سگالی
شده هفده ز دیماه جلالی

دو صد را ضبط کن وانگه دو شش خواه
که روشن گرددت سال ملکشاه

ز پیران پرس کاین چندست و آن چون
که از پیر آید این تاریخ بیرون

چنین آمد حروف هفت هیکل
نجوم چرخ را این بود مدخل

من از کتم عدم برداشتم راه
سمن زار وجودم شد چراگاه

بز کوهی در آندم در کمر بود
شهنشهاه فلک زرین سپر بود

تخلص

در مورد تخلص خواجو استاد سعید نفیسی می‌نویسد «در زبانهای فارسی قدیم «واو» در آخر کلمات علامت تصغیر بود و در آخر اسامی اشخاص در مقام انس و مهربانی به کار می‌رفته است و این نکته هنوز در فارس و کرمان متداول است و حتی در مقام اشارهٔ نزدیک و معلوم به کار می برند ، درین صورت واضح است که کلمه «خواجو» مصغریست در مقام ملاطفت از کلمه «خواجه» و شاید چنانکه بعضی حدس زده‌اند این نام را در طفولیت محبین خواجو بدو داده‌اند و بهمین نام در میان خانواده و آشنایان معروف بوده و پس از آنکه به

۱ـ ادوارد براون تاریخ ولادت خواجو را سال ۶۷۹ ذکر می کند برابر با ۱۲۸۱ میلادی، که مسلماً اشتباه است زیرا مبداء تاریخ رومی را ۳۱۱ سال قبل از میلاد میدانند که با افزودن این رقم به ۱۶۰۲ سال ۱۲۹۱ بدست می آید ، نه ۱۲۸۱ و این همان ده‌سالی است که مورد اختلاف است

۲ـ بعضی از نسخ «ده‌افزون» آمده است از جمله نسخه‌ای که مورد استفاده استاد سعید نفیسی بوده است در این مورد مراجعه شود به «احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی» بقلم سعید نفیسی، از نشریات مؤسسهٔ خاور چاپ ۱۳۰۷ تهران ص ۶

شاعری آغاز کرده بپاس خاطر روزگار کودکی این تخلص را اختیار کرده باشد.)[1]

مسافرت‌های خواجو

خواجو از روزگار خردی در اندیشه شاعری بوده است، چه در روضة‌الانوار می گوید که هنگام طفولیت خوابی دیده است و در خواب به او نوید داده شده است که از سخنوران بزرگ خواهد شد[2]، و در پی همین خواست پس از کسب علوم متداول آنزمان با اشتیاق تمام راهی سفر می گردد.

سیر و سیاحتهای خواجو و مسافرتهای دور و دراز او بیشتر به دو علت صورت گرفته است، نخست کسب دانش و اطلاعات زمان خویش و استفاده از محضر علمای آن عصر که بطور پراکنده در شهرهای مختلف سکونت داشته‌اند و این مرسوم بوده است که طالبین علم برای کسب فیض و اندوختن دانش راهی سفر می شده‌اند، شیخ اجل سعدی بیش از چهل سال از عمر خود را بجهانگردی و دانش آموختن و تجربه اندوختن سپری کرده است، نگاهی به سرگذشت بزرگان علم و ادب نشان می‌دهد که مسافرتهای خواجو چندان غیرعادی نیست. دوم پیدا کردن محل انسی که معمولاً در آنروزگار دربار پادشاهان قدرتمند بیشتر مد نظر شعرائی چون خواجو بوده است که هم از نظر مادی آنها را تأمین

---

۱ ـ استاد سعید نفیسی، احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی، ص ۸

۲ ـ

در صغر سن و زمان صبا	بود در آئینهٔ وقتم صفا
چون فلک پیر جواهرفروش	کرد نهان آئینهٔ هفت جوش
شبرو خوابم در مردم ببست	دیده‌ام از دیدهٔ انجم ببست
دیدم از این پنجرهٔ تابناک	کرده ملک روی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم ببام	سوی من آورده ز حضرت پیام
در نظرم داد تکلّم بداد	در دل من چشمهٔ جان برگشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب	ذره صفت گرم بجستم ز خواب
باز نمودم به معبر تمام	گفت که‌ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زآن تو خواهد شدن	فضل ثناخوان تو خواهد شدن

کنند و هم نشر آثار و افکار آنها را تضمین نمایند تا بتوانند با خیال راحت به خلق آثار خود بپردازند.

خواجو پس از آموختن علوم مقدماتی و کسب فضائل در کرمان زادگاه خویش بسیر و سیاحت می پردازدو با اشتیاق تمام راهی سفر می گردد، اگرچه می دانسته است که «هر سفری را خطری در رهست» ولی اینراهم می دانسته که خطر و بزرگی را در سفر بهتر می توان بدست آورد. بقول ابن یمین:

ایدل ارچند در سفر خطر است　　کس خطر بی‌سفر کجا یابد

با امید بچنگ آوردن «بزرگی و عزّ و نعمت و جاه» از تنگنای محل اقامت به فراخنای وادی سفر گام می گذارد تا از هر گوشه‌ای درمان درد خویش طلب کند و از هر چشمه‌ای آبخوردی بجوید و این از خصوصیات ذهن های جستجوگر است که همواره در پی سرزمینهای ناشناخته و افکار و عقاید بکر و نو هستند.

تو نیز ای دل تنگ از این تنگنای　　برون شو کزینسان فراخ است جای

چو افتاده آهوی سر در کمند　　درین شهر تا کی شوی شهربند

برو ترک این محنت آباد گیر　　لب دجله و راه بغداد گیر

ز هر گوشه درمان دردی طلب　　ز هر چشمه‌ای آبخوردی طلب

و این گفته بُشر حافی را که در خمسه همه جا از او به نیکی یاد می کند کار می بندد که: «سفر کنید تا پاک شوید که آب یک جای ماند بگردد» (نقل از کیمیای سعادت) و پس از سیر و سیاحت در شهرهای مهم ایران مانند اصفهان و شیراز، تبریز و کازرون از راه بین النهرین به عربستان می رود و پس از زیارت کعبه به بغداد بازمی گردد، خود در رسالة البادیه نوشته است:

روی در بارگاه دل کردم　　پشت بر بارگاه گل کردم

وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحهٔ ریحان اجابت شنیدم... غبار هستی از مهد خاک فرو رفتم و چون روح القدس روی به عالم قدس آورده با قدوسیان الفت گرفتم .... داعیهٔ سفر قبله‌ام دامن جان بگرفت و جاذبهٔ احرام حرم در گریبان روان آویخت که نیّت حج [نه] ادای قرضی لازم و قضای فرضی واجبست بلکه رکنی از ارکان ایمان و بابی از بیان اسلام است.

هر که را شوق حرم باشد از آن نندیشد		که ره بادیه از خار مغیلان خطر است

به آهنگ حجاز ساز سفر ساختم و با بزرگان عراق از راه سپاهان بیرون تاختم[1].

جای دیگر می گوید

چون فلک از راه حجازم براند		دور مخالف به عراقم رساند

بود مرا همچو نسیم بهار		هرزه روی در شب و شبگیر کار

گه زعجم سوی عرب تاختن		گه زعرب ساز عجم ساختن

از ابیات فوق چنین استنباط می شود که خواجو هم گاه از اینهمه مسافرت و بقول خودش هرزه روی ها خسته می شده است و چندان راضی نبوده ولی اشتیاق شنیدن ناشنیده ها و دیدن نادیده ها او را مجبور می ساخته است که کوله بار سفر همیشه بر دوش داشته باشد و در پی شناختن و یا شناساندن گوهر خویش از این شهر به آن شهر رود، بقول عطار:

زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن		زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی

و یا چون خاقانی می دانسته است که:

قرآن ز سفر جهان گرفته است		ماه از سفر آسمان گرفته است

و برای کمال الدین خواجو پیمودن راه کمال جز از راه سفر و سیر آفاق و انفس میسر نبوده است. صائب می گوید:

وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل		که خون چون مشک شد آواره از ناف ختن گردد

همین مضمون را بد نیست از زبان ادیب صابر نیز بشنویم:

قدر مردم سفر پدید کند		خانهٔ خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون بود گوهر		کس نداند که قیمتش چند است

حقیقت آنست که زندگی شاعر و عارف و حکیم و اصولاً کسانی که دل به دانش و بینش سپرده باشند سراسر مجاهده و مبارزه است، اینکه از فحوای اشعار خواجو درمی یابیم که همواره آرزویی در وجود او چنگ می انداخته و این

۱- نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک

خواست و تمنّا را در دل او برمی‌انگیخته که قلهٔ معرفت و دانش را باصطلاح امروزیها فتح کند و از این تلاش و کوشش خود با دست و دستار پر مشتاقان را هدیه‌ای ارزنده باز آورد از خواجو یک مجاهد می‌سازد که سراسر زندگی ادبی او در این راه سپری شده است یعنی در سفر، چه سفر زمینی که قسمت عمدهٔ عمر او را تشکیل می‌دهد و چه سفر معنوی که سرانجام در گوشهٔ عزلت نشستن و سفر بزرگ از خود بدر شدن را آغاز کردن و از مرز دشوار خویشتن گذشتن و به قلمرو دنیای پاکی و طهارت گام نهادن است، سفرهای زمینی و دوره جوانی خواجو با این هدف بوده است که از دنیا چه چیز می‌تواند بگیرد؟ چه آموختنی و چه اندوختنی ولی در سفرهای روحانی او دورهٔ پیری در این فکر بوده است که به ابناء بشر چه می‌تواند بدهد، یعنی خواجوئی که در آغاز در پی مستفیض و مستفید شدن بوده است در آخر در پی فیض بخشی و بهره رساندن است.

ای خوشا بر میان کمر بستن	دیده بگشودن و نظر بستن
دست شستن زجام و مست شدن	سر برآوردن و زدست شدن
بی زبان حال دوستان گفتن	بی قدم سوی بوستان رفتن
دست نگشادن و سمن چیدن	چشم دربستن و چمن دیدن
پای ننهاده در جهان گشتن	آمده ظاهر و نهان گشتن
ترک خود کردن و خدا جستن	مهر پروردن و وفا جستن
زندگی یافت آنکه جان درباخت	از برای دلی روان درباخت
هر که جانباز نیست جانش نیست	آنکه این درنیافت آنش نیست

بهر صورت سفرهای دورهٔ جوانی و میانسالی خواجو بهر علت که بوده باشد سفرهائی نتیجه بخش و پربار بوده است چه، پس از دیدن چهار حدّ ملک و ملک بقول ناصرخسرو «جهاندیده و دانش افروخته ـ سفر کرده و صحبت آموخته» به شیراز باز می‌گردد و در این شهر رحل اقامت می‌افکند و تا پایان زندگی در شیراز باز می‌ماند و از وجود فیض بخش او طالبان علم بهره می‌جویند. چه بقول بزرگمهر حکیم که پانزده قرن پیش گفته است:

«میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است» که مسلماً این هر دو در پایان عمر با خواجو بوده است.

استاد باستانی پاریزی عقیده دارد که رفتن خواجو به شیراز به دعوت همشهری او عمادالدین محمود کرمانی وزیر شاه‌شیخ ابواسحاق بوده است کسی که حافظ او را مدح گفته و فرموده است:

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد   وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش   هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

استاد باستانی می نویسد: «احتمال دارد که خواجوی کرمانی بعد از سیر و سیاحتهای بسیار، وقتی به کرمان آمد که خاندان آل‌مظفر ـ امیرمحمد ـ بر آن شهر تسلط یافته بودند. خواجو بهر حال در دربار این حاکم مقتدر راه پیدا کرد، ولی چنان می نماید که با وجود آنکه مدایح بسیار در حق امیرمحمد گفته است، از آنجا نیز کام مراد نیافت، همه خاندانهائی که خواجو در دربار آنان آمد ورفت داشته از میان رفتند، چه ابوسعید بهادرخان و چه امیرچوپان و چه الجایتو و چه شیخ اویس ایلکانی، به کرمان نیز روزی وارد شد که خاندان قراختائی از میان رفته بود.

او با خاندان مظفری آمد وشد پیدا کرد ولی ظاهراً آبش با آنها به یک جو نرفت و در همین ایّام، چنان می نماید که عمادالدین محمود، وزیر شیخ ابواسحق که شاید با خواجو بستگی خانوادگی نیز داشته، از او دعوت کرده است که به فارس بیاید و توقف اواخر عمر خواجو در شیراز احتمالاً باید بدین علت باشد»[1].

این امر غریب می نماید و نمی تواند درست باشد زیرا در دیوان خواجو اشعار فراوانی در مدح پادشاهان و وزراء و امرا بچشم می خورد و در اینمورد باید بگوئیم که خواجو سعهٔ صدر داشته است و اندک محبتی را با شعر پاسخ می گفته و نام صاحب کرم و محبت را مخلد می ساخته است چطور شعری در مدح عمادالدین محمود کرمانی که از وزرای قدرتمند و صاحب‌نفوذ آن دوره بوده است ندارد، وزیری که در هر حال همشهری خواجو بوده، حال چه بقول استاد باستانی از خواجو حمایت کرده باشد و چه نکرده باشد. فکر می کنم که

۱ـ استاد باستانی پاریزی، محمد ابراهیم، «وزیر ملک سلیمان»، حافظ شناسی، بکوشش سعید نیاز کرمانی، جلد ۸۳ صـ ۵۶

جای این مزاح همین جا است که بگوئیم عمادالدین محمود، کرمانی بوده است و برابر خلق و خوی کرمانیها که غریب پرور و خود بد هستند خواجو مدح این همشهری را نکرده است.

سرانجام خواجو در هر کجا بوده بازهم هوای یار و دیار او را رها نمی کرده است.

خوشا باد عنبر نسیم سحر   که بر خاک کرمانش باشد گذر
زمن تا چه آمد که چرخ بلند   از آن خاک پاکم به غربت فکند
به بغداد بهرچه سازم وطن   که ناید بجز دجله از چشم من

یا در شکایت دوری از فرزند خویش گفته است:

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی   من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند

یا

چرا عمر عزیز آمد بپایان   من و یعقوب را در هجر فرزند

همانطور که گفته شد کسی که طالب کسب علم و کمال بوده است، میبایست رنج اینگونه سفرها و دوری از یار و دیار را هم بر خود هموار کند تا هم دانش و تجربه بیاموزد و بیندوزد و هم محل امنی برای خلق آثار خود جستجو کند، من جائی نوشته بودم که: در کرمان که تاریخ آن همیشه حکایت از جنگ و جدال و غارت و سختی معیشت دارد نمی توانسته است مقام امنی برای شاعری باشد تا بنشیند و به تکمیل هنر خویش بپردازد، خود شهر هم همیشه سوخته و تشنهٔ باران بوده است و کنار جوی رکناباد و گلگشت مصلائی نداشته که شاعری چون خواجهٔ شیراز بپرورد و از گذر آب نظر او را به گذر عمر معطوف دارد و آنهمه شعر چون آب روان بر زبان او جاری کند. و حاصل اینکه اگر در تاریخ کرمان مروری داشته باشیم هرگز محل مناسبی برای شاعران کرمان وجود نداشته تا راحت به خلق آثار ادبی بپردازند.[۱] با این وجود باز هم تکرار می کنم که دلبستگی خواجو به شهر کرمان و مردم پاک و نجیب این دیار در بیشتر اشعار او بچشم می خورد و دوری از این خاک پاک را باید جبر زمان به او تحمیل کرده باشد.

۱ـ «کرمان شناسی ـ مجموعهٔ مقالات»، از انتشارات مرکز کرمانشناسی، صـ ۱۰۷

افکنده سپهرم به دیاری که وجودم گر خاک شود باد به کرمان نرساند

و شاید خواجو می دانسته است که روز و روزگاری همشهریان او این گله را خواهند کرد که چرا بزرگترین شاعر شهرشان در دیار غربت اقامت گزیده است که این پاسخ رندانه را فرموده است

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

ممدوحان خواجو

مقدمهٔ کتاب همای و همایون [1] بمدح سلطان ابوسعید بهادر است چنانکه گوید

علا دول خسرو دین پناه شه آسمان تخت انجم سپاه

مه مطلع ایلخان بوسعید حسامش رسن باز حبل الورید

و بعد مدح غیاث الدین محمد وزیر آن پادشا هست:

سری السرا یا مغیث الملل ظهیر البرا یا غیاث الدول

محمد به فعل و بحرف و به اسم مطهر به ذات و به جان و بجسم

ولی قبل از آنکه این مثنوی به پایان رسد، روزگار این پادشاه و وزیر پایان می گیرد.

چو منصوبهٔ قصه بردم به بن بداد تمامی رساندم سخن

بپرداختم نامهٔ دل پذیر بنام شهنشاه و فرخ وزیر

موشح به القاب گیتی گشای نموداری از جام گیتی نمای

خروش رحیل آمد از کوچگاه به صحرا برون برد خسرو پناه

مه مهدش از کوههٔ ژنده پیل فرو رفت در قعر دریای نیل

فتاد اختر دولتش در وبال به روز بقایش درآمد زوال

چو جمشید ثانی برون زد علم روان کرد هودج به سوی عدم

برفت از عقب آصف روزگار که ناید نگین بی سلیمان بکار

۱- این مثنوی را خواجو در سن سی سالگی سروده است و خود در آغاز این کتاب گفته است

که اکنون ز دور سپهری که گشت سه ده سال از عمر من در گذشت

نکردم پسندیده کاری که آن ز من یادگاری بود در جهان

اگر با تمیزم و راهل خرد چو عمرم نماند که نامم برد

و سرانجام مدحی دارد بنام تاج الدین احمد عراقی:

پس از مدتی قطب کیوان محل ❊ سر سرکشان تاج دین و دول
همایون بزرگی عراقی نسب ❊ لقب نامی از وی چو نام از لقب
بصورت مه طلعت احمدی ❊ بمعنی گل گلشن سرمدی
به عزم زمین بوس خاقان عهد ❊ ز کرمان به اردو روان کرد مهد
بشادی در آن درگه آورد رخت ❊ چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
در آن آستان کرد زین بنده یاد ❊ وزین داستان نکته‌ای شرح داد

و آنگاه مدحی دارد از شمس الدین محمود صاین و پسر او عمیدالملک رکن الدین مهدی:

خدیو جهان آصف جم نشین ❊ جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صاین که هست ❊ سپهر سرافکنده‌اش زیردست
زحل کمترین هندوی بام او ❊ قمر کمترین گوهر جام او

و در مدح عمیدالملک گوید:

دگر اختر برج او رکن دین ❊ مه مشتری مهر مریخ کین
سکندر حشم خضر خلت شعار ❊ مسیحا نفس مهدی روزگار
به گردن کشی ملک شه را عمید ❊ به شوکت گره بند حبل الورید
بود کاف و نون حرفی از دفترش ❊ بود آسمان طاقی از منظرش

روضة الانوار نیز بنام شمس محمود صاین است و همچنین مدیحی از تاج الدین احمدعراقی دارد، گوهرنامه با مدح امیر مبارزالدین آغاز می گردد:

در آن ساعت که این درمی گشودم ❊ سر این درج گوهر می گشودم
درآمد پیک دولت ناگه از راه ❊ بدستش نامهٔ فتح شهنشاه
مبارز آن سکندر ملک صفدر ❊ که فیروز است و منصور و مظفر
شه غازی پناه دین احمد ❊ علی تیغ و حسن سیرت محمد

و در آخر به گفته صاحب خزانهٔ عامره «از او [مبارزالدین محمد] رنجیده نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و مشمول عواطف گردید» و ظاهراً تا آخر عمر در شیراز و در دربار همین پادشاه بوده است یکی دیگر از ممدوحان خواجو بهاءالدین محمود وزیر، از احفاد خواجه نظام الملک بوده است که

گوهرنامه را در مناقب اجداد این شخص سروده است[1]

(متوفی ۷۳۶)

پیر خواجو

خواجو مرید شیخ امین الدین کازرونی امام طریقهٔ مرشدی و کازرونیه بوده که علاوه بر قصیده‌ای که در مدح او دارد همه جا در مثنویهای خود او را ستوده است ولی در حین سفر به صحبت علاء الدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر می‌رسد و بدو نیز دست ارادت می‌دهد و دربارهٔ او می گوید

هر کو به ره علی عمرانی شد — چون خضر به سرچشمهٔ حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وارست — مانند علاء‌دوله سمنانی شد

۱- علاوه بر کسانی که نام برده شد، خواجو در مدح آرپاخان، که پس از سلطان ابوسعید ایلخان شد، قصیده‌ای دارد و در مرگ او که روزگارش چندان نپائید مرثیتی ساخته است. و همچنین در مدح شیخ حسن ایلکانی پادشاه بغداد قصیده‌ای ساخته است و در مدح دلشاد خاتون نیز.

دیگر ممدوحان خواجو عبارتند از جلال الدین مسعودشاه برادر شیخ ابواسحق و جانی بیگ خان از سلاطین دشت قبچاق و ملک قطب الدین تهمتن گردانشاه و ملک نظام الدین کیقباد پادشاهان هرموز.

از امراء، امیر ناصرالدین محمدبن برهان غوری است که خواجو در مرگش ترکیب بندی ساخته است سخت حزن انگیز و دیگر امیر صادون بیگ از امرای سلطان بوسعید و سه تن دیگر بنام مظفرالدین خلیل خان و صفی الدین عبدالمؤمن و جمال الدین نیک پی (تهمتن) که شناخته نشدند.

از وزرا، خواجه غیاث الدین محمدرشیدی و خواجه برهان الدین فتح الله و خواجه عمیدالملک رکن الدین مهدی و خواجه شمس الدین زکریا و خواجه زین الدین علی و جمال الدین دیلم اصفهانی و امیر جمال الدین احمد و خواجه ناصرالدین علی و بهاء الدین محمود یزدی و شمس الدین محمود هرموزی و خواجه عزالدین مسعود و خواجه صدرالدین یحیی قزوینی و نصیرالدین عمیدالملک در دیوان شاعر مدح شده‌اند.

از مشایخ و عرفا، شیخ مرشدالدّین ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی عارف بزرگ قرن پنج هجری را مدح گفته است و همچنین شیخ الاسلام امین الدین محمد کازرونی همه جا مورد ستایش خواجه بوده است.

سید عضدالدین و سیدحمیدالدین مسعود از علمای مصر و شیخ سیف الدین باخرزی عارف قرن هفتم نیز در دیوان خواجو مدح شده‌اند.

زین الدین زیدآبادی و برهان الدین کوبنانی که باید از علمای کرمان باشند از دیگر ممدوحان خواجه‌اند (خلاصه شده از مقدمه دیوان خواجو نگارش احمد سهیلی خوانساری)

وفات

وفات خواجو را صاحبان تذکره به اختلاف نوشته‌اند [1] ، استاد سعیدنفیسی می‌نویسد : «ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران بر گفتهٔ مؤلف خزانهٔ عامره است و احتمال می‌دهد که رحلت خواجو بسال ۷۵۳ روی داده باشد ، می‌توان سال ۷۶۲ را که قول مؤلف قاموس‌الاعلام است رجحان نهاد زیرا ظاهراً چنین می‌نماید که این رقم درست‌تر است و کسانی که ۶۴۲ یا ۷۴۲ و یا ۸۴۲ نوشته‌اند همان رقم ۷۶۲ را تحریف کرده‌اند ، بهمین جهت زعم من ۷۶۲ را صحیح و اقرب به صواب می‌داند . اگر چنین باشد خواجو ۷۳ سال عمر کرده است» ، این نظر استاد سعید نفیسی بود ، ولی قولی که جملگی برآنند همان ۷۵۳ است که در این صورت سن شاعر بهنگام فوت ۶۲ سال بوده است.

آثار خواجو

خواجو از دوره شباب تا هنگام رحلت بخلق آثار مختلف در نظم و گاهی نثر مشغول بوده است و مجموعهٔ ابیاتش نزدیک به چهل وپنج هزار بیت است، و از جمله شاعرانیست که بهنگام حیات دیوان او جمع آوری و به امر تاج‌الدین احمد بن محمدبن علی عراقی صورت تحریر یافته است، یکی از ادیبان عصر مقدمه‌یی بر آن نگاشته و چنین نوشته است که وزیر «جمعی را از کتبه ملازم عتبهٔ شریف و مجاور سدهٔ منیفش فرمود تا چون کِرامٍ بَرَرَةٍ فی صحفٍ مکرّمةٍ این مجموعه را که روضه‌ییست باصناف ریاحین و ازهار معانی مشحون و حدیقه‌ییست به انواع لطایف و ثمرات روحانی مکنون و وردیست مطرّا بی‌خار دامن آویز و شهدیست مصفّی بی‌نحل شورانگیز ، مضبوط و مرتب ساختند فهرست ابواب و فصول و نسخهٔ ارکان و اصولش برین منوال پرداختند .» [2]

پس از ذکر این مقدمه به ذکر آثار خواجو می‌پردازیم

---

۱ ـ این سال بین ۵۰۳ هجری یعنی یکصدوهشتاد وشش سال پیش از ولادت خواجو تا سال ۸۴۲ یعنی نودو دو سال بعد از تاریخ واقعی وفات شاعر ذکر شده است.

۲ـ نقل از دیوان اشعار خواجوی کرمانی، تصحیح آقای احمد سهیلی خوانساری ص ۹۱ - ۹۲ به واسطه تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد ذبیح‌اله صفا جلد سوم بخش دوم ص ۸۹۶ و ۸۹۷

۱ ـ دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و ترکیبات و رباعیات

۲ ـ شش مثنوی به اوزان مختلف که عبارتند از سام‌نامه ـ همای و همایون ـ گل ونوروز ـ روضة‌الانوار ـ کمال‌نامه ـ گوهر نامه.

۳ ـ غیر از دیوان و منظومه‌های مذکور آثار دیگر خواجو عبارتست از: ۱ ـ مفاتیح‌القلوب که منتخبی است که خواجو از اشعار خویش بنام امیر مبارزالدین در سال ۷۴۷ فراهم آورده است ۲ ـ رسالة‌البادیه به نثر در باب سفر حج که در سال ۷۴۸ بپایان رسیده است ۳ ـ رسالهٔ سبع‌المثانی در مناظره شمشیروقلم که بنام امیر مبارزالدین است و تاریخ اتمام آن ۷۴۸ می‌باشد ٤ ـ رسالهٔ مناظره شمس و سحاب به نثر که بعد از رسالهٔ سبع‌المثانی برشته تحریر درآمده است.

بعضی ملاحظات

خواجو مثل اکثر ادبای عصر خود از بیشتر علوم مطلع و در نجوم و هیئت متبحر و در موسیقی صاحبنظر بوده است، بکار گرفتن اصطلاحات مربوط به این علوم گاه شعر او را متکلف و مصنوع ساخته است، برای مثال:

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند	جنیبت بر این هفت میدان دواند
کله گوشه بر اوج افلاک زد	فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بربود تاج	وزین هفت فغفور بستد خراج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست	ز مهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بربط نواز	به قانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوتگهش	عطارد شده خوشه‌چین رهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر	به جاروبیش مه برآورده سر
علم برنهم طارم افراخته	زنه غرفه نه حجره بر ساخته
به طلعت شرف داده برجیس را	ز رفعت سبق گفته ادریس را
شده سبزپوشان نه خانقاه	بر سگ‌کنان رهش طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش	زحل هندوی پاسبان درش
وشاقان مه طلعت نه حرم	جنیبت‌کش آن شه محترم
شده گاه گردونش قربان راه	نکرده سوی گاو گردون نگاه

بـریـن چـرخـی نـقـره کـوب سـپـهـر　　حـمـل گـشـتـه بـریـانـش و گـرده مـهـر
بـرون رفـتـه از شـهـربـنـد حـواس　　شـه انـجـم از سـایـه‌اش روشـنـاس

و همچنین اصطلاحات موسیقی و دیگر علوم و گاه به آراستن صحنه‌های نبرد می‌پردازد که بیشتر نظر او را به شاعر بزرگ طوس نشان می‌دهد:

بـه هـم درفـتـادنـد چـون پـیـل مـسـت　　یـکـی تـیـغ و دیـگـر کـمـنـدی بـدسـت
ز سـم سـتـوارن هـامـون نـورد　　پـر از گـرد شـد گـنـبـد لاجـورد
سـر تـیـغ بـر اوج گـردون رسـیـد　　خـوی بـاد پـایـان بـه جـیـحـون رسـیـد
رخ شـاه گـردون شـد از بـیـم زرد　　پـر از خـاک شـد چـشـمـهٔ مـه ز گـرد
گـره کـرد مـاه گـره‌مـو کـمـنـد　　بـیـفـکـنـد و آورد شـه را بـه‌بـنـد

. . . .

ز غـریـدن کـوس و آوای نـای　　دل کـوه سـنـگـیـن درآمـد زجـای

و آنچه باز درخور ذکر است استفاده خواجو از لغات و تعبیرات مهجور و دور از ذهن می‌باشد که گاه درک شعر او را دشوار و از روانی آن می‌کاهد ولی از طرفی وسعت اطلاعات او را نشان می‌دهد و برای اهل تحقیق خصوصاً در رشته زبانشناسی سودمند است.

خمسهٔ خواجو

بن مایه و ریشهٔ فرهنگ و شخصیت هر قوم یا هویت فرهنگی هر جامعه در دل داستان‌ها و افسانه‌هائی نهفته است که سینه بسینه و نسل به نسل منتقل شده است، از تأمل در متن این داستانها پندهای بسیاری می‌توان آموخت و درسهای زیادی می‌توان گرفت و چون این افسانه‌ها غالباً دربر گیرندهٔ قسمتی از تاریخ می‌باشند نباید صرفاً بصورت افسانه بدانها نگاه کرد. از لابلای این داستانها مورخین بسیاری از آداب و سنن و عادات و عقاید کهن را می‌توانند بیرون بکشند، بخصوص در رشته علوم اجتماعی و مردمشناسی مطالعه آنها بسیار آموزنده است. از طرفی آنچه در دل این افسانه‌ها نهفته است درس عبرتی است که باید گرفته شود «تا بدانند این خداوندان ملک - کز بسی خلق است دنیا یادگار» بهمین جهت شاعران بزرگ این سرزمین بخصوص در یک مقطع

تاریخی که یورش فرهنگ و سنن قوم غالب همه چیز را در معرض نیستی و نابودی قرار داده بود و می‌رفت تا این چراغ فروزنده رو بخاموشی گراید و این افسانه های گویا بدست فراموشی سپرده شود با بنظم درآوردن سرگذشتها و داستانهای مردمی خدمتی پر ارزش به جامعه و قوم خود نمودند و آنجا که فردوسی می گوید «نمیرم از این پس که من زنده‌ام» این من فردوسی نیست این من منش یک ملت است، یک جامعه است یک تاریخ چندهزار ساله است، که زندگی می یابد و به زندگی خویش ادامه می دهد، این جانی است که در کالبد نیمه جان یک ملت دمیده شده است و تاریخ آنرا که سراسر حکمت و پند است زنده و جویا و پویا نگاه داشته است.

با این انگیزه این تلاش و کوشش از یکی دو قرن قبل از فردوسی آغاز می گردد، اگرچه از اشعار شاعران آن قرون یعنی قبل از فردوسی آثار چندانی برجای نمانده است ولی حاصل آن تلاش در اثر فناناپذیر فردوسی متبلور است که مرور در آنچه بدست ما رسیده این حقیقت را بدرستی باز می نمایاند. آنچه گفتنی است این است که برای باز گو کردن این افسانه ها تنها قالب شعری که بکار گرفته شده و با اینکار مناسب بوده است مثنوی بوده که در اینجا با نگاهی گذرا به شاعرانی که در این قالب به داستان‌پردازی پرداخته‌اند مطلب را دنبال می کنیم، بدون شک سابقهٔ کار و تجربه در زمینه داستان‌پردازی باید به خیلی قبل از آنچه در دست است بازگردد، که متأسفانه از تجربه های اولیه چیزی برجای نمانده است.

از آنچه بازمانده است و قدیمترین منظومه داستانی است، ابیات معدودی از شاهنامهٔ مسعودی مروزی شاعر اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است و باز ابیات معدودی از چند مثنوی از جمله کلیله و دمنه از شاعر بزرگ قرن چهارم رودکی و آفرین‌نامه ابوشکور بلخی که بقول عوفی صاحب تذکرهٔ لباب‌الالباب ابوشکور بلخی آنرا در سال ۳۳۶ به انجام رسانیده است و همچنین شاهنامه دقیقی طوسی که بالنسبه اشعار زیادی از آن در دست است و فردوسی هزار بیت از آنرا در شرح پادشاهی گشتاسب و ظهور زرتشت در شاهنامهٔ خود نقل کرده و با این کار قسمتی از اشعار دقیقی را از خطر نابودی رهائی بخشیده است و

بعد یک مثنوی از طیان و مثنوی دیگر از ابوالمؤید وشادبهر و عین‌الحیات و سرخ بت و خنگ بت و وامق و عذرا از عنصری که این مثنویها جز شاهنامهٔ فردوسی و هزار بیت دقیقی هیچیک بطور کامل برجای نمانده و همانگونه که گفته شد تنها ابیات معدودی از آنها در فرهنگها و تذکره‌ها می‌توان یافت و بعضی از مثنوی‌ها فقط نامی از آنها بازمانده مثل اورنگ و گلچهر.

اثر فناناپذیر فردوسی آغازی بود برای ساختن و پرداختن داستانهای حماسی که پنجاه‌وچند سال بعد از نظم شاهنامه، اسدی‌طوسی گرشاسبنامه را برشته نظم کشید. داستان عشقی ویس و رامین در نیمه قرن پنجم توسط فخرالدین گرگانی سروده شد که می‌توان گفت این مثنوی نیز آغازی برای نظم داستانهای عشقی میتواند بشمار آید. نظامی با پدید آوردن خمسهٔ خویش می‌تواند نقطه اوج داستان‌پردازان بزمی و عشقی باشد و پس از قرنها هنوز این مقام را دارد. در اینجا نکته‌ای که قابل یادآوری است این است که نباید به شاعرانی که در این زمینه به خلق آثاری پرداخته‌اند عنوان مقلّد داد و اثر آنها را تقلید نام نهاد، زیرا هر شاعر ضمن رعایت اسلوب، داستانی را نظم کرده است، تنها می‌توان گفت که فی‌المثل خمسهٔ نظامی بسیاری از شاعران را برانگیخته است، الهام‌بخش شاعران دیگر بوده است والاّ تعریف مثنوی و شکل و قالب آن از آغاز تا به امروز یکی بوده است، آنچه مطرح است محتوی است و آنهم می‌بینیم که همهٔ گویندگانی که راه نظامی را رفته‌اند قصه‌ای و داستانی برای خود دارند. ولی چون نظامی پایه سخن را رفیع گذاشته است و پنج مثنوی او «خمسه» شهرت زیادی کسب کرده، این نام بسیاری از شاعران را مجذوب خود ساخته است و اینهم چندان عیب نیست، بسیاری از شعرا و نویسندگان پایه‌گذار سبکی هستند ولی شعرا و نویسندگانی که بعد از آنها در این زمینه به کار می‌پردازند و آثاری گرانبها خلق می‌کنند و گاهی از پایه‌گذار سبک درمی‌گذرند مقلد نیستند. غزل حافظ دنباله غزل شاعران قبل از اوست، آیا او را می‌توان شاعری مقلد خواند؟ خمسهٔ نظامی نیز دنبالهٔ داستانهای منظوم عاشقانه قبل از نظامی است نهایت می‌توان او را سرآمد همه‌شاعران‌دانست‌که‌دراین‌زمینه شعر گفته‌اندو طبع آزمائی کرده‌اند. تأثیرپذیری، الهام گرفتن، درس گرفتن و نظر داشتن به

آثار ارزنده، اصل و اساس کار هنرمند است. باید در کار هنرمند با این دید به داوری بنشینیم که از پیشینیان چه آموخته است و چه بر آن افزوده است.

در کار خمسهٔ خواجو نیز با همین دید به قضاوت و داوری بنشینیم و اصولاً در کار همهٔ کسانی که بدین شیوه داستان پردازی کرده‌اند که تعداد آنها شاید از صد نفر متجاوز باشد.

مؤلف خزانهٔ عامره نوشته است «اول کسی که خمسهٔ شیخ نظامی را جواب گفت امیرخسرو دهلوی است سپس خواجو» اگر از این اصطلاحات کلیشه‌ای «به اقتفاء» رفتن «جواب» گفتن، «تقلید کردن» بگذریم و به ادامه دادن راه نظر داشته باشیم راهی که همانگونه که گذشت چند قرن قبل از نظامی آغاز و قرنها بعد از نظامی ادامه داشته و دارد آنگاه می‌توانیم منصفانه درباره یک بیک این آثار قضاوت کنیم.

خواجو روشن است که به خمسهٔ نظامی نظر داشته، آنرا خوانده از آن درس و الهام گرفته و این یک امر طبیعی است و خود خواجو چند جا با احترام از نظامی یاد کرده است

گرچه سخن‌پرور نامی توئی   معتقد نظم نظامیِ توئی
درگذر از مخزن اسرار او   برگذر از جدول پرگار او
خازن مخزن دل دانای تست   محرم اسرار خرد رای تست

می بینیم که ضمن محترم شمردن نظامی از دل دانا و خرد والای خویش نیز مدد می‌خواهد و بر این اساس است که به قول مرحوم سعید نفیسی مقید نبوده است که از هر پنج مثنوی نظامی حتی بصورت ظاهر پیروی کند، مثلاً گوهرنامه که بر وزن خسرو وشیرین است بکل از سیاق مثنوی نظامی خارج است و همچنین همای وهمایون که بر وزن اسکندرنامه است کاملاً موضوعی دیگر را دنبال می کند و بدان سبک و سیاق از نظر محتوی نیست و همچنین کمال نامه که خارج از سبک و سیاق بهرام نامه می باشد. جز دو مثنوی، اول روضة الانوار که در وزن و سبک و سیاق مخزن الاسرار سروده شده است و دوم، گل ونوروز که در وزن و سبک و سیاق خسرو وشیرین است سایر مثنویات خواجو بازگو کنندهٔ مطالب دیگری است.

استاد ذبیح‌الله صفا می‌نویسد: «با مطالعه در آثار منظوم و منثور خواجو که مجموعهٔ عظیمی از غرّر الفاظ و درّر معانیست بخوبی دریافته می‌شود که او دوستدار حرفهٔ خویش بوده و عمر خود را درین راه نهاده و بهمین سبب مورد احترام اقران و معاریف روزگار خود بوده است. وی بنابر روش ادبای زمان از اکثر علوم مطلع و در بعضی مانند نجوم و هیئت ذیفن بود. علّو سخنش در همه جا اعم از قصائد و غزلها و مثنویها و ترکیبات و ترجیعات و مخمسها و مسمطها قدرت او را در سخنوری نشان می‌دهد. با این حال و از اقتفاء استادان پیشین امتناعی نداشت چنانکه در قصائد خویش از سنائی و خاقانی و ظهیر و جمال اصفهانی و دیگر شاعران اواخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم پیروی کرده و همان لحن و سبک آنانرا در خلق معانی و مضامین دقیق و ایراد آنها در عبارات فخیم و متمایل به دشواری و غالباً با الزام ردیفهای صعب ادامه داده و در مثنویهای خود بر رویهم شیوهٔ نظامی و مثنوی گویان قرن هفتم را دنبال نموده است، ولی این متابعت تنها در شیوهٔ کار است نه در اساس و مبادی آن و نباید تصور کرد که او مقلّد تمام‌عیاری از نظامی است بلکه داستانهای او مطلقاً تکرار داستانهای نظامی نیست» [1].

بد نیست در اینجا به اسامی بعضی از شاعران داستان‌پرداز دیگر اشاره‌ای داشته باشیم مسلماً ورود به بحث درباره کم‌و‌کیف شعر هر کدام از آنها فرصت بیشتری را طلب می‌کند.

گفتیم که نخستین کسی که بعد از نظامی به کار خمسه پرداخته است امیرخسرو دهلوی (متوفی ۷۲۵ هجری) است و سپس خواجو بعد جامی (متوفی ۸۹۸ هجری) و مکتبی شیرازی (متوفی ۹۰۰ هجری) و هلالی جغتائی (متوفی ۹۳۹) و وحشی بافقی (متوفی ۹۹۱) و بیش از صدتن دیگر [2]. امّا خمسهٔ خواجو:

۱ـ استاد صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، انتشارات دانشگاه تهران، صـ ۹۰۱

۲ـ از آن جمله: فیضی دکنی ـ مولانا هاشمی کرمانی ـ نویدی شیرازی ـ عرفی شیرازی ـ ملک قمی ـ ظهوری ـ حکیم شفائی اصفهانی، مولانا جلال فراهانی ـ هاتفی جامی و قاسمی جنابذی و دهها شاعر دیگر و همچنین درخور یادآوری است که امیرعلیشیر نوائی وزیر سلطان حسین میرزا بایقرا خمسه‌ای به زبان ترکی سروده است.

همای و همایون

این مثنوی را خواجو در سی سالگی آغاز کرد[1]. و از نظر زمان نخستین مثنوی از خمسه خواجوست خواجو در تاریخ پایان پذیرفتن این مثنوی می گوید

من این نامور نامه از بهر نام — چو کردم به فال همایون تمام
کنم بذل بر هر که دارد هوس — که تاریخ این نامه «بذل» است و بس

دیباچهٔ این کتاب بنام سلطان ابوسعید بهادر و وزیر او غیاث الدین محمد است و خاتمه آن به نام تاج الدین عراقی و شمس الدین محمود صاین و پسر او رکن الدین مهدی است

این مثنوی بر وزن اسکندرنامه نظامی و شاهنامهٔ فردوسی است و با این بیت آغاز می شود :

بنام خداوند بالا و پست — که از هستیش هست شد هرچه هست

همای وهمایون داستانی است عشقی بسبک داستانهای خمسه نظامی و دارای ۴۴۳۵ بیت می باشد.

گل ونوروز

سرودن گل ونوروز در سال ۷۴۲ بپایان رسیده است خواجو گوید :

صفر بود و قمر میزانش درچنگ — شه سیارگان با شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور — ز چین سربر کشیده منجق نور
بروز جیم و از مه دال رفته — ز هجرت با و میم و ذال رفته
و گر خواهی که روشن تر بگویم — غبار فکرت از طبعت بشویم
دوشش بر هفصد وسی گشته افزون — بپایان آمد این نظم همایون

این مثنوی در بین مثنوی های خواجو از زیبائی خاصی برخوردار است و بهترین آنهاست موضوع آن عشقی است و به وزن خسرو وشیرین نظامی سروده شده است با همان سبک و سیاق.

بنام نقشبند صفحهٔ خاک — عذار افروز مه رویان افلاک

خواجو در مقدمهٔ این مثنوی می گوید.

---

۱ ـ که اکنون ز دور سپهری که گشت — سه ده سال از عمر من درگذشت

شبی بودم ز جام بیخودی مست — ز سرمستی چو ساغر رفته از دست
ز ناگه بخت نیکم روی بنمود — نگارینم در کاشانه بگشود
. . . .
پس آنگه گفت کای مرغ سخن گوی — که بردی از امیران سخن گوی
تو این اجزا که می‌بینی بدستم — طرازی نیست کان من نقش بستم
ببابل سحرسازانی که بودند — بگاه باستان این در گشودند
. . . .
بدستم داد آن دیرینه اوراق — که ای شاه سخن گویان آفاق
گل ونوروز را در پرده می آر — چو گل نوروز را بر پرده می آر

از این ابیات چنین استنباط می‌شود که شخصی نسخه‌ای از یک داستان قدیمی را که ظاهراً در بابل قدیم پرداخته شده بود به خواجو می‌دهد تا او آنرا برشته نظم کشد.

در عدهٔ ابیات آن خواجو گوید:

چو این ابیات دلکش را بخوانی — گرش باید که اعدادش بدانی
غلام خویش را با سرو و گلشن — مکرر کن که گردد بر تو روشن

«غلام خویش» ۱۹۸۶ می‌شود «و سرو» ۲۶۵ «و گلشن» ۴۰۰ جمع آنها ۲۶۵۱ که چون دو برابر شود عدد ۵۳۰۲ بدست می آید. گل ونوروز بنام تاج‌الدین احمدعراقی آغاز و بنام شاه‌شیخ ابواسحق پایان می گیرد.

روضة‌الانوار

روضة‌الانوار که در سبک و سیاق و وزن مخزن‌الاسرار نظامی سروده شده است بسال ۷۴۳ بپایان رسیده و خواجو در انجام آن گفته است:

روز الف بود که والا دبیر — نقش قصب باز گرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم و ذال — وآمده چون عین منعل هلال
شیر سوار فلک تیز پوی — تافته از جلوه گه خویش روی
شمع زر از قلعه برافراخته — بر بنهٔ تیر مکان ساخته
گشته بداس مه نو خوشه چین — ریخته از غالیه‌دان مشک چین

بنابراین کتاب روضة‌الانوار در غره صفر ۷۴۳ تمام شده است.

دیباچهٔ این کتاب بنام شمس‌الدین محمودصاین است و در آن شیخ مرشد ابواسحق کازرونی و شیخ امین‌الدین کازرونی مدح شده‌اند و همچنین تاج‌الدین احمد و شمس‌الدین محمود نیز ستوده شده‌اند.

این مثنوی در مواعظ و حکم و سیر سلوک سروده شده است و خاتمهٔ کتاب نیز بنام شمس‌الدین محمودصاین است، تعداد ابیات آن ۲۰۳۶ بیت است.

کمال نامه

کمال‌نامه بسال ۷۴۴ تمام شده چنانکه خود در پایان آن گوید:

ماه دی بود و چرخ سنجابی   وز پس ابرهای سیمابی
زال زر در هزیمت از بهمن   رفته در زیر آبگون جوشن
شد بتاریخ هفتصد وچل وچار   کار این نقش آزری چونگار

و در همین جا می گوید:

مرشدم در رسید چرخ زنان   دست داده بدست هفت تنان

. . . .

نام نظمم کمال‌نامه نهاد   وز کمالیتم دری بگشاد

کمال‌نامه در دوازده باب سروده شده است و یادآور «سیرالعباد الی المعاد» حکیم سنائی است دارای همان مضامین عارفانه. این مثنوی بنام شیخ ابواسحق کازرونی سروده شده و ظاهراً کار نظم آن دو ماه بطول انجامیده است.

بزدم در زمان کوس بیان   بگرفتم جهان به تیغ زبان
همچو مینو بنام داور دهر   ساختم در دومه دوازده شهر

ختم این کتاب بمدح سلطان جمال‌الدین ابواسحق ابن محمود است.

گوهرنامه

این مثنوی که با این ابیات آغاز می شود

بنام نام‌بخش نامداران   گدای درگه او شهریاران

برافرازندهٔ ایوان زرکار که خار از خاره آرد خیری از خار

بنام بهاءالدین محمود وزیر ساخته شده است. بهاءالدین محمود وزیر از اعقاب خواجه نظام‌الملک وزیر مشهور سلطان ملکشاه سلجوقی است و خواجو در این مثنوی سلسله نسب این خاندان را برشته نظم کشیده و از این بابت این مثنوی دارای ارزش خاصی است آغاز منظومه در مدح امیرمبارز است و اتمام آن بنام شرف‌الدین شاه مظفر فرزند امیر مبارز. در تاریخ ختم گوهرنامه گوید:

شب آدینه بود و روز برجیس سعود آسمان ناظر ز تسدیس
مه تیر و زمه یک نیم رفته ز هجرت ذال و واو و میم رفته

بنابراین کتاب گوهرنامه در شب جمعه ۱۵ تیرماه برابر با پنجم ربیع‌الاول سال ۷۴۶ تمام شده است.

تعداد ابیات این مثنوی را خواجو در خاتمه کتاب چنین ذکر کرده است.

چو این ابیات مطبوعت پسند است اگر خواهی که بشماری که چندست
حسابی از نظام‌الملک برساز وز آن مجموع «لام» و «نون» بینداز
که معلومت شود اعداد ابیات شود حل مشکلات نامه مات

با این حساب تعداد ابیات این کتاب ۱۰۲۲ می باشد.

گزارش کار

خمسهٔ خواجو تاکنون یک جا فراهم نیامده بود، بعضی از مثنویهای پنجگانهٔ او چه در هند و چه در ایران چاپ شده است، نهایت نه چاپی منقح و شایسته مقام این شاعر بزرگ. همای و همایون نخست در لاهور بقطع وزیری در ۳۰۳ صفحه بسال ۱۲۸۹ هجری بطبع رسیده و بار دیگر در بمبئی از روی همان چاپ لاهور تجدید چاپ شده است. در ایران همای وهمایون و همچنین گل ونوروز از طرف بنیاد فرهنگ و بکوشش کمال عینی در دو مجلد جداگانه به سال ۱۳۵۰ چاپ و منتشر شده است.

مثنوی روضة‌الانوار در سال ۱۳۰۶ در تهران بکوشش مرحوم حسین کوهی کرمانی و با مقدمهٔ حسین مسرور چاپ شده و دو مثنوی دیگر یعنی کمال‌نامه و گوهرنامه تا کنون چاپ نشده‌اند یا اگر شده‌اند دسترسی به آنها میسّر نیفتاد، تنها قسمتهای پراکنده‌ای از مثنوی کمال‌نامه در اورینتل کالج

مگزین چاپ شده که چندان قابل ذکر نیست.

نگارنده مدتی پیش درصدد برآمد که چاپ منقح و کاملی از خمسهٔ خواجو فراهم کند و برای این منظور به تلاش جهت بدست آوردن نسخه های خطی کهن پرداخت، نخست دوست دانشمند و شاعر استاد سهیلی خوانساری عکس نسخه های خطی ملک را در اختیارم گذاشت که سزاوار هرگونه سپاس است و بعد نسخه های مجلس و دانشگاه تهران کار را تقریباً برای انجام مهیا ساخت. مشخصات نسخ مورد استفاده بشرح زیر است

الف ـ نسخهٔ تعلیق (تع)

این نسخه که به خط تعلیق است و در ذیل صفحات بهمین نام «تعلیق» ذکر شده است متعلق به کتابخانه ملّی ملک است که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخط محمدبن عمران کرمانی نوشته شده و می توان آنرا صحیح ترین نسخهٔ موجود دانست و از همین رو اساس کار این نسخه قرار گرفت.

ب ـ نسخه نستعلیق (نم)

این نسخه به دستور حاج حسین آقای ملک و بخط سیداحمد نامی در سال ۱۳۴۴ هجری نوشته شده است که دارای غلط های فاحشی است، نهایت چون در مقابله در بعضی مواقع کارگشا بوده است ناچار مورد استفاده قرار گرفت و از نظر امانت با آگاهی از غلط بودن ضبط در ذیل صفحات ناگزیر مواردی ذکر شده است که باید بدان توجه داشت.

ج ـ نسخه مجلس (مج)

این نسخه در سال ۹۷۰ به خط علی بن لطف الله معادالحسینی بخط نستعلیق تحریر یافته و از نظر صحت ضبط نسخه‌ای معتبر است.

د ـ نسخه دانشگاه (دا)

این نسخه در سال ۸۰۸ به خط حسن بن یوسف بن احمد الموصلی نوشته شده ولی بعضی صفحات آن افتاده است که در متن به آن اشاره شده.

گل و نوروز و همای وهمایون چاپ بنیاد فرهنگ و روضة الانوار چاپ کوهی کرمانی نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است.

شهریور یکهزارو سیصدو هفتاد ـــ سعید «نیاز کرمانی»

روضة الأنوار

روضة الانوار

زُیِّنَتِ الرَّوْضَةُ فِی الْاَوَّلِ — بِسْمِ الهِ الصَّمَدِ المُفْضِلِ *

شد چمن طبع ترنم سرای — روضهٔ انوار [1] به نام خدای

پنجره ساز حرم شش دری — نقش طراز طبق چنبری

رنگ رز قرمزی آفتاب — نافه گشای نفس مشک ناب

مجمره گردان نسیم بهار — لخلخه سوز چمن گلعذار

چهره نمای مه خورشید روی — غالیه سای شب زنجیر موی

جلوه ده لعبت گیتی فروز — ریشه کش پرده زربفت روز

خازن گنجینهٔ اسرار جان — جوهری رستهٔ بازار کان

مهره فشان فلک حقه ساز — شعبده آموز مه حقه باز

---

* نسخه دانشگاه چند صفحهٔ اول را ندارد.

۱ـ کوهی: روضة الانوار

۱۰ تیغ برآرنده روز از نیام — روزه ده[۱] صبحدم از نان شام
نقش نگارندهٔ نیلی تتق — خرده فشانندهٔ زر بر افق
سرمه کش چشم شب تیره چشم — مشعله افروز خور خیره چشم
صیقلی آئینهٔ روی آب — پردگی پرده نشینان خواب
قله نشین گشته به امرش هلال — نافه ازو یافته ناف غزال
داده به خورشید پرستان بام — در قدح زر می یاقوت فام
کرده پدید از پس زرین سپر — بر کمر کوه سر زال زر
گشته به حکمش شفق جرعه نوش — تشنه به خون خور[۲] دردی فروش
ساخته قند از نی و نی از نبات[۳] — داده به خاک سیه آب حیات
لالهٔ آتش رخ دل سوخته — زآتش مهرش جگر افروخته[۴]
۲۰ بسته به امرش فلک زرنگار — حلقه زر بر کمر کوهسار
هدهد جان مرغ سلیمان او — طوطی دل بلبل بستان او
در ره او هر قدمی عالمی — بر در او هر کف خاک آدمی
گر نشدی قدرت او رهنمون — کاف ندادی خبر از حرف نون
گوهر کان کرمش کن فکان — غرقه بحر نعمش انس و جان
از کرمش در بر آفاق بین — خلعت شش دامن هفت آستین
وز نعمش بر سر گردون نگر — مقنعهٔ سیم و سرانداز زر
حلقه به گوش در او ماه نو — لشکر او را دو جهان پیش رو
بسته شکر در قصب شکری — کرده نباتی شکر عسکری
خشت زر افکنده بر ایوان[۵] بام — داده به مه سلطنت ملک شام
۳۰ خون عقیق از جگر کان گشاد — گنج روان در دل ویران نهاد
بالش گلبن به گلستان سپرد — خادمی باغ به ریحان سپرد

۱- کوهی: روزده.
۲- کوهی: خون خوارهٔ.
۳- کوهی: ساخته قند از نی و از نی نبات.
۴- کوهی: جگر او سوخته.
۵- کوهی: به ایوان

تیغ خور از قلب اسد بر فراخت / سینه جوزا سپر تیر ساخت
درع بقا در کنف جان کشید / باد هوا در چمن دل دمید
رمح عصا در ره آدم بداشت / رایت احمد به فلک برفراشت
جنبش نه چرخ به دوران[1] نمود / چار حد طبع به ارکان نمود
ششدر گیتی به جهت باز بست / پنج صف حس به خرد برشکست
آب روان بر گل پاکی فشاند / گرد فنا بر تن خاکی نشاند
خاتم جمشید به خورشید داد / مطربی چرخ بناهید داد
کرد ز دل شمع شبستان گل / داد به گل گوهر رخشان دل
۴۰ رایت خور بر شرف بام زد / خرگه مه برطرف شام زد
جرعه جان بر گل نمناک ریخت / جان فرح بر دل غمناک ریخت
آتش زر در دل[2] خارا فکند / رشتهٔ در در کف دریا فکند
بادهٔ[3] یاقوت به کان برفشاند / زردهٔ خورشید بر آفاق[4] راند
پنجرهٔ چرخ به انجم سپرد / منظرهٔ دیده به مردم سپرد
عقل که پیر همه دان نام اوست / بیخبر از بادهٔ انعام اوست
آنکه کند صحن چمن نقره کوب / وآنکه برآرد ثمر از جیب چوب
آورد از خون سیه مشک چین / وز مگس نحل دهد انگبین
خار ز خارا دهد و گل ز خار / گوهر از ابر آرد و ابر از بخار
از گل(خواجو) چو شود خاک راه / لالهٔ تهلیل دمد چون گیاه
۵۰ بلبل طبعش چو برآرد نوا / پردهٔ توحید زند در هوا[5]

۱- تع: بد روان
۲- کوهی: بر دل.
۳- کوهی: پارهٔ.
۴- کوهی: به آفاق
۵- کوهی: در این نسخه این بیت بعد از عنوان فصل آمده است.

در مناجات و التماس حضرت باری عز اسمه و جل ذکره و نفی ممکنات و اثبات واجب‌الوجود.[۱]

ای شب قدر از قلمت یک برات — نیشکر از باغچه‌ات یک نبات

نرگسهٔ گلشن مینا ز تو — روشنی دیدهٔ بینا ز تو

چشمهٔ خضر از تو نمی یافته — روح مسیح از تو دمی یافته

فصل بهاران به هوایت سحاب — در فلک انداخته بانک رباب

نور صفاتت ز تجلی ذات — ذات تو پنهان ز ظهور صفات

مرغ روان فاختهٔ طوق تو — پیر خرد طفل ره شوق تو

نه بتو کس ماند نه مانی به کس — هیچ نمانند و تو مانی و بس[۳]

مائدهٔ روح رسانی به تن — فائدهٔ عقل نهی در سخن

زلف سیه بر رخ شام افکنی — حلقهٔ زر بر در بام افکنی

عقل به بوی تو برون شد ز دست — عشق به کوی تو فرورفت مست[٤] ۶۰

آنکه خلیلست حبیبش توئی — وآنکه مسیح است طبیبش توئی

مزرع دل آب روان از تو یافت — درج بدن جوهر جان از تو یافت

چند توان بود نهان در نقاب — پرده برانداز و برآی از حجاب

در چه مکانی که مکان بی تو نیست — چیست نشانت که نشان بی تونیست

قادری و جمله به تقدیر توست — نقش دو عالم به تصاویر توست

گنج توئی وین همه ویرانه‌است — شمع توئی وین همه پروانه است

چون نتوان مثل تو را نقش بست — محو کن ازخاطر ما هرچه هست

پردهٔ ابر گهر افشان بدر — آب رخ قلزم و عمان ببر

۱ـ کوهی: در مناجات فرماید.

۲ـ کوهی: نه به تو کس ماند نمانی به کس ـ هیچ نمانند تو مانی و بس. تع: نی به تو ماند کس و مانی به کس هیچ نمانند و تو مانی و بس.

۳ـ کوهی: جای دو مصراع عوض شده است.

مشک ختن را ز خطا[1] بازدار — مرغ چمن را زِ هوا باز دار

۷۰ هفت طبق بر سر نه کاسه زن — چار قدح در پس شش خم فکن

عقد شب و روز زهم برگشای — جوهر اختر ز عَرَض در ربای

نیل سپهر از کف دوران بشوی — گرد جهات[2] ازرخ ارکان بشوی

ماه سپردار به تیرش بدوز — تیر قلم زن به اثیرش بسوز

بربط ناهید به دریا فکن — سنجق خورشید به صحرا[3] فکن

بهرهٔ بهرام مده جز سنان — وز سر هرمز بفکن طیلسان

خانهٔ کیوان چو کف دست کن — گردن گردون به لگد پست کن

خرقهٔ قطب فلک از سر برآر — هفت پدر را ز سه دختر برآر

چنبر پیروزه به هم درشکن — منظر شش روزه به هم در فکن

تیغ فنا در رخ اجرام کش — خط عدم در سر ایام کش

۸۰ گرد برآر از فلک تیز گرد — خرد کن این چرخی زنگار خورد

درشکن این دوحهٔ نه شاخ را — برفکن این درگهٔ شش کاخ را

رخت سحر درفکن ازپیش بام[4] — محو کن از دفتر شب نام شام

چشم تذروان[5] طبیعی بدوز — بال عقابان سپهری بسوز

پردهٔ کونین برافکن ز پیش — خویش ببین صورت بیچون خویش

کز لمن الملک چو آید خطاب — کس نبود جز تو که گوید جواب

گردش افلاک زیادم ببر — وز سر این خاک چو بادم ببر

کانکه رخ از عالم کثرت بتافت — رایحهٔ گلشن وحدت نیافت

شربتم از مشرب توفیق ساز — سفره‌ام از مطبخ تحقیق ساز

ارقم عصیان مرا سر بکن — کرکس طغیان مرا پر بکن

۹۰ ذوق معانی به بیانم رسان — و آب حیاتی به روانم رسان

۱- کوهی: ختا

۲- کوهی: جهان

۳- به دریا فکند

۴- کوهی برفکن از پشت بام.

۵- بدوران

هستی (خواجو) که بفرمان توست — قطره‌ای از قلزم احسان توست
جان وی از مهر پر از نور دار — وز همه دوران دلش دور دار

در نعت حضرت پیغامبر خاتم گوید:

صَلِّ عَلیٰ روْضَةِ خَیرِ الْوَریٰ — مَنْ هُوَ طاوُس ریاضِ الْهُدیٰ[1]
خسرو بطحا، شه یثرب حرم — گوهر او خاتم دست کرم
کهف بشر، مهبط روح الامین — بوالبشر از خرمن او خوشه چین
تخت گهش طارم فیروزه فرش — دست رسالت زده در ساق عرش
هیمه کش مطبخ فضلش خلیل — مرغ حریم حرمش جبرئیل
در یتیم صدف اصطفا — واسطهٔ عقد رسل مصطفا
یافته این[2] منظر زنگار فام — از نظرش رونق دارالسلام
۱۰۰ گوهر جان، طرف کمربند او — طوطی دل صید شکر خند او
بدرهٔ بدر از کمرش[3] یکدرم — خلد برین در نظرش یک حرم
شاه فلک تخت ملایک سپاه — سایهٔ او شاه فلک را پناه
شمع فروزندهٔ ایوان راز — سرو خرامندهٔ بستان ناز
خوانده جمش خاتم پیغمبران — درگه او بوسه گه اختران
یوسف مصری ز غلامان او — جان عزیز آمده قربان او
حلقه زن درگه مهرش هلال — هندوی گیسوی سیاهش بلال[4]
نه حرم هفت شهش[5] بارگاه — شش طرف چار رهش کارگاه
عترت او نیرهٔ برج شرع — در حدیثش گهر درج شرع
تارک عرش از قدمش کرده تاج — قیصر قصر فلکش داده باج
۱۱۰ مهر رخش شمسهٔ بیت الحرام — کار مه از نور جبینش تمام

۱- کوهی: این بیت قبل از عنوان آمده است.
۲- کوهی: یافته در.
۳- کوهی: گهرش
۴- کوهی در مصراع اول قافیه (بلال) و در مصراع دوم (هلال) آمده است.
۵- کوهی: هفت درش

گیسوی او سنبل باغ بهشت — عارض او روضهٔ عنبر سرشت

روح نباتی ز لبش یک نفس — طایر جان بر شکرش یک مگس

باد مسیحا دم جان پرورش — چشمهٔ جان تشنهٔ به خاک درش

غالیه زان طرهٔ پرتاب وچین — سوده سر اندر صدف آتشین

شاه حبش، آمده مولای او — کسوت لولاک، ببالای او

سفره کش معجزه‌اش قرص سیم — کرده براین خوان مرصع[1] دونیم

لاف ابیت از سر مستی زده — پای شرف بر سر هستی زده

ای زده برعالم علوی، علم — دیده دوای دل ریش از الم[2]

وی فلکت فرش وثاق آمده[3] — ماه نوت نعل براق آمده

۱۲۰ سایه‌ات‌ازنورو،تن‌از[4] جان‌پاک — سرو تو از گلشن روحی فداک

چار ملک بلبل بستان تو — هفت فلک صحن شبستان تو

نه حرم از چرخ بر آراسته — نکهت روح از نفست خاسته

شاه فلک پیش رخت گشته مات — چشمهٔ حیوان شده آب از حیات

جسته شب زهره رخ مه جبین — بوی تو از مشک فروشان چین

دیده شه چرخ جواهر فروش — روی تو در آینهٔ هفت جوش

مهچهٔ خرگاه جمال تو مهر — حلقهٔ درگاه جلالت سپهر

راحت روح القدس از بوی تو — و آب خضر خاک سر کوی تو

مشک تو از نافهٔ عبد مناف — عرش به گرد حرمت در طواف

حلقه به گوشت فلک چنبری — روی تو آئینهٔ اسکندری

۱۳۰ تافته گشت این طبق نقره پوش — بسکه برآورد درون تو جوش

یوسف مصر انا املح توئی — مهدی مهد انا افصح توئی

۱ـ کوهی: جواهر
۲ـ کوهی: قدم
۳ـ کوهی: از فلک عرض وثاق آمده
۴ـ کوهی: تنت

عالم جان حضرت اعلای توست — صدر دنا[۱] منزل ادنای توست
بازگشا نرگس ما زاغ را — و آب ببر خوش نظر باغ را
منطق (خواجو) چوشودنغمه ساز — نوبت نعت تو زند در حجاز
هر نفس از حضرت جان آفرین — بر تو و اصحاب تو باد آفرین

«به مدح المولی الاعظم المغفور و الصاحب الشهید المبرور سلطان الاعاظم الوزراء شمس الحق والدین محمود صاین قاضی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه.[۲]

من چو بر این خطه علم می‌زدم — بر سر این کوچه قدم می‌زدم
رشته کش جوهر جان می‌شدم — جوهری گوهر[۳] کان می‌شدم
قله بر این مرحله می‌تاختم — نغمه بر این زمزمه می‌ساختم
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت — شهد حدیثم شکر آمیز[٤] گشت
۱۴۰ تیغ زبانم ز بیان آب یافت — کاکل کلکم ز بنان تاب یافت
مشعلهٔ فکرت من بر فروخت — و آتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین گهر گوهری دلپسند — در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد — افسر القاب که باید نهاد
بر در این روضهٔ عنبر سرشت — نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحر خوان نفس بر کشید — نوبتی بام جرس بر کشید
همچو خضر بر در دل تاختم — غسل بسرچشمه جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز — چشم تفال به کتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست — سورت والشمس برآمد درست
صبح فروزنده چو گل برشکفت — در رخم از مهر بخندید و گفت

۱- کوهی: صدر زمان
۲- کوهی: فی مدح مولی الاعظم شمس الملة والدین محمد صائن.
۳- کوهی: رشتهٔ کان.
٤- تخ: هر دو مصراع با قافیهٔ «گهرانگیز» است.

۱۵ مژده که این آیت فرخنده فال — هست به شأن مه برج کمال[1]
نقطهٔ پرگار زمان و زمین — مطلع خورشید کرم شمس دین
مهدی دجال کش فتنه سوز — هرمز کسری فر کشور فروز
خضر سکندر در موسی بنان — حاتم حیدر دل خسرو نشان
قطب فلک قدر کواکب حشم — آصف جم جام فریدون علم
رایض هفت اشقر گیتی نورد — مرکز نه دایرهٔ لاجورد
شیر پلنگ افکن شمشیر گیر — صفدر لشگر شکن شیر گیر
اطلس چرخ ابرهٔ سنجاب او — حرز خرد نسخهٔ القاب او
خامهٔ او مصری گوهر فشان — خنجر او هندی آتش زبان
نه فلک از آتش تیغش تفی — شش جهت از قلزم دستش کفی
۱۶ بر در او بدر غلامی منیر — در ره او دهر گدائی حقیر[2]
طایر زرین پر سیمین قفس — بر سر خوان کرمش یک مگس
چرخ بسیط از خدمش نازلی — بحر محیط از حشمش سایلی
شاه فلک بندهٔ فرمان[3] او — مشعل مه شمع شبستان او
در نظرش تیر سپر بفکند — وز فزعش کوه کمر بفکند
باغ گراز فیض کفش تر شود — صحن گلستان طبق زر شود
ابر چو از بخشش[4] او دم زند — آب دهن بر رخ بحر[5] افکند
ای چو قضا حکم مطاعت روان — هاویه را ز آتش قهرت هوان
ترک فلک هندوی کرای توست — در کف مهر آینهٔ رای توست
تیغ تو شد قلزم دوزخ بخار — تیر تو مریخ کواکب شکار
۱۷ خون جگر در دل خصمت ز بیم — جوش برآورده کغلی الحمیم
دودکش مطبخ جودت سپهر — شمسهٔ ایوان رفیع تو مهر

۱ـ تع: جلال.
۲ـ نسخهٔ دانشگاه از این بیت شروع می شود.
۳ـ «تع» و «دا»: دربان.
۴ـ کوهی: گردش
۵ـ دا: سحر.

ساقی بزم تو خور خاوری — بزمگه گلشن نیلوفری
خلق خوشت همدم باد بهار — بی کرمت باد بدست چنار
نکهت انفاس تو یحیی العظام — خدمت درگاه تو اقصی المرام
طبع تو گلدستهٔ باغ فلک — رای تو آئینهٔ روی ملک
دامن بحر از کرمت پر گهر — رفته بر ابر کفت آب زر [۱]
صیت تو با باد صبا هم عنان — کلک تو با مرغ سحر همزبان
مروحهٔ خلق تو در دست گل — خاصیت لطف تو در طبع مل
باب تو مرصاد عباد آمده — کلک تو مفتاح مراد آمده
۱۸۰ دیدهٔ دولت به تو روشن شده — باغ معالی [۲] ز تو گلشن شده
پرچم رایات تو گیسوی شام — خاک درت سرمهٔ مهروی بام
رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز — خشم تو شد آتش افلاک سوز
شرفهٔ از گوشهٔ بام تو مهر — غرفهٔ از طارم قدرت سپهر
ابرهٔ ابر از سر تیغ تو چاک — قلهٔ کوه از سم خنگ تو خاک
شیر سپهری سگ دربان تست — گاو زمین از پی قربان تست
کلک رصد بند تو گیتی گشای — جام روان بخش تو گیتی نمای
فوج ملک بیدق و [۳] خیل تو شاه — اوج فلک مطلع و مهد [۴] تو ماه
بدره‌ای از گنج عطایت قمر — گرده‌ای از سفرهٔ جود تو خور
خصم تو اهریمن و تیرت شهاب — حادثه خفاش و دلت آفتاب
۱۹۰ چشم توقع بعطای تو باز — ممتلی از خوان سخای تو آز
گردن گردون به شکوهت بلند — خاک لگد خواره ز بیمت نژند
بهر قضیم فرست آسمان — گرد برآرد زره کهکشان
شعله فروزندهٔ این سبز باغ — از دل پر نور تو گیرد چراغ

۱- کوهی: رفتهٔ از ابر کفت آب زر. دا: رفته بر آب کفت آب زر.
۲- کوهی و «دا»: معانی
۳- کوهی: «و» ندارد.
۴- کوهی: مهر.

هر سحری صبح [۱] ملمع نقاب — تیغ جهانگیر تو بیند به خواب
اختر سعدی و فلک برج تو — جوهر فردی وجهان درج تو
عقل که آئینهٔ گیتی نماست — از مدد رای تو گیتی گشاست
قدر تو شد موسی و افلاک طور — صدر تو شد روضه و اقبال حور [۲]
حکم تو بر چرخ چوسربرفراخت — سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت
منشی این طارم فیروزه خشت — مدح تو بر لوح زبر جد نوشت
۲۰۰ مهدی عهدی و جهان مهد تو — کی شکنند دور زمان عهد تو
تا به ابد دور تو نوروز باد — طالع میمون تو فیروز باد
عرصهٔ میدان [۳] تو بادا فلک — حارس ایوان [۴] تو بادا ملک
قبهٔ خور مهچه خرگاه تو — چنبر مه حلقهٔ درگاه تو
هفت طبق یک ورق از دفترت — هشت چمن یک طرف از منظرت
یافته از شمسهٔ قصر تو تاب — سینهٔ (خواجو) و دل آفتاب
وامده [۵] و رفته برین آستان [۶] — بخت جوان از در وخصم ازجهان
روز جلال تو مصون از زوال — ملک تو محروس ز عین الکمال

در سابقهٔ نظم کتاب گوید [۷]

دوش در دیر مغان میزدم — حلقهٔ دل بر در جان میزدم
سیل کنان چشم گهر ریز من — قطره زنان اشک سبک خیز من
۲۱۰ در دل من مهر رخ مه رخان — در سر من شور شکر پاسخان
غیبت من ذکر مناجاتیان — طاعت من فکر خراباتیان
از دل من چنگ سحر در خروش — وزدم من خون صراحی به جوش

۱ـ کوهی: طبع
۲ـ کوهی: در هر دو مصراع «و» ندارد.
۳ـ کوهی: جولان.
۴ـ کوهی: میدان.
۵ـ دا: آمده.
۶ـ کوهی: بدین داستان.
۷ـ کوهی: در نظم کتاب روضه‌الانوار فرماید. دا: عنوان ندارد.

دلق کبودم شده خمری[1] به می — رقص کنان جانم از آواز نی
قامتم از تیر کمان ساخته — سینه‌ام از آه سنان ساخته
پای عدم بر سر هستی زده — راه وجود از سر مستی[2] زده
در نظر خویش غریب آمده — مرده و آنگه به طبیب آمده
خاک در میکده بالین من — شیشهٔ می چشم جهان بین من
قالبم از اشک قدح گل شده — و آب[3] رخم چون قدح از دل شده
چهرهٔ شمعی به می افروخته — خورده کباب از جگر سوخته
۲۲۰ خرقه گرو کرده به بازار عشق — رفته به مژگان در خمار عشق
آب شفق برده به خوناب دل — خرمن مه سوخته از تاب دل
جامهٔ جان از غم دل کرده چاک — وز رخ دل گرد هوا کرده پاک
خانهٔ چشمم شده خانی[4] ز خون — رایت صبرم شده از غم نگون
مرده چراغ دل تاریک من — تافته تار تن باریک من
تاخته سرخاب به میدان چشم — و آب رخم رفته به طوفان چشم
ز آتش سودا جگر افروخته — عود صفت ساخته و سوخته
خرمن دل رفته بباد هوا — دردی درد آمده دل را دوا
چشمهٔ چشم[5] آب نمک ریخته — و آتش دل آب فلک ریخته[6]
دیده ز بهر گهر پاک من — آب روان ریخته بر خاک من
۲۳۰ شب گره زلف سیه خم زده — دود جگر در دل عالم زده
داده شفق بادهٔ گلگون زچنگ — خرد شده جام عقیقش به سنگ
ویس مهاباد فلک در حرم — زرد سپهدار افق بسته دم
زنگی شب چون سیهی می پرست — از قدح سر سیه افتاده مست

۱- کوهی: حمری.
۲- دا: ره مستی.
۳- دا: آب
۴- کوهی: خالی. دا: خوانی.
۵- کوهی: چشمهٔ جان
۶- کوهی: خاک فکل بیخته.

در دل مه[1] آتش خورشید جام   در سر شب پختن سودای خام

عطسه خونین زده مهروی طاس   مطلع خورشید شده ماه کاس

خلوتیان سحری مست خواب   پیر خرد سرسبک ازدستِ خواب

خاک نشینان در میکده   ز آتش می[2] آب بر آتش زده

بزم ز بن جرعه خراب آمده   اشک قدح لعل مذاب آمده

گل همه تن گشته و تن گل شده   دل همه جان گشته وجان دل شده

۲۴۰ عیسوی مهوش دردی پرست   مست در آمد قدحی[3] می بدست

کوی خرابات زچشمش خراب   ساغر جان از شکرش پر شراب

دید مرا رفته ز مستی ز خویش[4]   و آمده[5] قربان و مبرا ز کیش

خون دل ازساغرجان کرده نوش   حلقه شده بر در دردی فروش

گفت کدامی و چه نامی بگوی   کرده درین وقت بدین قبله روی

گفتمش ای کعبهٔ جان کوی[6] تو   قبلهٔ صاحبنظران روی[7] تو

من کیم از دست برون رفته‌ای   در سر غوغای جنون رفته‌ای

سوخته[8] وساخته با داغ ورنج[9]   بنده‌ای آزاد ز دینار و گنج

هیمه کش مطبخ آتشدلان[10]   شارح منظومهٔ بی حاصلان

جرعه چش مجلس میخوارگان   پیش رو محمل آوارگان[11]

۲۵۰ پیر مغان را شده از جان مرید   گشته به شمشیر ملامت شهید

۱ـ کوهی: دل شب.

۲ـ کوهی: زآتش دل.

۳ـ تع: قدح می.

٤ـ دا: دیده مرا رفت ز مستی خویش

۵ـ دا: آمده.

٦ـ کوهی: روی.

۷ـ کوهی: کوی.

۸ـ تع: سوخته‌ای

۹ـ کوهی: درد و رنج

۱۰ـ صاحبدلان.

۱۱ـ تع: این بیت را ندارد. دا: از این بیت به بعد تایپ شمارهٔ ۵۲۱ ندارد.

لعبت‌بت‌روی[1] مسیحی‌نژاد ساغر می بر کف دستم نهاد
کاین به رخم در کش و غوغا مکن در دل شب این همه سودا مکن
چون من لب تشنه رسیدم به آب سایهٔ من محو شد از آفتاب
در دل من چشمهٔ جان شد پدید وز کف خضر آب حیاتم رسید
بوسه زدم بر لب جان بخش جام وز دهن جام رسیدم به کام
مرهم جان یافت دل ریش من صورت خواجو بشد از پیش من
خاک وجودم همه بر باد شد خاطرم از بند غم آزاد شد
آتش عشق آب روانم ببرد بار دل از گردن جانم ببرد
گردش نه کاسه زیادم برفت مستی هستی ز نهادم برفت

در سبب ترتیب این نظم و صفت ریاحین[2]

۲۶۰ خسرو مشرق چوعلم برکشید بادهٔ لعل از قدح زر کشید
سرخ گل صبح دمیدن گرفت شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلک روضهٔ انوار گشت ادهم شب مالک دینار گشت
باد ختن نافهٔ تاتار شد صحن چمن طبلهٔ عطار شد
ویس گلندام چو بر شد به بام مؤبد زرد فلکش گشت رام
قادر خاور شد از اورنگ زر ناظر گل چهر خور آئین خور
رومی روز آتش دل برفروخت زد نفس وهندوی شب رابسوخت
چرخ سر حقه گوهر ببست کوه کمرکش کمر زر ببست
گنبد شش روزن پیروزه خشت گشته دل افروز چو باغ بهشت
شیر سپهری شده بر گرگ چیر صاحب شیر آمده از گرگ سیر

۱ـ مه‌روی

۲ـ کوهی: در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین.

۲۷۰ گشته نسیم[1] سحری مشک بیز / و آهوی مشک افکن شب مشک ریز

آتش خور در دل خارا گرفت / باد صبا دامن صحرا گرفت

زمزمهٔ بلبل و بانگ رباب / دست برآورده به تاراج خواب

بوی گل و باد سحر هم نفس / مرغ برآورده خروش جرس

طغرل زرین خور تیز پر / بیضهٔ بیضای مهش زیر پر

من شده از بادهٔ نوشین ز دست / وآمده چون چشم بتان نیمه مست

رخ ز سیاهی چو خضر تافته / و آب حیات از لبِ جان یافته

جامهٔ جان شسته به جام شراب / رفته دل از پرده به بانگ رباب

باد بهار آمد و آبم ببرد / دل سوی بستان شد و خوابم ببرد

بانگ بر این توسن سرکش زدم / و آتش دل در دل آتش زدم

۲۸۰ لعل روان در قدح انداختم / قوت دل از خون قدح ساختم

خرمن تمکین مرا همچو باد / نکهت باغ آمد و بر باد داد

ز آتش دل باز گرفتم چراغ / و آمدم از گوشهٔ خلوت به باغ

خیمه زدم بر لب گلزار مست / داده به مستی[2] دل سرکش زدست

غنچه بخندید چو رویم بدید / باد برآشفت چو آهم شنید

مرغ بنالید ز آواز من / سرو ببالید ز پرواز من

لالهٔ دل سوخته دیدم به باغ / بر جگر سوخته از مهر داغ

لاله عذاران به چمن تاخته / برگ صبوحی به چمن ساخته

گل شده سوری و[3] شقایق عروس / خون بط باده چو چشم خروس

مرغ بنه دستان ره مستان زده / نوبت نوروز به بستان زده

۲۹۰ باد بهار آمده دامن کشان / شاخ به شوخی شده گیسو فشان[4]

خوانده سپهر از خط سبز چمن / انبته اللّه نباتاً حسن

وآمده بر حاشیهٔ لاله زار / سبزه سوادی ز خط سبز یار

۱- کوهی: هوای

۲- کوهی: زمستی

۳- کوهی: «و» ندارد.

۴- کوهی: گیسو کشان.

سنبل تر خادم ریحان شده ❊ برگ سمن فرش گلستان شده
مرغ چمن باز نوا ساخته ❊ سرو سر افراز قد افراخته
چون دهن ویسه دل غنچه تنگ ❊ چون رخ رامین گل خیری[1] به رنگ
در بر گلزار قبای سمن ❊ در سر گلنار هوای چمن
برگ سمن خوش نظر بوستان ❊ صحن چمن چون نظر دوستان
خسرو گل را ز[2] سر احترام ❊ خار غلامی شده سر تیز نام
لالهٔ دل سوخته مجمر به دست ❊ نرگس سر خوش قدح زر به دست
۳۰۰ شمع بهار آمده بستان فروز ❊ عود شده سنبل و گل عودسوز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم ❊ خاک چمن کحل و مسیحا نسیم
نشتر خار ارقم ضحاک گل ❊ ساغر لعل اشقر سرخاب مل
غمزه زنان غنچهٔ گل باسمن ❊ خنده کنان ساغر مل بر چمن
گلشن پر نرگس نیلوفری ❊ گشته پر از نغمهٔ کبک دری
بلبل و گل وامق و عذرا شده ❊ شاخ و سمن مهد و مسیحا شده
در حرم لاله رخان بهار ❊ فاخته بربط زن و نائی هزار
خندهٔ باغ از حرکتهای باد ❊ و آب روان سلسلهٔ پای باد
خون شده مشک ختن ازبیدمشک ❊ وآمده بستان ختن و بیدمشک
گلشن و گل روضه و رضوان بهم ❊ سرو وسمن رستم و دستان بهم
۳۱۰ من به نسیم سحری داده هوش ❊ بر سخن مرغ چمن کرده گوش
خاک ره باد بهاری شده ❊ همنفس بلبل و ساری شده
جان من سوختهٔ خسته دل ❊ در نفس سرد سحر بسته دل
بر لب سرچشمهٔ من تشنه را ❊ دم بدم از خون جگر ماجرا

۱- تع: سوری
۲- کوهی: گلزار

ناگه[1] از انفاس نسیم بهار   یافت دلم بوی سر زلف یار
جان مرا مژدهٔ جانان رسید   درد مرا مایهٔ درمان رسید
سرو چمانم به چمن بار داد   وز دورخم نور و دو لب نار داد
در سخن از پسته شکرریز کرد   نقل سخن را شکرآمیز کرد
کای نفست نکهت دارالقرار   مرغ ضمیرت به‌نوا صدهزار
چون گل و نوروز رساندی به من   باز به نوروز بیارا سخن
۳۲۰ غنچهٔ جان را به تبسّم درآر   بلبل دل را به ترنّم درآر
چشم معانی به بیان برگشای   گوی فصاحت به خرد دربای
شمع خور از نور درون برفروز   خرمن مه ز آتش خاطر بسوز
گرچه سخن پرور نامی توئی   معتقد نظم نظامی توئی
درگذر از مخزن اسرار او   برگذر از جدول و پرگار او
خازن مخزن دل دانای تست   در کف مهر آینهٔ رای تست
خیز و ازان پرده نوائی بساز   بر خط آن خطه سرائی بساز
مخزن اسرار حقیقیش دان   روضهٔ انوار الهیش خوان
من چو شدم صید عبارات او   گشت مرا کشف اشارات او
از نظرش فیض بقا یافتم   کلّی قانون شفا یافتم
۳۳۰ صیقلی آینهٔ جان شدم   وآینهٔ صورت جانان شدم
گفتمش ای سرو گلستان ناز   چشم امیدم به جمال تو باز
چون تو بر این دلشده فرماندهی   چون نکنم هر چه تو فرمان دهی
لیک بشد مهر ضمیرم[2] ز تاب   روی بپوشید مهم در نقاب
گرچه سخن ملک یمین منست   ملک سخن زیر نگین منست
شمع سراپردهٔ شاهی دلست   بلکه نظرگاه الهی دلست
من چو ندارم دل و دانش به دست   رفت ز دستم دل دانش پرست
در خم این هفت خم لاجورد   بی خبر افتاده‌ام از دُرد درد

۱ـ کوهی: تا که.
۲ـ کوهی: ضمیرت.

خاتم ملکت ز کفم درفتاد — داد فلک تخت روانم به باد
عقل پریوش بشد از دام من — واهرمن طبع نشد رام من
۳۴۰ هدهد فکرم بهوا باز ماند — بلبل طبعم ز نوا باز ماند
کس نرساند خبری بی سخن — از بر بلقیس معانی به من
گر شودم پیر خرد دستگیر — باز ستانم قلم از دست پیر
ور تو به همّت نظری می کنی — از ره لطفم گذری می کنی
روی نتابی ز مقالات من — نگذری از خیل خیالات من
صورت خواجو کنم از دل برون — زورق معنی برم از گِل برون
بر سر هستی قلمی درکشم — وز سر مستی رقمی بر کشم
کانکه فراغت زخودش حاصلست — ایمن ازین منزل آب و گلست

مقالت اول در بیان حقیقت سخن و مراتب آن

ای دلت از غلغل جان پر خروش — جان به صفیر سخنت داده هوش[1]
بر سر این سرو چمان چمن — گر نشود مرغ سخن نغمه زن
۳۵۰ عقل چه داند که درین باغ کیست — وین همه آوازه و آواز چیست
شمسهٔ خاطر چو برآمد به بام — عقل مدبّر سخنش کرد نام
فکر سخنور چو زبان برگشاد — شور سخن در دل دانا نهاد
هست سخن اختر گردون جان — نون سخن ماهی ذوالنون جان
چشم قلم ابر کواکب نثار — مرغ سخن باز ملایک شکار
پرده سرایان که دم از دل زنند — ساز سخن در حرم گل زنند
شمع سخن را ز دل افروختند — مرغ زبان را سخن آموختند
آب سخن بر در دل ریختند — گرد خرد بر رخ جان بیختند
از طرف صوت برون تاختند — برگذر حرف کمین ساختند
گوی معانی به سخن برده‌اند — صید امانی به سخن کرده‌اند
۳۶۰ رخش سخن را به خرد رانده‌اند — درس خرد را به سخن خوانده‌اند

۱ـ کوهی: داده گوش.

تیغ سخن را به زبان داده‌اند و آب وی از جوهر جان داده‌اند
لعل زبان شد به سخن آبدار زلف سخن شد به زبان تابدار
هست سخن گوهری از کان جان هست گهر قطره‌ای از چشم کان
طبع سخن سنج کف موسویست خوان سخن مائدهٔ عیسویست
بلبل عرشست دل نغمه ساز نفثهٔ[1] روحست دم دلنواز
خون جگر لالهٔ باغ دلست روشنی دین ز چراغ دلست
آب حیاتی که سخن نام اوست آن می ناب است که جان جام اوست
اهل معانی سخنش خوانده‌اند واهل بیان در سخنش مانده‌اند
در حرم قیصر قصر دماغ طبع دل افروز فروزد چراغ
۳۷۰ فاکره هر دم که نفس برکشد ناطقه آواز جرس برکشد
خاتم دل مهر سلیمانی است ملکت جم ملک سخن دانی است
نقد روانست سخن را ثمن ور به حقیقت نگری بی سخن
ما همه بُرجیم و سخن آفتاب ما همه دُرجیم و سخن لعل ناب
بود سخن واسطهٔ امر کُن ور نه کسی دم[2] نزدی از سخن
روح چو در تن به خلافت نشست صدرنشین شد دل سودا پرست
عقل که اقلیم ریاست گشود بر در دل چشم فراست گشود
شد به سخن تیغ زبان دُرفشان گشت سخن گوهر تیغ زبان
شمع سخن در خور پروانه نیست گنج سخن لایق ویرانه نیست
طبع دُرافشان چو برآرد بخار بحر سخن موج زند بر کنار
۳۸۰ جان نگر از دل به زبان آمده و آب حیات از لب جان آمده
اهل سخن آب روانش نهند و اهل خرد عین روانش نهند
ما که جهان وقف سخن کرده‌ایم وز غم دل جان به سخن برده‌ایم
بی سخن از بهر سخن زاده‌ایم زانک دو عالم به سخن داده‌ایم
مظهر اوئیم و بدو ظاهریم منظر اوئیم و بدو ناظریم

۱ـ کوهی: نفخه
۲ـ تع: دمی کس

حاضر اوئیم و ز خود غائبیم — باده پرستیم و زمی تائبیم
خیز که لب ز آب سخن تر کنیم — شمع روان ز آتش دل بر کنیم
سرو سخن کش چمن آمد روان — بر گذرد بی سخن از آسمان
خانهٔ دل خانهٔ آگاهی است — ملکت جان مملکت شاهی است
گر تو درین ره گذری کرده‌ای — در رخ معنی نظری کرده‌ای
۳۹۰ دست ز دامان تصرّف بدار — سر ز گریبان تفکّر[1] بر آر
عالم جان بین شده اقطاع دل — جنس سخن در کف بیّاع دل
فکر که شد طغرل طاووس پر — بر سر نه بیضه فرو کرده سر
ملک سخن ملکت خواجو شده — او همه ما گشته و ما او شده

حکایت طوطی که بر چه صورت پارسی گو شد و این معنی بی‌نظیر باز نمودن

طوطی خوش نغمهٔ دستان سرای — عمر بسر برده به بستان سرای
رفت برون صبحدم از بوستان — رای سفر کرده ز هندوستان
چونک هوائی شده پر بر گشاد — در طرف فارس اسیر اوفتاد
منزل خود دید به جائی عجیب — در قفسی تنگ و مقامی غریب
هیچکسش همدم و دمساز نه — هیچکسش محرم و همراز نه
شور شکر خندهٔ گل در سرش — در دل شوریده‌غم شکرش
۴۰۰ از نفسش فارسیان را طرب — وز سخن فارسیش بسته لب
نادره گوئی که سخن ساز بود — زو در بستان سخن باز بود
آینه‌اش برد و برابر نهاد — وز پس آئینه زبان بر گشاد
کرد دَرِ گلشن تعلیم باز — گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
طوطی خوشخوان چو نظرباز کرد — گوش بدان مرغ سخن ساز کرد
خوش سخنی یافت ترنم سرای — وآمده در آینه صورت نمای
دید درو نقش دلارای خویش — شد دلش آشفتهٔ سیمای خویش

۱- تع: تفرّج.

کرد تصور که ز هندوستان آمدش از پی یکی از دوستان

تادهد از همنفسانش پیام یا مگرش باز رهاند ز دام

هرچه به گوش آمدش ازسوزوساز داد جوابش به همان لهجه باز

۴۱۰ صورت خود را دگری می شمرد می شد و راه دگری می سپرد

خود نظر افکنده و خود در نظر سامع و قایل خود و خود بی خبر

ناطقه گو مرغ ترنم سراست طوطی آن گلشن طوطی نماست

هر چه درین پرده کند ساز آن باز بگوش آیدش آواز آن

خویش کند زمزمهٔ راز خویش خویش نهد گوش بر آواز خویش

طوطی جان نطق دلفروز اوست لیک سخن در سخن آموز اوست

آینهٔ روی تو آمد سپهر عکس رخ تُست رخ ماه و مهر

عقل درین آینهٔ پر خیال جز تو نبیند که نمائی جمال

در قفس ششدر آئینه فام همچو تو یک مرغ نیفتد به دام

هر چه[۱] درین نه قفس آبنوس چون تو سر آید نبود جز فسوس

۴۲۰ این صور مختلف رنگ رنگ رنگ تو دارند درین دیرتنگ

چون به حقیقت نگری در جهان این همه رنگند و تو بی رنگ آن

دهر خیال تو نماید به تو نقش جمال تو نماید به تو

هر چه درین گنبد دستان نماست زمزمهٔ تست و تو گوئی صداست

صورت خود باز ندانی که کیست معنی خودبازنخوانی[۲] که چیست

طوطی جان مرغ سخن گوی تست وآینهٔ روی تو هم روی تست

گر همه جسمند توئی جان آن ور همه جانند توئی جان جان

خیز وز جان قصّهٔ جانان بپرس و زدل خواجو خبر جان بپرس

مقالت دوم در مقامات اولیاء و صفت مقرّبان حضرت الوهیّت

شیر شکاران که درین بیشه اند گنج فشانان گدا پیشه اند

۱ـ کوهی: که.

۲ـ کوهی: ندانی

واسطهٔ عقد بنی آدمند   خضر قدومان مسیحا دمند

۴۳۰ ناموران‌اند و ز نام ایمنند   جرعه چشانند و ز جام ایمنند

باده پرستند و زمی بی‌خبر   گوش بر آواز و ز نی بی‌خبر

بحر محیطند و ز گوهر ملول   چرخ بسیطند و ز اختر ملول

هم ره و هم رهرو و هم رهبرند   هم می و هم ساقی و هم ساغرند

راه روانند و دل از راه دور   شاه نشانند و رخ[1] از شاه دور

حکم نه و زیر نگین ملک جم   عالمیان زیر نشین علم

هیچ نه و گنج فریدون بدست   دست نه و دامن گردون بدست

سرو روانند و زبستان بری   گنج نهانند و ز ویران عری

رخت برآورده ز غرقاب گِل   روی برآورده به محراب دل

سر چو قلم در قدم انداخته   و آتش دل در قلم انداخته

۴۴۰ مشعلهٔ دودهٔ آدم شده   مردمک دیدهٔ عالم[2] شده

روی دل از کون و مکان تافته   وز دردل نقد روان یافته

تخت برین تختهٔ غبرا زده   چرخ برین چرخه خضرا زده

رخش ز میدان ازل تاخته   گوی به چوگان ابد باخته

سوخته چون شمع و رخ افروخته   ساخته چون عود و جگر سوخته

راهبر خلق جهان آمده   وز نظر[3] خلق نهان آمده

چون شهٔ خاور ز حد نیمروز   رانده سوی شام به یک نیم روز

کرده زدل صورت پندار حک   حرف یقین خوانده ز طومار شک

خسته و از رنج شفا ساخته   بیخود و با یاد خدا ساخته

در خم این دایرهٔ دیر پای   پای نه و کرده جهان زیر پای

۴۵۰ جمله خموشان حکایت سرای   ملک ستانان ولایت نمای

راه نوردان شکسته قدم   راز گشایان فرو بسته دم

۱- تع: دل

۲- تع: آدم

۳- تع: در نظر.

میوه کشان سر بازارِ عشق / جرعه چشانِ درِ خمّارِ عشق
شاه نشانان بِبساطِ قدم / راه نشینانِ رباط عدم
لاله فروشانِ گلستان ناز / شعله فروزان شبستان راز
باده پرستان شراب الست / از قدح سرمدی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل / رخت برون برده ز کوی امل
پرده سرایان سرای وجود / شهد فشان گشته به بزم شهود
معتکفان حرم کبریا / شسته ز دل صورت کبر و ریا
منزویِ مسجد اقصای شوق / جوهری گوهر بازار ذوق
۴۶۰ مفتی نه مدرسهٔ لاجورد / صوفی شش خانگه سالخورد
دیده نه و کون ومکان در نظر / بال نه و ملک جهان زیر پر
بنده و آزاد ز اقبال و جاه / بی‌زر و بیزار ز دیهیم و گاه
چنبر مه حلقهٔ درگاهشان / زر کش خور دامن خرگاهشان
ملک نه و نوبت شاهی زده / تخت در ایوان الهی زده
بی‌خبر و با خبر از هر چه هست / سوخته و ساخته با هر که هست
فارغ ازین طارم پیروزه خشت / وز سقر آزاد و ملول از بهشت
ابر صفت پرده در و پرده دوز / همچو خور آتش دل و عالم فروز
مشرق و مغرب به شبی تاخته / هر دو جهان درندبی باخته
راه بسر برده و گم کرده پی / بوده ز می بی‌خود و ناخورده می
۴۷۰ گفته فلکشان قمر برج گل / خوانده ملک شان گهر درج دل
تاجور بارگه هشت کاخ / سایه نشین شجر هفت شاخ
سایر این مزرعهٔ ششدری / طایر این باغچهٔ چنبری
تیز پر و بی‌اثر از بال و پر / گرم رو بی‌خبر از پای و سر
خیمهٔ دل در ره قربت زده / کوس فرح بر در کربت زده
رفته ز ایوان ملایک بدر / کرده درین سبز ارایک نظر
تاخته آن خطهٔ نه گوی را / باخته این مهره شش سوی را
گاه برین طاق معلّق پرند / گاه درین صحن مطبق چرند
تشنه لبانند ولی غرق آب / گنج به معنی و به صورت خراب

ایکه درین چشمه توئی[1] آشنا | ز آب روان بیش مگو ماجرا
۴۸۰ خیز چو خواجو در دل باز کن | در ره جان پردهٔ دل ساز کن
قصّه این جمع پریشان مخوان | و ایت تقلید برایشان مخوان
لعبت این پرده ز مردم بپوش | منزل این ماه ز انجم بپوش
در ره عرفان چو شدی راه جوی | معرفت از من عرف اللّه جوی

حکایت سیّد الطایفه جُنید و شبلی رحمه اللّه علیهما و منع از افشاء سرّ ربوبیّت و جواب آن

سیّد این طایفه یعنی جنید | آنکه شدش طایر توحید صید
گفت به شبلی که سر درج راز | بر سر منبر نتوان گفت باز
ما که نوازندهٔ این پرده‌ایم | ساز دل از پرده نهان کرده‌ایم
درگذر از شرح اشارات دوست | کاین‌همه‌خودرمزو[2] عبارات‌اوست
قصّهٔ او حاجت تقریر نیست | و آیت او قابل تفسیر نیست
سرّ معانی ز بیان کس نیافت | علم حقیقی بنشان کس نیافت
۴۹۰ شرح هدایت بتصلّف مخوان | درس الهی بتکلّف مران[3]
نغمهٔ این مرغ ز دستان جداست | غنچهٔ این گل ز گلستان جداست
حال نه قالست که گفتن توان | وجد نه نجدست که رفتن توان
درنظر عامه چه کشف وچه کفش | در بر جهّال چه جدّ و چه خفش
جدول وحدت نه بمسطر کشند | بادهٔ معنی نه بساغر چشند
خسرو توحید ندارد سریر | بلبل تحقیق ندارد صفیر
خانهٔ ناکرده نشاید فروخت | شمع نیاورده نباید فروخت
اهل روش را قدمی دیگرست | کعبهٔ جان را حرمی دیگرست
بانگ نوائی که ز عشّاق خاست | پیش مخالف نتوان گفت راست

۱- تع: نئی
۲- کوهی: «و» ندارد.
۳- کوهی: مخوان

شبلی از آن پرده که میزد نوا / گفت منم پرده و پرده سرا

۵۰۰ گویم و خود گوش نهم بر سخن / هست کسی در دو جهان غیر من

اسم هزارست و مسمّی یکی / دانهٔ دُر بی‌حد و دریا یکی

موج که از لجّه نفس بر گشود / هیچ توان گفت که دریا نبود

چشمهٔ خورشید چو بر جام تافت / بادهٔ خورشید نما نام یافت

ماه گهی بدر بود گه هلال / روز گه افزون شود و گه زوال

نور ندارد ز چراغ انفکاک / خاک شود سنگ و شود سنگ خاک

شاخ گیاهست که گردد شجر / وز شجرست آنکه برآرد ثمر

من که ازین هفت خم لاجورد / هیچ ندیدم بجز از دُرد درد

آتش مستی ز دلم برفروخت / برق زد و خرمن هستیِ بسوخت

زنده بجانانم و فارغ ز جان / مرده ز کونین و جهان از جهان

۵۱۰ شد تن من جان و تنم پیرهن / چند کشد پیرهنم بار تن

من همه گر یار شدم یار کو / ور همه[1] گل گشت چمن خار کو

آنکه من او گشته‌ام آیا کجاست / چون همه او را شده‌ام او کراست

ایکه ازین چشمه نمی‌یافتی / کی طلبیدی که نمی‌یافتی

روضهٔ معنیست بهشت و تو حور / عالم صورت[2] ظلمات و تو نور

شمع نه نورست ولی نور ازوست / روضه نه حورست ولی حور ازوست

حاصل ظلمات بجز نور نیست / چشمهٔ حیوان ز خضر دور نیست

جسم روانست و روانست جسم / اسم مسمّی و مسمّا ست اسم

گفتهٔ خواجو سخنی دیگرست / بلبل او از چمنی دیگر ست

مقالت سوم در کمال مراتب بشری و فضیلت نوع انسان بر سایر حیوانات

ای به خرد ناظر نه بارگاه / وی به نظر مشرف شش کارگاه

۵۲۰ گلبن جان خوش نظر باغ تو / لالهٔ دل سوختهٔ داغ تو

۱ـ کوهی: در همه

۲ـ کوهی: جملهٔ عالم.

صید تو این طغرل طاوس پر — مشتریت هرمز کاووس فر[۱]

پیکر فطرت ز تو جان یافته — عالم خاک آب روان یافته

دیدهٔ خورشید به روی تو باز — بر کف ناهید برای تو ساز

نه فلک از خاک درت یک غبار — شش جهت از بهر دلت یک بخار

شمع سراپردهٔ شاهی توئی — گوهر دریای الهی توئی

قرص قمر آینهٔ روی تست — نافهٔ شب غالیهٔ موی تست

آب فشانِ سرِ کویت سحاب — مشعله افروزِ رهت آفتاب

گنج معانی تو و صورت طلسم — جان حقیقی تو و کونین جسم

دیدهٔ گردون چو تو ماهی ندید — خسرو انجم چو تو شاهی ندید

۵۳۰ برج معالی چو تو اختر نتافت[۲] — درج معانی چو تو گوهر نیافت

چون به‌ازل نوبت هستی زدند — پردهٔ هشیاری و مستی زدند

جرعهٔ جان بر گِل دل ریختند — گرد وجود از عدم انگیختند

شمع بصر بر گذرت داشتند — لالهٔ جان در جگرت کاشتند

چهرهٔ صبح از دمت افروختند — سورهٔ نور از دلت آموختند

طبل سحر بر سر بامت زدند — سکّه خورشید به نامت زدند

جسم تو شد سرو روانرا چمن — مغز تو شد شمع خرد[۳] را لگن

کعبه قربت[٤] حرم خاص تست — فاتحهٔ صبح ز اخلاص تست

در صدف حقّه وش چنبری — همچو تو نبود گهری گوهری[۵]

هر خلفی را که خلافت دهند — حکم بر اقلیم لطافت دهند

۵۴۰ گر بزنی کوس خلافت[٦] رواست — زآنکه درین ملک خلافت تراست

چتر تو نه قبّهٔ افلاک بس — تخت تو این تختگه خاک بس

۱ـ نسخهٔ دانشگاه مجدداً از این بیت شروع میشود. دا: هرمز و کاووس

۲ـ کوهی و دا: نیافت

۳ـ دا: شمع فلک.

٤ـ تع و کوهی: قدرت

۵ـ کوهی: گهر دیگری

٦ـ کوهی: لطافت.

رایت رایت چو بر افراختند | مهچه‌اش از طاسک خور ساختند
هیکل دل در برت افکنده‌اند | شور خرد در سرت افکنده‌اند
آب روان بر گلت افشانده‌اند | و [1] اهل خرد جان و دلت خوانده‌اند
مطلع فطرت چو تو صدری نیافت | چرخ جبلّت چو تو بدری نیافت
تا تو درین باغ نکردی درنگ | در گِل ابداع نبود آب و رنگ
پیر فلک بی تو حضوری نداشت | جان جهان بی تو سروری نداشت
جز تو کسی مهدی این مهد کیست | غیر تو در عهدهٔ این عهد کیست
هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست | هیچ ملک چون تو سبک‌سایه نیست
۵۵۰ مشرق انوار عنایت توئی | نقطهٔ پرگار هدایت توئی
سدره نهالی ز گلستان تست | زهره چراغی ز شبستان تست
جان و جهان جان جهان خواندت | خاک وجود آب روان خواندت
همچو تو سروی به ارم کس ندید | مثل تو مرغی به حرم کس ندید
اختر تو در خور این برج نیست | گوهر تو لایق این درج نیست [2]
روز و شب ای خواجه درین کارگاه | چیست دو مفتول سپید و سیاه
حلّه طرازان که طرازش کنند | بهر تو کوتاه و [3] درازش کنند
چاک زنش دامن و درپا فکن | در لگدش گیر و به صحرا فکن
شام و سحر ظلمت و نور تواند | جان و خرد روضه و حور تواند
بندهٔ آن مهرخ جادو مشو | سخرهٔ این شاهد هندو مشو
۵۶۰ طبع تو را ننگ سبکساری است | رخت تو را عیب گرانباری است
جای تو جائیست که آنجای نیست | رای تو رائیست که آنرای نیست
سورهٔ توحید تو خوانی و بس | وایت [4] تفرید تو دانی و بس
باغ بهشتی و خرد حور تو | شمع فلک مقتبس از نور تو
شام تو از صبح ندارد اثر | صبح تو از شام ندارد خبر

۱ـ کوهی: «و» ندارد.
۲ـ تع: این بیت را ندارد.
۳ـ کوهی و دا: «و» ندارد.
٤ـ دا: «و» ندارد.

نفثهٔ خواجو نفس سُرمدیست — بینش او از نظر ایزدیست
هر که درین راه قدم می‌زند — دمدمهٔ ملک قدم میزند

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله روحه در بیان عالم وحدت

مست شراب صمدی بایزید — آنکه زدی نعرهٔ هل من مزید
بود صبوحی زده در بزم دل — برده برون بزمگه از آب و گل
خورده می سرمدی از جام جان — جرعهٔ آن ریخته بر کن فکان
۵۷۰ ساکن میخانهٔ مستی شده — بی‌خبر از عالم هستی شده
گشته روان موکب سلطانیش — ورد زبان سورهٔ سبحانیش
کرد کسی زو به تکلّف سؤال — کای شده سرمست می لا یزال
شب به چه صورت به صباح آوری — صبح مروّح به رواح آوری
گفت مزن دم ز صباح و مسا — زانکه نه روزست ونه شب نزدما[1]
هست مسائیش محقق صباح — درحرم‌قدس‌چه سکران چه صاح
مقصد این راه ز منزل جداست — فرضهٔ این بحر ز ساحل جداست
نیست‌درین‌دم کمه‌نم‌صبح وشام — شام درین خانه که آرد به بام[2]
قلزم توحید ندارد کنار — بادهٔ تحقیق ندارد خمار
مرغ کزین شعبه شود نغمه ساز — سبزه نداند ز لب چشمه باز
۵۸۰ نالهٔ شوق از جرسی دیگرست — نکهت عشق از نفسی دیگرست[3]
هر قدمی لایق این راه نیست — هر حرمی در خور این شاه نیست
ملک سکندر به گدا کی رسد — نور ثریّا به سُها کی رسد
گوهر این بحر به ما داده‌اند — و آتش ما راز هوا داده‌اند
جم که بود جرعه چش جام ما — غم چه بود نامور از نام ما

۱ـ دا: پیش ما.
۲ـ دا: به نام.
۳ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۶۰۹ را ندارد.

شارح این فقه ندارد کلام / طایر این روضه نیاید به دام
شام جگر سوخته را بام نیست / بام غم اندوخته را شام نیست
نوبت عشّاق ندارد غزل / قول بزرگان نبود جز عمل
من به ازل راه ابد می‌زدم / بی‌خود از آنم که نه خود می‌زدم
آه دل سوخته ساز منست / راه نهاوند حجاز منست
۵۹۰ هر که ازین پرده نوازد نوا / با دل خواجو بودش ماجرا

مقالت چهارم در تنبیه و تهدید و به‌چشم تعظیم در مردم نگریستن

ای دل پرتاب جهان تاب من / خاک توام گر نبری آب من
دم بگشا تا به کی این بستگی / گرم درا تا به کی آهستگی
جای تو بر صدر نشان می‌دهند / و اهل درون قلبت از آن می‌نهند
طاق بلندست و تو کوتاه دست / سینه میفراز به بالای پست
دیده از آنروی بود پیش بین / کو نتواند که شود خویش بین
سر مکش از خارچو گل می‌بری / عیش مکن تلخ چو مُل می‌خوری
غرقهٔ این آب معلق مشو / ساکن این خاک مطبّق مشو
جهد بکن بو که به منزل رسی / ور نشوی غرقه به ساحل رسی
بی روش آنکو به سفر[1] باز ماند / کوردل آنکو به نظر باز ماند
۶۰۰ چون تو وجودی زعدم برنخاست / شاد بننشست و به غم[2] بر نخاست
چند بود بار جهان بر دلت / چند وزد باد هوا بر گِلت
در گذر از ملک سلیمان چو باد / زآنکه نگین از تو بخواهد فتاد
هدهد جانرا ز سبا باز خوان / وانگه از او حال صبا باز دان

۱- کوهی: ز سفر.
۲- کوهی: زغم

حاضر این خاک خطرناک باش | زهر نگر وز پی[1] تریاک باش
پادشهی پاسِ فقیران بدار | پیر نئی عزّت پیران بدار
چون به شکار آمده‌یی گور بین | شورش شیر از گذر مور بین
چیست دراین ره‌کهنه‌بادش برد | باد بود هر چه نه خاکش خورد
چون به‌ازل قالبت انگیختند | قلب تو بر قالب غم ریختند
صیرفی نقد دل خویش باش | مایهٔ درمان دل ریش باش
۶۱۰ باز گشا چشم و نظر بسته دار | کیسه بپرداز و کمر بسته دار
خاک تو از بهر گل آورده‌اند | واب روانت به‌دل آورده‌اند
تا نرود آب رخت خاک شو | وز گِل وخاشاک جهان پاک شو
راه تو دورست و ترا پای سست | جامهٔ این ره نه به‌بالای تست
باش کز آمد شد خیل خیال | با تو چه دستان کند این پیر زال
همچو من این جام تو نوشیده‌ای | همچو من این جامه تو پوشیده‌ای
سوزش این ساز تو دانی و من | بازی این باز تو دانی و من
گر شده‌ای جم مکن آزار مور | زانکه چو بهرام شوی صید گور
کشتی ازین موج به‌ساحل رسان | محمل ازین راه به‌منزل رسان
گوهر ما از دل دریا طلب | گنج روان از دردلها طلب
۶۲۰ در پس[2] هرطور نگر موسیئی | بر سر هر مهد ببین عیسئی
گل نگر ار خار به‌چشم آیدت | رنج کش ار زآنکه شفا بایدت
دست بر افشان و ز دستان مترس | نوح به‌دست آروزطوفان مترس
مردمک دیده شو و خود مبین | نیک نظر باز کن و بد مبین
پشّه ندیدی که کند صید پیل | سیل ندیدی که برد آب نیل
مور اگر زآنکه فراوان بود | از پی تنبیه سلیمان بود
قرص قمر کاب ثریّا برد | از دل شب علّت سودا برد
در قدح آنکه شفق نام اوست | آب انار از پی صفرا نکوست

۱ـ کوهی: در پی
۲ـ کوهی: از پس.

هر چه درین مرحله پرداختند — بهر دوای مرضی ساختند
چشم حقارت ز جهان باز گیر — تا نشوی پیش جهانی حقیر
۶۳۰ نوبتی پردهٔ عشاق باش — و آینهٔ صورت آفاق باش
نقش غریب[1] از نظر خویش دان — لذّت نوش از گذر نیش دان
سکّه خواجو زرخانی[2] شناس — خاطر او گنج نهانی[3] شناس
آب شمر جوی روانش شمار — گوهر کان جوهر جانش شمار
گنج طلب کن چو به ویران رسی — پنجه نهان کن چو به شیران رسی
بنده ندیدی که به شاهی رسید — مه نشنیدی که به ماهی رسید

حکایت حسن بصری و حبیب عجمی قدس روحهما در آن معنی که صحت نیّت مطلوبست نه حسن عبارت

بود حبیب عجمی درنماز — شد حسن بصریش از در فراز
دید که الحمد بالهمد خواند — رخش قرائت به عبارت نراند
گفت نماز از پس این چون توان — کاین عجمی هست شکسته زبان
دور شد و کرد به تنها نماز — زآنکه کند خاص ز عام احتراز
۶۴۰ دید همان شب چوفروشد به خواب — کامدی از حضرت عزّت خطاب
کای حسن ارحسن عبارت تراست — صحّت نیّت ز عبارت جداست
تیر فضیلت شدت اکنون ز شست — یافته بودی و بدادی ز دست
غرّه چه باشی به عبارات خویش — ناشده کشّاف اشارات خویش
گر تو جداگانه نکردی نماز — پردهٔ طاعات تو بودی بساز
دل چو درست است زبان را بهل — نام زبان از چه بری پیش دل
راستی دل ز روش خاستست — گر تو به دل کج نروی راستست
هست درین منظرهٔ دلفروز — مجمرهٔ سینهٔ او عود سوز
نقد دلی را که نهی نادرست — پیش تو قلبست و بر ما درست

۱ـ کوهی: نقش غریب.
۲ـ کوهی: زرکانی
۳ـ کوهی: گنج معانی

ای شده در کوی محبت غریب | راه ندانسته به‌سوی حبیب[۱]
۶۵۰ شرط محبّت ز حبیبان طلب | نسخهٔ دارو ز طبیبان طلب[۲]
رو خبر گنج ز ویرانه جوی | حال دل شمع ز پروانه جوی[۳]
مهره بدست آر و حذر کن ز مار | دستهٔ گل بند و گذر کن ز خار
در پس هر پرده نوازنده‌ایست | در ره هر سوخته سازنده‌ایست
قیمت گوهر که کند جوهری | ملک سعادت که خرد مشتری
گرچه پر از بوی بهارست باغ | کی شنوی رایحه با این دماغ
طوطی‌خوش‌خوان که‌زبان‌نام‌اوست | شکّر شیرین بیان کام اوست
عیب مکن گر شکند در سخن | بد نبود طوطی شکر شکن
هست زبان بلبل دستان نواز | دل گل صد برگ گلستان ناز
گنج روان شد دل و افعی زبان | فرق بسی باشد از ین تا به آن
۶۶۰ گر سر خواجو بودت پای دار | گنج به دست آر و به‌افعی سپار

مقالت پنجم در انقلاب امور و اضطراب دهور و وثوق به حضرت ربّ الارباب

چند شوی ایدل سودا پرست | از می نوشین هوی نیمه مست
خواب ز حدرفت وتومست خراب | وقت نیامد که درآئی ز خواب
افعی کژ رو که زمرد نماست | تیز مرو در نظرش کاژدهاست
رشته نگهدار که خواهد گسیخت | مرسله بنداز چو[۴] دُردانه ریخت
راه درازست و ترا ناقه لنگ | غصّه فراخست و ترا سینه تنگ
کیست درین حلقه که‌تابی‌نخورد | وز لب تیغ اجل آبی نخورد
چرخ همانست که نوشین روان | باز گرفت از لب نوشین روان
جام جم‌از دست شد و جم نماند | ملک دگرگون شد و خاتم نماند

۱ـ تع: طبیب
۲ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ـ کوهی: ردیف در هر دو مصراع «پرس» است.
۴ـ کوهی: که

حلقه نشینان که درین خرگهند / حلقه صفت بر در این درگهند

۶۷۰ پرده سرایان که درین پرده‌اند / بر در دل جان به نوا برده‌اند

هر دم ازین پرده نوائی زنند / راه دل پرده سرائی زنند

هر نفسی باده به مستی دهند / جام طرب بر کف دستی نهند

شمع فروزان شبستان بام / لاله فروشان گلستان شام

خون خور از کوزهٔ بامی خورند / آب شب از شیشهٔ شامی خورند

صبح که آه سحرش همدمست / از چه خوردخون وچنین خرمّست

خسرو پرویز چو پرواز کرد / خسروی ملک عدم ساز کرد

خیز و تو هم برگ سفر ساز کن / چشم عزیمت به‌وطن باز کن

دل چه بر این ملک مشوّش نهی / پای برین مار منقش نهی

دشت گرانست که شبدیز تاخت / مهد کدامست که شاپور ساخت

۶۸۰ جوی گرانست که فرهاد کرد / شیر کدامست که شیرینش خورد

گر بودش خانه برین هفتخوان / گور شود تختگهٔ گور خان

پیر فلک پردهٔ پیران درد / چشمهٔ مهر آب جوانان برد

خرقهٔ آن پیر هوائی مپوش / ساغر این ترک ختائی منوش

دامن این آب مدّور مگیر / خانه درین خاک مشجّر مگیر

رخش برین قلّهٔ سرکش متاز / جای در ین تودهٔ آتش مساز

خاک درین مرتع خاکی مبیز / دانه درین مزرع خاکی مریز

همدم آن ارقم نه سر مشو / ساکن این خانه ششدر مشو

نه سر آن مار به خنجر بزن / ششدر این دار به بازو فکن

چشم برین چشمهٔ جوشان منه / هوش بدین غول خروشان مده

۶۹۰ هاتف جان‌را هدف دل مکن / گوهر کان را صدف گِل مکن

شیفتهٔ طبع مهندس مگرد / همنفس نفس مهوّس مگرد

دستخوش فکر سبک سر مباش / پی سپر و هم سبک پر مباش

شعبده با چرخ مشعبد مباز / عربده با دهر معربد مساز

دست برین دامن پر خاک زن / پای بر این سرکش بی باک زن

خاک بر این آتش کشاف ریز / گرد بر این آبی شفاف ریز

بگذر از این دایرهٔ دیر پای — زور مکن تا نشوی زیر پای
چند درین دستگه سرسری — دهرهٔ این دهر ستمگر خوری
مهر مجوی از فلک مهره باز — دل بگسل زین خزف مهره ساز
خور که بود خیری این سبزه‌زار — در جگر خاره کند خار خار
۷۰۰ تیغ خوری ازوی و گوئی‌خورست — زرد کند رویت و گوئی زر ست
کیست که چرخش نکند زیردست — یا نشود از قدح دور مست
قحط نباتست درین شوره جای — ناله فراخست درین تنگنای
سرخ گل گلشن نیلوفری — خار نماید چو نکو بنگری
فندق عنّابی این بوستان — هست پر از خون دل دوستان
هر که در این پردهٔ سیمابی است — فتنهٔ این فندق عنّابی است
دُردی اشک شفق از درد ماست — رنگ خور ازعکس رخ زردماست
مهر که از دست فلک خون خورد — از دل خواجو می گلگون خورد
بادل‌من‌کینهٔ مهر [1] ازچه خاست — وین ستم و جور فلک از چه خاست
مهر فلک کین و نشاطش غمست — سور جهان نزد خرد ماتمست
۷۱۰ هر نفسم زو ضرری می‌رسد — شکر که رزق از دگری می‌رسد
گرچه ندارم به جوی دسترس — هست امیدم به خداوند و بس

حکایت ملک کرمان که اختلال و انحطاط در مملکتش راه یافت

بود به کرمان ملکی نامور — با منش از عین عنایت نظر
دخل من از خرمن احسان او — سیم من از دست زر افشان او
ز ابر کفش اجری و ادرار من — وز نظرش گرمی بازار من
دور زمان نامهٔ عزلش بخواند — و ابلق حکمش زروش بازماند
چرخ بد اختر ز ارادت بگشت — واخترش ازبرج‌سعادت‌بگشت
گردن گردن کشیش پست شد — دستگهش همچوکف‌دست شد
رفته ز پروانه او نقش آل — و آمده در روز جلالش زوال

۱ـ کوهی: کینه و مهر.

من متفکر که از این انقلاب	بخت من این لحظه چه بیند به خواب
۷۲۰ عقل جهان دیده که پیر منست	کاشف اسرار ضمیر منست
گفت که ای دستخوش روزگار	نا شده دانشور و آموزگار
در ملکی بند دل پرده ساز	کز عمل و عزل بود بی نیاز
خوان بقایت دگری می نهد	و آب حیاتت دگری می دهد
چند شوی خاک ره هر دری	روی نهی بر در هر داوری
کو چوتومحتاج دری دیگرست [1]	داور او دادگری دیگر است [2]
صید کسی شو که نگردد اسیر	دل به شهی ده که ندارد وزیر
حاجت ازاوخواه که محتاج نیست	بر سر راه کرمش باج نیست
آنکه به شوکت ملکش می نهی	شرح عطا و نعمش می دهی
دل به هوایش مده ار شد فلک	ملک یمینش مشو ار شد ملک
۷۳۰ شرم نداری که غم نان خوری	کانچه نصیب تو بود آن بری
هست ز فیض کرم ذوالجلال	مشرب ارزاق پر آب زلال
شاه و گدا روزی ازو می خورند	مور و ملخ قسمت ازو می برند
مملکتش قابل تغییر نیست	در کرمش علّت تقصیر نیست
بندهٔ او شو که جهان زان اوست	کون و مکان خرده ای از خوان اوست
هر که چو خواجو به دردل رسید	بوی گل از باغ توکّل شنید

مقالت ششم در اعراض از ما سوی اللّه و استمداد از ارباب قلوب و اصحاب همم و کمال نظر ایشان

ایکه دم از پیر خرد می زنی	شرط خرد نیست که خود می زنی
راه خدا گیر و ز خود در گذر	زآنکه به خود راه نیابد بشر
بیخودی از غایت آگاهی است	گلبن فقر از چمن شاهی است
خیز و قدم بر سر آفاق نه	تخت برین طارم شش طاق نه

۱ـ کوهی: در دیگریست.

۲ـ کوهی: دادگر دیگریست

۷۴۰ گرد ز مطمورهٔ هستی برآر — روی به معمورهٔ مستی درآر

رو خم خم[1] گیر و می خام نوش — وز قدح زر می زرفام[2] نوش

لعل روان خواه و روان را ببین — دیده فرو دوز و جهان را ببین

غرق فنا گرد و بقا را طلب — در گذر از خویش وخدا راطلب

سر نکشید آنکه به سر باز ماند — سکه نزد هر که به زر باز ماند

بیش مگو کان بت یغما و من — در ره وحدت نبود ما و من

هر نفسی میل کسی می کنی — و آرزوی همنفسی می کنی

همدم صبح آه سحرگاه بس — در دل شب مهر رخ ماه بس

آتش طبعت ز چراغ دلست — و آب روان تو ز باغ[3] دلست

ملک سلیمان چو نکو بنگری — نقش نگینست و دل انگشتری

۷۵۰ خاتم اگر یافته‌ای جم توئی — ور شده‌ای گنج گهر یم توئی

گنج نگهدار و بیفکن طلسم — نام مسمی برو بگذر[4] ز اسم

راهروی کو به خدا واصلست — در ره بی منزلیش منزلست

ازچه کنی تکیه برین چارطاق — خیز و بزن خیمه برین نه رواق

در گذر از پنجرهٔ ششدری — بر گذر از منظرهٔ چنبری

آب برین خرمن آتش فشان — خاک برین لوح منقش فشان

کاین فلک زرکش زربفت پوش — هست یکی لوری چنبر فروش

گاه درست آرد و گوهر برد — گاه درم ریزد و عنبر خرد

دست بیکباره ز مهرش بشوی — تا نکنی در سر او آبروی

چند بهر سو چو صبا تاختن — همنفس از باد هوا[5] ساختن

۷۶۰ همدم خودباش ودم ازدل برآر — پای دل سوخته از گل برآر

خرگه افلاک به آتش بسوز — دیدهٔ سیاره به ناوک بدوز

۱- کوهی: خم جم.

۲- کوهی: گلفام.

۳- کوهی: داغ.

۴- کوهی: بگذار.

۵- کوهی: باد صبا.

رخت برون افکن ازین رختگاه — تخت به صحرازن از این تختگاه
جان جهان بین ز جهان بر کنار — واهل حقیقت ز میان بر کنار
خیمه زن از بادیهٔ گل بدر — کعبهٔ جان در حرم دل نگر
ماهمه محرور[۱] وجهان غرق آب — ما همه مخموروقدح پرشراب
روی دل از خانه گل تافته — هر دو سرا بر در دل یافته[۲]
دست جواهر[۳] به جهان برفشان — ابلق اعراض برایام ران
رایت مستی زده بر بام چرخ — وآب خرد ریخته از جام چرخ
خرد کن این شیشهٔ پر آب را — قطع کن این رشته پرتاب را[۴]
۷۷۰ دشمن جان این سبع نه سراست — دام دل این دامگه ششدر است
وینهمه پیکان که درین اژدها است — ناوک آه دل پرتاب ما است
غصهٔ این شوخ ستمگر مبر — عشوهٔ این پیر معمر مخر[۵]
همدمی از آه دمادم بجوی — و آب رخ[۶] از دیدهٔ پر نم بجوی
در دل (خواجو) نگر و جان ببین — وزسر جان بگذروجانان ببین[۷]
مرد رهی دامن مردی بگیر — زنده دلی در غم دردی بمیر
هر چه بدان نور بصر یافتند — از نظر اهل نظر یافتند
هر بصری را نظری داده‌اند — هر نظری را اثری داده‌اند
دم نزد آنکو نفسی درنیافت — کس‌نشد آنکس که‌کسی درنیافت
قطره به بحر آیدو گوهر شود — مس چو به اکسیر رسد زر شود

۱ـ کوهی: عطشان.
۲ـ کوهی: این بیت را ندارد.
۳ـ کوهی: دست تعنت.
۴ـ دا: از این بیت تا شمارهٔ ۸۱۴ را ندارد.
۵ـ تع: شادی این پیر معمّر مخور
۶ـ کوهی: آب دل
۷ـ تع: وز سر سر بگذر و سامان ببین.

حکایت حبیب عجمی رحمة الله علیه و آن مستوجب القتل که بر دارش کرده بودند و به عین نظرش ملحوظ کرشمهٔ غفران گشت

۷۸۰ کشتنئی گشته چو تیهو شکار / و آمده در قید عقابین دار
دار ز خونش شده عناب گون / خاک سیاستگه او[۱] غرق خون
دید کسی دردم صبحش به خواب / چهره بر افروخته چون آفتاب
گشته خرامان به گلستان حور / وز رخ او روضه شده غرق نور[۲]
گفت که با آن عمل ناپسند / کارتوچون گشت بدینسان[۳] بلند
هیچ به دستت نه و این دستگاه / رانده سوی منزل و نبریده راه[۴]
سود بسی یافته و مایه هیچ / سر به فلک بر زده و پایه هیچ
بارگهت در خور بار تو نیست / کارگهت لایق[۵] کار تو نیست
گفت ز دارم چو در آویختند / بر سر راهم بسر آویختند
بود حبیب عجمی در گذر / بر من سرگشته فتادش نظر
۷۹۰ دید مرا بال و پر انداخته / سر ز سر دار در انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید / و ز سر صدقم نفسی در دمید[۶]
هشت بهشت از گذرش یافتم / وینهمه زآن[۷] یک نظرش یافتم
هر نظری کز سر صدق وصفاست / چون به حقیقت نگری کیمیاست
قلزم غفران چو در آید بموج / زورق فجار درآید بر اوج
چون بوزد[۸] باد قبول از چمن / خنده زند خار و خسک بر سمن
هر که ز معنی[۹] خبری یافته است / از دل صاحب نظری یافته است

۱- کوهی: از او
۲- تع: پر از برق و نور
۳- تع: از اینسان.
٤- کوهی: راه سوی منزل و ببریده راه.
۵- کوهی: درخور
۶- کوهی: بردمید.
۷- کوهی: از یک
۸- کوهی: برود.
۹- کوهی: به معنی

بر در توفیق چه دربان چه میر — در ره تحقیق چه کودک چه پیر

کار محبان که برآرد حبیب — داروی بیمار که سازد طبیب

روضه‌جان‌روی‌طبیب[1] است و بس — میل‌روان‌سوی‌حبیب[2] است و بس

۸۰۰ مرد بود هر که حبیبش خداست — زنده‌دل آنکس که[3] طبیبش خداست

هر نظری کان نظر سرمدی است — نیک ببین کز نظر ایزدی است

دیدهٔ[4] (خواجو) که دردل گشود — بی نظر لطف الهی نبود

مقالت هفتم در احوال نفس متکلم و نشان مقام توحید به طریق وصول

ما که می ازساغرجان خورده‌ایم — جان جهان درسردل[5] کرده‌ایم

نسخهٔ نه جلد فرو خوانده‌ایم — مهرهٔ شش رقعه بر افشانده‌ایم

روی در آئینهٔ جان[6] دیده‌ایم — گل زگلستان خرد چیده‌ایم

دست زسرچشمهٔ جان شسته‌ایم — وز دو جهان چشم فروبسته‌ایم[7]

غسل به‌خونابه جان[8] کرده‌ایم — روی به مهرآب دل آورده‌ایم

گر چه ز چشم فلک افتاده‌ایم — چون گهرازچشم ملک[9] زاده‌ایم

خانه فروشان ره وحدتیم — حلقه به گوشان دَر دولتیم

۸۱۰ مرحله پیمای جهان غمیم — طره طراز علم عالمیم

جرعه کش[10] میکدهٔ مستیم — نیست کن مملکت هستیم

حارس محروسهٔ جان و دلیم — مشرف معمورهٔ آب و گلیم

۱- کوهی: حبیب.

۲- کوهی: طبیب.

۳- کوهی: زنده دل است آنکه.

٤- کوهی: همت

۵- کوهی: در سر جان.

۶- تع: دل.

۷- کوهی: این بیت را ندارد.

۸- تع: خوناب روان

۹- تع: چشم فلک.

۱۰- تع: گروه کش.

راهبر بادیهٔ غربتیم — غالیه سای صدف کربتیم
تا نفسی هست دمی می‌زنیم — و ز سر مستی قدمی می‌زنیم[۱]
کوی خرابات ز ما شد خراب — نیل سپهر از دل ما شد سراب[۲]
اشک روان لالهٔ خود روی ماست — مرغ زبان بلبل خوش گوی ماست
دیدهٔ ما حقهٔ گوهر فروش — منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است — مرهم ما مرهم دلریشی است
صورت ما معنی دیوانگی است — معنی ما صورت فرزانگی است
۸۲۰ آنکه فدای[۳] قدمش گشته‌ایم — صید حریم حرمش گشته‌ایم
خانه دل وقف غمش کرده‌ایم — دردی دردش به دوا خورده‌ایم
حال دلما توچه دانی که چیست — نقش دل ما توچه‌دانی که چیست
غیب ندانند مگر اهل غیب — عیب نبینند مگر اهل عیب
سینهٔ ما مخزن اسرار[۴] اوست — دیدهٔ ما روضهٔ انوار اوست
گر چه به‌معنی ز ملک برتریم — در ره صورت ز مگس کمتریم
نیستی و هستی ما هیچ نیست — سر کشی وپستی[۵] ماهیچ نیست
این همه داریم و نداریم هیچ — دانه چه روید چو نکاریم هیچ[۶]
غم چه توان خورد چوغمخواره‌ایم — چاره‌چه‌سازیم‌چو[۷] بیچاره‌ایم
رو به لب چشمه و ما را نگر — برگ به‌دست آر و نوا را نگر[۸]
۸۳۰ در گل سوری نگر و سور بین — نرگس مست و گل مستور بین
جامه به‌خمار ده و جام جوی — در دل تنگ[۹] آی و دلارام جوی

۱- دا: این نسخه مجدداً از این بیت شروع می شود.
۲- کوهی: پُرآب.
۳- کوهی: چه خاک.
٤- کوهی: محرم اسرار.
۵- کوهی: مستی.
٦- کوهی: این بیت را ندارد.
۷- کوهی: در دو مصراع «که» به جای «چو».
۸- دا و تع: ابیات شماره ۸۲۲ و ۸۲۳ در این دو نسخه قبل از این بیت آمده است.
۹- کوهی: بر در دل.

جز تو درین پرده نوا ساز نیست ‏ سوز به‌دست آر گرت ساز نیست
غیر تو کس ره نبرد سوی تو ‏ ای دو جهان آینهٔ روی تو
نیست درین خانه‌برون‌ازتو کس ‏ بوی تو یابیم درین کوی و بس
گر تو نئی یار بگو یار کو ‏ جز تو در این دایره دیار کو
من که دم از منطق عیسی زنم ‏ کوس سخن بر در معنی زنم
رخت سوی عالم بالا کشم ‏ تیر نظر در رخ جوزا کشم
گر زپی[1] پیر خرد می‌روم ‏ تا تو نگوئی که به خود می‌روم
می‌رسد از عالم جانم نوید ‏ می‌زندم دل در باغ امید
۸۴۰ گر دلم از گل[2] نفسی یافته است ‏ آن ز گلستان کسی یافته است
نغمه‌ام از پردهٔ خرگاهی است ‏ رایت رایم علم شاهی است
تحفه‌ام از فلک فلک میرسد ‏ خلعتم از ملک ملک میرسد
گفتهٔ (خواجو) گل باغ دل است ‏ خاطر او نور چراغ دل است
هرچه کنون درعمل آورده است ‏ عیب مکن کز ازل آورده است
گر تبشی در جگر انداخته‌است ‏ سرد مگویش که نه برساخته‌است
ایکه خرد صیرفی نقد توست ‏ سکه درآنجا زده‌ای بردرست[3]
مهرهٔ این رقعه از آنجا دهند ‏ سفرهٔ این بقعه در آنجا نهند[4]

حکایت فرشته‌ای که در صغر سن بخواب دیده و تعبیر آن

در صغر سن و زمان صبا ‏ بود در آئینهٔ وقتم صفا
طبع من از صحبت آموزگار ‏ گشته مبرا ز غم روزگار
۸۵۰ ز آتش فکرت جگرم پر ز تاب ‏ آمده جان با دل من در خطاب
کی دل ازین دفتر سیمین ورق ‏ کی بود آن روز که خوانی سبق
چون فلک پیر جواهر فروش ‏ کرد نهان آئینهٔ هفت جوش

۱- کوهی: من زپی.
۲- کوهی: از کس
۳- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.
۴- کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

شبرو خوابم در مردم ببست — دیده‌ام از دیدهٔ انجم ببست
دیدم ازین پنجرهٔ تابناک — کرده ملک روی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم به بام — سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور برآراسته — لعبتی از حور گرو خواسته[1]
منظرش از خلد برین برده آب — عارضش از قرص قمر برده تاب
گشته جهان روشن و خور ناپدید — شب شده نایاب و سحر ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد — در دل من چشمه جان برگشاد
۸۶۰ صبحدم از پرتو آن آفتاب — ذره صفت گرم بجستم ز خواب
باز نمودم به معبر تمام — گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن — عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو به جوزا رسد — نام بلندت به ثریا رسد
از سخن وحی بباید گذشت — زان که در این خطه فیروزه دشت
حامل مکتوب چو کردی نزول — مهر شد این نامه به نام رسول
گوش کن این نکته فرخ سروش — عقل بود پیش خداوند هوش
وآن گل مشکین که دمدزین چمن — با تو[2] بگویم که چه باشد سخن
خوش دل (خواجو) که ازین لاله‌زار — تازه شدش جان به نسیم بهار

مقالت هشتم در شرح آیت عشق و ماهیت مهر و أثبات مرتبهٔ انفراد

چون به تباشیر صباح الست — بر در دل جان به صبوحی نشست
۸۷۰ عشق شراب ازلی خورده بود — روی به بزم ابدی کرده بود
ناشده پیوند روان با بدن — عشق روان بود و دل خسته تن

۱- کوهی: و پر از خواسته.
۲- کوهی: با که.

بیشتر از شائبهٔ[1] آب و خاک — عشق شد آمیخته با جان پاک

زورق ابداع به دریا هنوز — سنجق ایجاد به صحرا هنوز

در شکن طرهٔ شب تاب نی — در رخ رخشنده روز آب نی

چشم[2] صور نور معانی نداشت — چشمهٔ جان روی روانی نداشت

غنچهٔ فطرت[3] متبسم نگشت — بلبل خلقت مترنم نگشت

شاه فلک پرده سرایش نبود — مطرب سیاره نوایش[4] نبود

پیر خرد راه ریاست نیافت — جان خبرازدل به فراست[5] نیافت

دیده دم از صحبت مردم نزد — گردش گردون ره انجم نزد

۸۸۰ سینه به دل حُکم صدارت[6] نداد — دل به تن از روح بشارت نداد

هفت فلک جنبش دوران ندید — چار طرف هیأت ارکان ندید

شادی از انکار غم آزاد بود — و[7] آتش دل پیش هوا باد بود

شام دم از خون شفق نازده — صبح ره خیل غسق نازده

ناشده آگاه وجود از عدم — ناشده ممتاز حدوث از قدم

جام نجوم از کف گردون جدا — تخته رمل از برهامون جدا

رایت زرین خور از بام دور — خرگه سیمین مه از شام دور

عشق در آن وقت به پرواز بود — دیده او بر در دل باز بود

مهر دل آتش شد و درما گرفت — وآتش ما در دل خارا گرفت

آنکه به قدرت گل آدم سرشت — تخم هوا در دل عالم بکشت

۸۹۰ تیر نظر بر هدف گِل[8] گشاد — گوهر جان در صدف دل نهاد

چشمهٔ مهر آبخور روح ساخت — قلب شب ازآتش[9] سودا گداخت

۱ـ کوهی: سایهٔ این.

۲ـ دا: جسم.

۳ـ کوهی: فکرت.

۴ـ کوهی: نوازش.

۵ـ کوهی: از دست فراست.

۶ـ کوهی: راه صدارت.

۷ـ دا: «و» ندارد.

۸ـ کوهی و «دا»: هدف دل.

داد به دست خرد دلگشای — مهر دل آئینهٔ گیتی نمای
طایر جان تا به هوا باز ماند — حسرت او در دل ما باز ماند
هر که در خانهٔ مستی[1] گشاد — پای عدم بر سر هستی نهاد
ایدل اگر اهل دلی جان بباز — هر دو جهان در ره جانان بباز
دست بشوی از قدح و مست باش — محو شو از نیستی و هست باش
زنده به جانان شو واز جان بمیر — جان بده و دامن جانان بگیر
ما که به دل صید ملک کرده‌ایم — مهرهٔ مهرش زفلک برده‌ایم
گوهر این مرسله ما را رسد — سلطنت فقر گدارا رسد
۹۰۰ آتش دل چشمهٔ حیوان ماست — ترک دوا مایهٔ درمان ماست
حاصل ما حاصل بی حاصلیست — منزل ما منزل بی منزلیست
خستهٔ این درد نجوید دوا — مردهٔ این رنج نخواهد شفا
زنده بود کشتهٔ شمشیر دوست — مرده دل آنکس که نه مقتول[2] اوست
صبح چو از مهر گشاید نظر — بر کمر کوه نهد طرف زر
چشمهٔ مهراست که اشک آب اوست — وآتش جان سوزدل ازتاب اوست
صبح چو از مهر گشاید نظر — بر کمر کوه نهد طرف زر
چشمهٔ مهراست که اشک آب اوست — وآتش جان سوزدل ازتاب اوست
عشق بهشت است و روان حور او — مهرچراغ است وجهان نوراو[3]
دولت شوریده دلان محنتست — محنت سودا زدگان دولتست
۹۱۰ فرقت تن وصلت روحانیست — وصلت جان فرقت جسمانیست
شورش[4] زنبور دل از دوری است — ناله ازین پردهٔ زنبوری است
در شب هجران که دهد داد دل — گر نرسد ناله به فریاد دل

۹ـ دا: قلب شب آرایش.
۱ـ کوهی: هستی.
۲ـ کوهی و «دا»: مقبول.
۳ـ دا: حور از او ـ نور از او.
۴ـ کوهی: سوزش

مست می شوق[1] ندارد خمار | بحر غم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور | جنت جان بین شده ماوای حور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست | و آن شکری کش مگسی نیست نیست
عشق که جانم به غم دل سپرد | خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد
در مرض عشق نباشد طبیب | درد دل از خویش نباشد غریب
منزل غم بر گذر شادی است | بندگی اهل دل آزادی است
عشق چو از سوز شود نغمه ساز | آتش محمود زند در ایاز
۹۲۰ گاه به اورنگ دهد رنگ خویش | گاه به گلچهر دهد ینگ خویش[2]
قیس بنی عامر شوریده حال | پی سپر مرکب خیل خیال

حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید و جواب او در عدم غیریت

خاک کف راه نشینان نجد | بادیه پیمای بیابان وجد
بود شبی غرقهٔ خون آمده | وز حرم عقل برون آمده
همنفس وحش بیابان شده | خستهٔ چنگال عقابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول | ساخته در کوی تحیر نزول
گفت بده مژده که لیلی رسید | قیس چو آوازهٔ لیلی شنید
سوی سرا پردهٔ معنی شتافت | هیچ بجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا برسر مجنون دواند | او متلاشی شد و لیلی بماند
پردهٔ دل از رخ جان بر گشود | چشم حقیقت به جهان بر گشود
۹۳۰ دید در آئینهٔ رخسار دوست | نقش رخ خویش و گمان برد کوست
گفت که چندان که نظر می کنم | هیچ شکی نیست که لیلی منم
صورت من بین شده معنی او | من همه عکسی ز تجلی او

۱- کوهی: می عشق.

۲- کوهی: نیک خویش. دا: ننگ خویش.

هستی من هستی او آمده | مستی من مستی او آمده [۱]
من همه او گشته و او گشته من | تن همه‌جان گشته‌وجان گشته‌تن
بلبل شوریدهٔ فریاد خوان | صورت خود دید در آب روان
گفت گراین [۲] صورت‌دلجوی‌ماست | چیست که آن آئینه روی ماست
جام نگر گونه مل یافته | باد صبا نکهت گل یافته
کوکبهٔ عشق چو گردد روان | دمدمهٔ حسن [۳] فتد در جهان
حسن چو از پرده برآرد خروش | زمزمهٔ عشق رساند به گوش
۹۴۰ پردهٔ عشاق نوائی خوش است | آهوسرشک‌آب وهوائی‌خوش است
آنکه بر این در جرسی می‌زند | از دم (خواجو) نفسی می‌زند

مقالت نهم در مطمح نظر و عدم التفات به مکنونات

صبحدم ای ماه سحر خیزخیز | مجمر زرین بنه و گل بریز
چشمهٔ خورشید مروق بخواه | خون دل از چرخ مربّق [۴] بخواه
همچو نوا ساز فلک خوش برای | نغمه سرایان بدرای از سرای
پرده براندار سرودی بساز | گریه ما بنگر و رودی بساز
دود در این مطبخ دم کش فکن | وز تف دل تاب در آتش فکن
پاره کن این پرده پیروزه را | سرمه کن این خانهٔ شش روزه را
از سرسر در گذر و سر برآر [۵] | گردن گردون کش ودرچنبرآر
دست بهم بر زن و چرخی بزن | چرخهٔ نه چرخ بهم در شکن
۹۵۰ دل چه برین جوسق نیلی نهی | مهد برین ابلق کیلی نهی
جان به تکلف بر جانان میار | پای ملخ نزد [۶] سلیمان میار

۱- تع: این بیت در این نسخه نیست.
۲- دا: که این.
۳- دا: دمدمهٔ عشق.
۴- کوهی: مطبّق.
۵- کوهی: درآر.
۶- کوهی: پیش.

صبح که باشد که ازو دم زنند / شام چه باشد که حدیثش کنند
مشرقی سرد جواهر فروش / مغربی تیره رخ درد نوش
چند کنی لرزه در این بارگاه / ذرّه صفت بر سر زرین کلاه
بر سر این پنج ره چار ده / ترک کله گیر که گویند زه
مرد ره آنست که اینجا رهیست / زانکه درین‌ملک گدائی‌شهی است
چون تو به رفعت فلکی دیگری / سر چه به آفاق فرود آوری
دست درین توسن سرکش مزن / چرخ برین خرمن آتش مزن
فتنهٔ این مرغ سبک پر مشو / وایمن ازین دیو سبک سر مشو
٩٦٠ چشم بهی زین ده و یران[1] مدار / کآبی این خاک نیاید بکار
غره بدین مُهره نباید شدن / در دهن مار نشاید شدن[2]
دانه ازین دام نباید کشید / باده ازین جام نشاید چشید[3]
کار خرد ضربت این ساز نیست / صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست
گردش گردون که نیم شاد ازو / بندهٔ آنم که شد آزاد ازو
دنیی دون دنی خاکسار / هست بتی عشوه گر نابکار[4]
شادی آنکس که غم او نخورد / دم نزد از او و دم او نخورد
چند درین مزبله گیری قرار / خیز و[5] ازین مرحله بربند بار
بوم جعل منزل طاووس نیست / دلق دغل خلعت کاووس نیست
حیف بود رخت تووین رختگاه / تنگ[6] بود تخت تو وین تختگاه
٩٧٠ بار تو در بارگهی دیگر است / کار تو بر[7] کارگهی دیگر است
از تو غریبست که چون مرغ کور / ساخته‌ای بر لب این آب شور
خار چه خواهی گل خیری بجوی / امر به جای آر و امیری بجوی

۱ـ دا: ره ویران.
۲ـ کوهی و دا: در هر دو مصراع «نباید شدن».
۳ـ کوهی و دا: نباید چشید.
٤ـ کوهی: عشوه گر و نابکار.
۵ـ دا: «و» ندارد.
٦ـ کوهی: زشت.
۷ـ کوهی: در.

تن چه کنی دامن جان را بگیر | ترک جهان گیر و جهان را بگیر
شرح حقیقت چه دهی در مجاز | راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمه نوازان که درین گلشنند | راه تو بر چرخ برین میزنند
تخت تو بر تختهٔ مینا نهند | حکم تو بر دیدهٔ بینا نهند
از همه اجناس شبستان تو | وز همه اوراق گلستان تو
فرش مطبق طبقی بیش نیست | چرخ معلق ورقی بیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل | بر سر آب است یکی گوی گِل
۹۸۰ هر که به همت زفلک بگذرد | خرمن مه را به جوی نشمرد
کی به جهان میل کند جان پاک | خاک نیرزد که دهد دل به خاک
آنکه درین رهبنشان[1] آمده‌ست | بردوجهان دست فشان آمده‌ست
وآن دل و یران که بود گنج دار | گُنج خرابی طلبد گنج وار
غیبت (خواجو) ز حضور دلست | روشنی دیده زنور دلست
ایکه شدی غره بدین تیره غار | همچو تو گنجی چه شود صیدمار
گر متصور شودت بحر و بر | طفل رهی گر بگشایی[2] نظر
بی رخ یوسف براهل تمیز | مملکت مصر نباشد عزیز

حکایت سکندر و ارسطا طالیس مبنی بر علوّ همّت[3]

گوی زمین[4] را چو سپهر بلند | در خم چوگان سکندر فکند
۹۹۰ زنگ ز آئینهٔ چین بر گرفت | پردهٔ کفر از رخ دین بر گرفت
ظلمت ظلم از دل عالم بشست | دود غم از دودهٔ آدم بشست
سدسدادش ره یاجوج بست | کوکبه‌اش قلب کواکب شکست
دید ارسطو که در آن چند گاه | تیره شدی آینهٔ وقت شاه
گفت که ای دهر به فرمان تو | صحن فلک عرصهٔ میدان تو

۱- کوهی: درین راه شبان
۲- دا: نگشایی
۳- کوهی: حکایت ارسطو و شاه اسکندر.
۴- تم: روی زمین.

بینمت افتاده به دریای فکر — و[1] آمده سر گشتهٔ صحرای فکر

ناظر دیوان تحیر شده — غرقهٔ طوفان[2] تفکر شده

فکر تو را تابع خود ساخته — خانه‌ات از عیش بپرداخته[3]

چشمهٔ عیش تو مکدر چراست — ملک نشاط تو مشمر چراست

داد جوابش که در این[4] رهگذار — گیردم آئینهٔ خاطر غبار

۱۰۰۰ کز چه سبب چشم دل[5] تابناک — تیره کنم در پی یک مشت خاک

عرصه آفاق چو این بیش نیست — تختگهم روی زمین بیش نیست

حیف بود تیغ بر افراختن — وز پی نخجیر چنین تاختن

بهر همین مایه چه سازم حشر — لاف جهانگیری و ملک این قدر

گشته‌ام از همت عالی خجل — کزچه[6] دوم ازپی‌این گوی گل[7]

جام فلک لایق جمشید نیست — سایهٔ شب در خور خورشید نیست

ای که کنون نوبت شاهی تراست — سازتونایدبه‌همین گوشه[8] راست

گنج گشایان که درین خانه‌اند — فارغ ازین منزل ویرانه‌اند

جوهری گوهر کان دلند — صیرفی نقد روان دلند

گر به مثل‌ملک‌جهان زآن‌توست — گردش سیاره به فرمان تست

۱۰۱۰ خاتم جمشید نگین تو شد — روی زمین ملک یمین تو شد

خیز و کنون ملکت باقی طلب — می چه کنی طلعت ساقی طلب

همچو تو شاهی نبود در بساط[9] — حیف بودتخت تودراین رباط[10]

۱ـ دا: «و» ندارد.

۲ـ کوهی: عمان.

۳ـ دا و تع: این بیت در این دو نسخه نیست.

۴ـ کوهی و دا: از این

۵ـ دا: چشم و دل.

۶ـ کوهی: گرچه.

۷ـ دا: مشت گل.

۸ـ کوهی: پرده.

۹ـ کوهی: نشاط.

۱۰ـ کوهی و دا: بساط.

این کله زورقی سبزکار[1] خیز وبه دریا فکن و سر برآر
دانهٔ این خوشه بر این دشت ریز زردهٔ آن بیضه درین طشت ریز
قصر وجودت چو زگل ساختند شمسه‌اش از مهچه دل ساختند
بر در دل خیمه زن وجان ببین در حرم جان شوو جانان ببین
پیش تو گرملکت‌هستی‌بسی‌است درنظرهمت (خواجو) خسی‌است

در متفکر و خایف بودن از نهایت کار و اومید به کرم بیچون پرورد گار

دوش که می‌داد شب مهره ساز مهره به دست فلک مهره باز[2]
از مژه‌ام قطره خون می‌فتاد مهره‌ام از رشته برون می‌فتاد[3]
۱۰۲۰ بر در حیرت علمی می‌زدم در ره فکرت قدمی می‌زدم
کاین فلک منحنی سالخورد قد الف‌وار مرا دال کرد
عنبر من بیضه کافور گشت نافه مشکم زختن دور گشت
مرغ نشاطم زچمن باز ماند طوطی نطقم ز سخن باز ماند
هیچ نکشتم که ببار آیدم هیچ نهشتم که بکار آیدم
نیست درین کاخ مرا گوشه‌ای بر بن این شاخ[4] مرا خوشه‌ای
تخم نیفشانده چه شاید درود ماه فرو رفته چه بتوان نمود
روز سپیدم به سیاهی رسید کشتی عمرم به تباهی رسید
چون بدن از پای درآمد مرا دور جوانی[5] بسر آمد مرا
چند کشد در لگدم چرخ پیر آه گرم کس[6] نشود دستگیر
۱۰۳۰ ناقه نگر سست و مرا کار سخت زود[7] روان گشته‌وافتاده رخت[8]

۱ـ کوهی: زرنگار.
۲ـ کوهی: حقه باز.
۳ـ کوهی: می گشاد.
٤ـ دا: نیست از این شاخ
۵ـ دا: روز جوانی.
٦ـ دا: آه اگر کس.
۷ـ کوهی: رود.
۸ـ کوهی: مست

ره شده نایاب و مرا دیده تار راهگذر سنگ و مرا شیشه بار

از عقبم آتش و از پیش آب دزد کمین کرده و من مست خواب

خائف از آنم که به وقتی[۱] چنین دشمن ره زن بگشاید کمین

مال حلالم به حرامی رسید دا و امیدم به تمامی رسید

چون کنم آن لحظه اگر دادگر نفکنند از لطف به حالم نظر

مرشد من آنکه خرد نام اوست سالک دل تابع احکام اوست

گفت که خوش باش به انجام کار رنج تو ضایع نکند کردگار[۲]

گر خضر اول ره ظلمت برید باز به سر چشمه حیوان رسید

تشنه جگر گر ز جهانت برند ظن چه بری کابروانت برند

۱۰۴۰ تا که ز ظلمات نیابی نجات دم نتوانی زد از آب حیات

ماه چو بشکست تمامش کنند تاجور کشور شامش کنند

خلعت صحّت[۳] زپی خستگی است گنج گشایش همه دربستگی است

آتش اگر سوز به جان در گرفت کار دلش بین که چنان در گرفت

عود بسوزند و بسازند نیز وآنکه زنندش بنوازند نیز

یوسف اگر آن همه خواری کشید از پی خواری به عزیزی رسید

صبح چو از صدق نفس بر گشاد مملکت شرق به دستش فتاد

قرصهٔ زر در کف زرگر نخست تا نشود خرد نگردد درست

شمع که از آتش دل تافته است نور دل از زنده دلی یافته است

منزل قرب[۴] از تو نباشد بعید کز عقب روزه بود روز عید

۱۰۵۰ زر چو ز کان سر بدرش میدهند تاجوران تاج سرش می نهند

گرچه دُر از بحر جدا میشود مردمک دیدهٔ ما میشود

دانه چو در زیر زمین پرورید باز تناور شد و سر بر کشید

۱ـ دا: به وقت.

۲ـ کوهی: روزگار.

۳ـ کوهی: فتحت.

۴ـ دا: منزل تو.

میوهٔ نو باوه نترشد زچوب | سیم دل آزرده نگردد[۱] زکوب
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار | باز گذارند ترا بر گذار
درد نمایند و دوایت دهند | رنج رسانند[۲] و شفایت دهند
ذره چو[۳] از جام هوا گشت مست | ساغر خورشید کی آرد[۴] به دست
ترک مراد است مراد از مرید | مرده دل آنکس که نگردد شهید
شاه در این خطه که باشد گدا | ماه در این شهر که بیند سها
مست شو و باده پرستی مکن | ترک بلندی کن و پستی مکن
۱۰۶۰ شادی او خور که غم نان نخورد | دل به کسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت | مونس و غمخوار بجز غم نیافت
ورغم دل خون خوردت[۵] غم مدار | زانکه غم دل شودت غمگسار
بندهٔ شه باش که شاهی شوی | نور ز خور جوی که ماهی شوی
جان که دم از ملک الهی زند | بر در دل نوبت شاهی زند
بندگیست آنکه به میری رسد | بخت جوان آنکه به پیری رسد
ناز ستانند نیازت دهند | لیک مخور غصه که بازت دهند
گر بشد از دست تو انگشتری | باز شوی حاکم دیو و پری
چهرهٔ(خواجو)کەزرخانی‌است[۶] | سکه‌اش از مهر سلیمانی است
سرکشی از غایت افتادگی است | بندگی اهل دل آزادگی است
۱۰۷۰ هیچ نیفزود قمر تا نکاست | وانکه نیفتاد نیارست خاست

حکایت مطرب پیر و مناجات او

بود یکی مطرب دستان نواز | ساز معیشت زربابش به ساز

۱- دا: ننالد.
۲- دا: نمایند.
۳- دا: که.
۴- دا: که آرد.
۵- دا: غم خوردت.
۶- کوهی: زرکانی است.

میکده از زمزمه‌اش پر خروش / زمزم او کوزه دردی فروش
مرغ صراحی شده دمساز او / زهره به چرخ آمده ز آواز او
تغنیه را وجه غنا ساخته / روز جوانی به نوا باخته[1]
مدت عمرش چو به پیری رسید / دور غنایش به فقیری رسید[2]
کیسهٔ او کاسهٔ طنبور گشت / دیدهٔ او روضهٔ بی حور گشت
حنجره‌اش شد چو گلوی رباب / دفتر موسیقی او برده آب
ریخته دندان امیدش زکام / وآمده ایام شبابش به شام
سرد شده بر دل خلقش سرود / و[3] آب رخش رفته‌زدستان‌به‌رود
۱۰۸۰ بانک نوایش ز عمل درگذشت / کار وی از قول و غزل درگذشت
صبحدمی شد به رباطی خراب / ساخته بر زمزمهٔ دل رباب
در فلک افکند[4] به زاری نفیر / کرد مناجات بر آهنگ زیر
از دل پر درد بنالید و گفت / ای تو شناسندهٔ قول نهفت
پردهٔ دل بانک نوا از تو یافت / رود روان صوت بقا از تو یافت
پیرم و با پشت دوتاهمچوچنگ / دل شده چون پردهٔ عشاق تنگ
همچو ربابم فلک کینه کوش / گیرد و مالد زسر کینه گوش
نالم و فریاد رسم نیست کس / چند کنم ناله به فریاد رس
نیست درین پردهٔ پر سوز و ساز / جز به تو آهنگ دل پرده‌ساز
بر در مخلوق شدم شصت سال / یافته از دور زمان گوشمال
۱۰۹۰ ساخته‌ام ساز[5] مخالف بسی / چند زنم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوا می‌زنم / لیک نه از بهر هوا می‌زنم
چنگ وربابم چو نشد دستگیر / مفکنم از پا[6] و کنون دستگیر

۱ـ دا: ساخته.
۲ـ دا: ردیف در هر دو مصراع «کشید» است.
۳ـ دا: «و» ندارد.
٤ـ دا: چونکه درافکند.
۵ـ دا: قول.
٦ـ دا: از دست.

چون به‌امید کرمی آمدم — لطف نما گر چه کمی آمدم
ای کرمت بی‌حد و من بی‌نوا — دست تهی باز مگردان مرا
میزد و از دیده گهر می‌فشاند — لعل روان بر سر زر می‌فشاند
مرغ نیازش چو نفس بر کشید — در نفس از غیب کسی در رسید
بدره‌ای از زر ز میان بر گشاد — مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد
من شدم آن پیر ترنّم سرای — کرده در این گوشهٔ ویرانه جای
بزمگه آراسته در روز راز — گفته به صد نغمه که ای بی‌نیاز
۱۱۰۰ دیدهٔ من بین شده جیحون ز رود — وآمده سرخاب سرشکم فرود
پردهٔ تحمید تو بنواخته — در ره عشق تو نوا ساخته
چرخ مخالف نظر دون پرست — ساز دلم برده به دستان زدست
نالهٔ من زار و بدن گشته زیر — بخت جوان رفته و من گشته پیر
مرغ به فریاد ز فریاد من — خلق ملول از دل ناشاد من
آب رخم رفته به رود از رباب — کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشم تن من تافته — ضربت دستان فلک یافته
عودی جانم که هوا دار تست — مطرب با زاری بازار تست
دستگهم بین چو کف صوفیان — قامت من چون الف کوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار — فضل کن‌وحاجت(خواجو)[1] برار
۱۱۱۰ ساخته‌ام در ره عشق[2] تو ساز — چاره این بیره ره زن بساز
چون سپر از چنگ میفکن مرا — هردم از آهنگ میفکن مرا[3]
هم تو کنی راستی کار من — هم تو دهی رونق بازار من
خاطر(خواجو)که‌گل باغ‌تست — لاله صفت سوختهٔ داغ تست
آب ده از عین عنایت ورا — درگذر از جرم و جنایت ورا
لطف کن و از کرمش و انواز — تا همه کاریش بگردد به ساز

۱ـ دا: حاجت منهم.
۲ـ دا: شوق.
۳ـ دا: این بیت را ندارد.

مقالت یازدهم در مذمت دنیای دل

ایکه شدی ساکن این بوستان — خیز که رفتند برون دوستان
رخت درین خانهٔ ششدر منه — بار برین بختی نه سر منه
کاین صدف پر گهر نیلگون — هست به هیأت چو نهنگی نگون
نیست زماهیت ماهت خبر — دیده چو دریا کن و ماهی نگر
۱۱۲۰ مشتری خانهٔ ماهی مباش — حکم کن و بنده شاهی مباش
زورق اجرام به دریا فکن — پنجرهٔ چرخ بهم درشکن
در خط از این لوح منقط مشو — نقطهٔ نه دائره شو خط مشو
پای مبین پایهٔ[1] طاووس بین — جیفه مبین کرکس کاووس بین
پای بر این بقعه نباید نهاد — زانکه از این رقعه نیابی مراد
عمر تو در بیخبری شد به سر — بی‌خبری زآنکه نداری خبر
باز شو و بازی بازان مبین — زمزمهٔ نغمه نوازان مبین[2]
چون تو به عالم علم افتاده‌ای — سرکش از آنی که کم افتاده‌ای
ساخته‌ای آنچه کسی آن نساخت — باخته‌ای آنچه کسی آن نباخت
گربه شکار آمده‌ای باز گرد — همدم مرغان جهان باز گرد
۱۱۳۰ صید دلی کن که روانت دهند — ترک گهر گیر که کانت دهند
حکم قضارا بقضا باز هل — کار خدا را به خدا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان — آب برین چشمهٔ[3] آتش فشان
دام برین دانه فکندن که چه — سایه برین خانه فکندن که چه
دایره چرخ سبک گرد گرد — وز خط او نقطه صفت فرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش — نوبت شاهی بزن و بنده باش
مهرهٔ وامق که زعذرا ببرد — یا به گرو تیر ز جوزا ببرد
سخت ضعیفی وقوی سست پای — لیک چه غم گرنشوی سست رای

۱ـ دا: نغمه.
۲ـ کوهی و دا: ردیف ببین است (در هر دو مصراع).
۳ـ تع: خیمه

شخص توسرباری سرچون کشد　　کوه گران بار کمر چون کشد[1]

۱۱۴۰ می روی و از تو جهانی جهان　　بار جهان بر دل و دل[2] بر جهان

طالب گنجی ره ویرانه گیر　　کشتهٔ[3] شمعی پی پروانه گیر

مذهب عشاق[4] نباشد طلب　　وآنکه ندارد طلب او را طلب

صبح از آن مالک دینار گشت　　کز درم و گوهر[5] شب در گذشت

زنده از آن ماند خضر کو نخست　　دست زسرچشمهٔ حیوان بشست

خواجگی از راه خرد بند گیست　　مردن صاحبنظران زند گیست

دانهٔ مشتاق بجز دام نیست　　نامهٔ عشاق بجز نام نیست

خون خوراست اینکه شفق خوانیش　　دود شباست آنکه غسق خوانیش

گرنه زتاب دل پر جوش ماست　　دود در این گنبد نیلی چراست

درد دل از ترک دوا کردن است　　زنده دلی در ره دین مردنست

۱۱۵۰ هر که در این مرحله گنجی بیافت[6]　　رفت و سوی کُنج[7] قناعت شتافت

عشق بجز پردهٔ اسرار نیست　　لیک در این پرده ترا بار نیست

ساقی عشاق در ایام عشق　　بر کف بی دست نهد جام عشق

حال ره کعبه ز بتخانه جوی　　وآتش شمع از دل پروانه جوی

غائب از اوشو که حضوریش نیست　　غره بدو شو که غروریش نیست

دود دل شمع زدل مرد گیست　　وآتش صبح از پی افسرد گیست

بلبل این باغ ندارد صفیر　　خسرو این ملک ندارد سریر[8]

تاج بقا بر سر بی گردن است　　تاجوری راه بسر بردن است

چون به چمن عرض ریاحین دهند　　تیغ هوا در کف سوسن نهند

۱ـ دا: کاه کجا کوه به گردون کشد.

۲ـ دا: جان بر جهان.

۳ـ کوهی: گشتهٔ.

٤ـ دا: مذهب مشتاق.

۵ـ کوهی: گهر و گوهر.

٦ـ کوهی: نیافت.

۷ـ کوهی: گنج.

۸ـ دا: وزیر.

زانکه کشد خنجر و آزار نه | تیغ زبان دارد و گفتار نه
۱۱۶۰ شادی شوریده دلان از غمست | همدم صاحب نفسان هم دم است
نیستی بی خبران هستی است | هستی هشیار دلان مستی است
خون جگر آب حیات دلست | نی شکر عشق نبات دلست
آنکه جهان عکس تجلی اوست | صورت(خواجو)[1] همه‌معنی‌اوست
هر که رخ ازجان وجهان برنتافت | دررهٔ دل گم شد و خود را نیافت
کعبهٔ دل در حرم بیخودیست | پیک روان را قدم سرمدیست

حکایت حسن بصری و رابعه رحمة‌الله علیهما و سؤال از ادراک مراتب وصول

دید حسن رابعه را غرق راز | راز و نیازش[2] همه با بی نیاز
خوانده چو بحر آیت مستی زبر | دامنش از دیده و دل پر گهر
کرده صبوحی به صباح الست | وزمی جان بخش ازل نیمه مست
رانده قلم بر خط تعلیم جان | نقطهٔ دل را زده بر جیم جان
۱۱۷۰ تخت نه و ملک جهان زان او | حکم نه و دهر به فرمان او
گفت که ای گوهر بحر قدم | گرده طواف تو زحرمت حرم
از چه محل قرب خدا یافتی | وین همه دولت زکجا یافتی
عورت عاری ز وجود و عدم | شسته ز دل نقش حدوث وقدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته | در ره[3] دل عالم جان یافته
یافتنیها همه گم کرده‌ام | راه بدو از پی آن برده‌ام
از سر این دستگه پر نگار | تا نگذشتم نرسیدم به یار
یافتنم جمله زگم کردن است | شادیم از غایت غم خوردن است
روی چو از دیو و پری تافتم | ملکت جم زیر نگین یافتم

۱ـ کوهی: صورت ظاهر.
۲ـ تع و دا: ناز و نیازش.
۳ـ کوهی: وز ره.

تا دو جهان برنگرفتم ز راه / راه نبردم بدر وصل شاه

۱۱۸۰ بر در او جان به نوا می‌برم / زخم مخالف زهوا می‌خورم

کشتهٔ آنم که بدوزنده ام / سرکش ازآنم که سرافکنده ام

در ره او عزتم از خواری است / مستیم از غایت هشیاری است

هر که جهان داد در این ره به باد / خاتم جمشید به دستش فتاد

ای شده خاک ره دلدادگان / حلقه به گوش در آزادگان

در گذر از دل که به دلبر رسی / بر گذر از سر که به سر در رسی

دست بشوی از لب آب حیات / ورنه ز ظلمت ندهندت نجات

سرکش‌وچون‌شمع‌سرافکنده‌باش / سربه قدم درفکن و زنده باش

رایت منصور بجز دار نیست / وآرزوی یاربجز یارنیست

باده پرستان که دم ازمی زنند / بی می جان بخش نفس کی زنند

۱۱۹۰ هر که به کوی غم او برگذشت / جامهٔ جان چاک زدو در گذشت

صبح کهاین رشته‌بسی‌تافته‌است / از دم (خواجو) نفسی یافته است

مقالت دوازدهم در عقل و حیا و کیفیت آن

عقل وحیا جان و دل عالمند / مشعله افروز ره آدمند

حاجب چاووش سپاه تو اند / چشم و سر و پشت و پناه تو اند

نفحهٔ گلدسته یزدانیند [1] / فاتحهٔ باب مسلمانیند

تاج ده ملکت آگاهیند / تخت نه پیشگه شاهیند

آن چه بود مر هم آزار تو / وین چه بود شحنهٔ بازار تو

بلبل این نارون چار شاخ / خسرو این بارگه پنج کاخ

حلقه به گوش در ایشان بود / چاکر و فرمان بر ایشان بود

۱- کوهی: روحانیند. دا: نفحهٔ گلدستهٔ یزدانیند.

هست دراین منظرهٔ ششدری — این دو صفت خصلت[1] پیغمبری

۱۲۰۰ در گذر از آنکه دراین مرزنیست — یادمکن زآنچه بدین طرز نیست

هر که دهد دست بدین هردوپیر — پیرفلک گردد از او خرقه گیر[2]

وانکه‌درین‌فرضه‌صدف‌کم‌گشاد — چون گهر از دیدهٔعالم فتاد

عقل دراین‌مرحله‌دانی که‌چیست[3] — شرم دراین‌مرحله‌دانی که‌کیست[4]

آن قمر برج جلال آمده — وین گهر درج کمال آمده

مرغ معانی شده زان با نوا — ابرمعالی شده زین باحیا

آن بودت درشب تاری دلیل — وین شودت از ره یاری[5] سبیل

آن زخطا باز پس آرد تورا — وین به بیابان نگذارد تو را

آن به گه پویه عنان گیردت — وان به گه مویه دهان گیردت

عقل نگر گلشن دل را نهال — چشمهٔ حیوان روان رازلال

۱۲۱۰ ناصب رایات هدایت شده — شارح آیات عنایت شده

رایحه روضهٔ روحانیان — واسطهٔ حکمت یونانیان

شمع فروز تتق جان ودل — نقش نگار حرم آب و گل

لاله رخ پرده نشین دماغ — غنچه نمای گل پیروزه باغ

مشتری برج بلند اختری — جوهری درج نکو گوهری

بانی مقصورهٔ حسن و عمل — حارس معمورهٔ دین ودول

نوبتی بارگه کبریا — خلوتی صومعهٔ اهتدا

قند فروش شکرستان جان — وآینهٔ طوطی خوش خوان جان

ماشطهٔ شاهد مستور دل — رشته کش لولوی منثور[6] دل

مشعله افروز جهان آمده — معدلت آموز شهان آمده

۱ـ دا: سیرت.

۲ـ دا: خلقه گیر

۳ـ دا: کیست.

۴ـ دا: چیست.

۵ـ کوهی: ره هادی.

۶ـ کوهی: مستور.

۱۲۲۰ پیشرو قافلهٔ کاینات | خضر روان را شده آب حیات
موبد آتشکدهٔ هفت شاه | پیر عبادتگه شش خانقاه
اول هر حرف که آمد پدید | نقطهٔ هر خط که قلم بر کشید
سرمه کش دیدهٔ روشن دلان | طرف طراز کمر مقبلان
راه نرفت آنکه بدوره نیافت | تافته گشت آنکه ازو رخ بتافت
سر نکشید آنکه از او سر کشید | هیچ ندید آنکه درو ننگرید
شرم ببین ماه خطا رانقاب | چشمهٔ خورشید هوارا سحاب
پردگی پردهٔ مستان چشم | توبه ده باده پرستان چشم [1]
صف شکن قلب مناهی شده | راه زن خیل ملاهی شده
سلسهٔ پای مجانین نفس | رام کن توسن نوزین نفس
۱۲۳۰ در ره یاجوج هوس گشته سد | برگذر صید جنایت اسد
بستگی دیدهٔ عصیان ازاو | خستگی بازوی طغیان ازاو
درنظرش خون معاصی حلال | وز گذرش روز فضایح زوال
لعبت مه روی بصر را رقیب | کودک خود رای نظر راادیب
فاحشهٔ فاکره زو درحرم | مطربهٔ ناطقه زو بسته دم
شهوتیان راشده کافور ناب | وآمده خاتون زلل [2] راحجاب
محتسب کوی ملامت شده | نایب سلطان سلامت شده
روزجهالت شودازوی کبود | وآب ضلالت رود از وی به رود
هرکه دلش بستهٔ این باب نیست | خاک نیرزد که دراو آب نیست
کاسه هرکس کمازاین خوان دهند | اهل دل از حسرت او جان دهند
۱۲۴۰ شکر کز آن لقمه کملقمان چشید | خرده بن سفره [3] به(خواجو)رسید
این گهری نیست که آنسفته نیست | وین خبری نیست که آن گفته نیست
هرکه بر این برج علم می زند | برسر سیاره قدم می زند

۱ـ دا: ردیف در هر دو مصراع «شده».
۲ـ تع: قانون زلل. کوهی: کافور زلل.
۳ـ کوهی: آن سفره. دا: بن صفره.

حکایت ارسطو و صفت عقل وحیا

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال — کای خرد از شرح کَمال تو لال
دور رسل چون به نهایت رسد — دعوی دعوت به حکایت رسد
محو شود شرح زلوح بیان — آمر و ناهی که بود درجهان
داد حکیم از سر حکمت جواب — کای زسؤال تو روان گشته آب
مبدع[1] اشیاء که جان آفرید — عقل و حیا کرد درانسان پدید
تا بود اسباب هدی منتظم — قاعدهٔ دین نشود منهدم
راه روان را به سبیل سداد — یاوگیان را به طریق فساد
۱۲۵۰ مرشد وهادی بجزازعقل کیست — مانع و دافع بجز از شرم چیست
هست خرد رهبر راه صواب — هست حیا دیو خطا راشهاب
جان به خرد درک مصالح کند — دل به حیا ترک مقابح کند
آنکه از این هردوصفت عاطلست — هیچ شکی نیست که بر باطلست
ای خرد از بیخودیت شرمسار — گرخردت هست ز خود شرم دار
آب رخ عقل بدان کز حیاست — عاقل بی شرم مه بی ضیاست
سرمکش از چنبر این هردو شاه — بازمگرد ازسر این هردو راه
مگذر ازاین باغ که دراین دیار — میوهٔ این باغ بودسازگار
زاین چمن ارزانکه بیابی نسیم — ملک جهان ده به بهایش نه سیم
تابع آن پیر جهان دیده باش — طالب این یار پسندیده باش
۱۲۶۰ دست درایشان زن و سر برفراز — تاشوی ازکون و مکان بی نیاز
کارخرد خُرد نباید شمرد — صاف حیا درد نباید شمرد

۱- کوهی: مبدأ.

گوهر این بحر کم آید به دست[۱] ناوک این جعبه کم افتد[۲] به شست
آن نه قبائیست که بتوان برید وین نه سرائیست که بتوان خرید
این دو گهر مردم یک دیده اند مردم هشیار چنین دیده اند
راه تو دوراست و تو دور از رفیق شب شده تاریک[۳] و نه پیدا طریق
عقل و حیا رهبر راه تو بس دررهٔ دین هردو گواه تو بس
جهد بکن بو که در ایشان[۴] رسی تا به طرب خانهٔ رضوان رسی
پای فرو گیر قدم بر گشای همدم (خواجو) شوو دم بر گشای

مقالت سیزدهم در نصایح و مواعظ ملوک و تهییج بر عدالت و ملک پروری و تحریض بر نصفت و دادگستری

ای شده مغرور به اقبال و جاه چند کنی تکیه بر ایوان و گاه
۱۲۷۰ کرده دراین پنجرهٔ ششدری نسبت گشتاسب به آهنگری
از سرنخوت بگه انتقام زال نهی کنیت دستان سام
وصف کیان خوانی و گوئی که کی از چه کنی نامهٔ انصاف طی
گاه زنی لاف که بیژن که بود وآن همه ناموس تهمتن چه بود
گاه کشی تیغ که خورشید کو گاه چشی جام که جمشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست پورنریمان که و رهام کیست
سرچه فرازی به سریر بلند زآنکه سریرت همه داراست وبند
گر توفرامرز تهمتن تنی بفکندت چرخ به روئین تنی
گرچه فرود تو بود پور زال دهر به دستان کندت پایمال
ملک تو گرملکت جمشیدی است آخر کارش همه نومیدی است
۱۲۸۰ تیر تطاول چه نهی در کمان کو تهی عمر نگر در جهان
ناگهت این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد

۱- تع: گوهر آن بحر نیاید به دست. دا: گوهر آن بحر کم آید به دست.
۲- کوهی: کم آید.
۳- تع: نایاب.
۴- بلکه بدیشان.

چند نهی بر فرس کینه[1] زین | تیز مران کاین بنماند چنین
چون تو دراین ملک بسی بوده‌اند | کز طلب ملک نیاسوده‌اند
عاقبت‌الامر گذشتند و رفت | هر چه بکشتند بهشتند و رفت
راه مخوفست مجنبان جرس | مروحه پیش آرکه پرشد مگس
ملک شد آئینهٔ اسکندری | تا تو رخ خویش در او بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر | زنگ تعدی بری از وی بدر
نیک و بد خود همه در پیش دار | وآینه را در نظر خویش دار
تا متصور شودت رنگ خویش | کشف کنی حال‌خوداز زینگ[2] خویش
۱۲۹۰ دست رعایت ز رعیت مدار | کار رعیت به رعایت برآر
ساز به وقتی که نوازی بساز | چون‌همه‌سوزاست‌چه‌سازی[3] به‌ساز
از نفس صور قیامت بترس | وز شب دیجور ندامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب | لاف ز آوازه زنی چون رباب
چشمهٔ خورشیدی و ابری کنی | قبلهٔ اسلامی و گبری کنی
این‌چه‌خدنگست که‌در کیش تست | وین چه طریقست که‌درپیش تست
قصد جهانی نه جهان داریست | عدل نما این چه ستمکاری است
تا به کی این گل به برآید چنین | تا به کی این مرغ سراید چنین
ملک بدینسان نتوان داشتن | کاین نبود شرط جهان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشیدوار | تیغ کشد بر کمر کوهسار
۱۳۰۰ خرمن دلسوختگان سوختی | زین همه آتش که برافروختی
آب برین آتش بیداد زن | پتک برین بیضهٔ پولاد زن
پاس دل تنگ اسیران بدار | و آرزوی جان فقیران برآر
خاطر محنت‌زدگان شاد کن | وز شب محنت‌زدگی یاد کن
زر چه شماری که به روز شمار | سیم و زرت هیچ نباید بکار

۱- کوهی: تیره.
۲- کوهی و دا: ننگ.
۳- تع: نازی.

شهر خرابست و تو جویای گنج | بر دل شهری[۱] ز توصد گونه رنج
گندم دهقان ز تو بر روی کاه | کاه مزارع ز تو بر خاک راه
چون ز جهان خاک برآورده‌ای | این همه باد از چه فرو کرده‌ای
عالم خاکی همه باد هواست | درسرخاک اینهمه باداز کجاست
گر به جهان همچو تو نبود کسی | چون تو به یادست جهان را بسی
۱۳۱۰ مُلکت جم[۲] گرچه بهجنبت[۳] کم‌است | نام بسی چون تو برین خاتمست
مرکز خاکی که بود پست تو | خاک به سر میکند از دست تو
بیش بدین ملکت فانی مناز | ساز بدین نغمه که دانی مساز
قطع کن این رشته پرتاب را | طرح کن این گوهر بی‌آب[۴] را
ملک فروزی چو سحر پیشه کن | وز نفس صبحدم اندیشه کن
سینه مظلوم به خنجر مسوز | دیدهٔ محروم به ناوک مدوز
خار جفا بر ره پیران منه | سلسله بر پای اسیران منه
چند کنی کار جهانی تباه | نام خود و نامهٔ دولت سیاه
خون رعیت ز چه رو می‌خوری | مال ولایت زچه رو می بری
جای جراحت همه مرهم شوی | موسم شادی سبب غم شوی
۱۳۲۰ در یتیمی که نهی بر کمر | اشک یتیمی بود ازبهر زر
ناوک[۵] مرد افکن صد تیر زن | آن نکند کآه یکی پیر زن
گر نشود عدل تو فریاد رس | ظلم ترا اینهمه فریاد بس
عدل بود آینهٔ روزگار | کاینه جز عدل نیاید به کار[۶]
تا بودت آینه روشن چو خور | زآه سحر گاهی ما کن حذر
سوختگان را به کرم دست گیر | بوک در آن سر شودت دستگیر

۱- تع: خلقی.
۲- کوهی: ملک عجم.
۳- کوهی: به چشمت.
۴- کوهی: نایاب.
۵- تع: یابیح؟. دا: پاسخ.
۶- تعَ: این بیت را ندارد.

شحنه بدست آر و مپرس از عسس — کوس فرو کوب و منال از جرس

خون سیاووش ز پیران مجوی — گنج فریدون ز فقیران مجوی

تا چه از این دانه ببار آیدت — یا چه از این خانه بکار آیدت

راه غریبان به تحکّم زنی — بیخ اسیران به تظلّم کنی

۱۳۳۰ مال یتیمان به تغلّب بری — خون ضعیفان به تعصُّب خوری

داد ز دست تو و بیداد تو — و آن دل بی‌رحم[1] چو پولاد تو

ایکه تماشاگه این گلشنی — سوختهٔ آتش این گلخنی

تاج کیان بین که کیان می‌نهند — جای کیان را به کیان می‌دهند

ملک جهان را به ستم می‌خورند — نام شهان را به زبان می‌برند

دیو نگر حاکم دیوان شده — خاتم جم روزی دیوان شده

بزم پری جلوه گه اهرمن — بیت مقدس وطن بر همن

گفتهٔ (خواجو) شنو و لب ببند — شیر فلک شو به فسون تب ببند

قصهٔ یوسف بر گرگان مخوان — و آفت ایوب ز کرمان مدان

شادی غم نوش و به غم شاد باش — فارغ از این دیر غم آباد باش

۱۳۴۰ باغ و بری کو که توانی چرید — بال و پری کو که توانی پرید

حکایت پیرزن دادخواه با سلطان ملکشاه بن الب ارسلان و آثار معدلت به ظهور رسانیدن

کرد ملکشاه الب ارسلان — عزم شکار از طرف اصفهان

صید کنان برد بهر جا حشر — زیر پی آورد همه کوه و در

از عقب صید چو پرواز کرد — رخ به نشیمنگه خود باز کرد

راند جنیبت به لب زنده رود — ناگه از آن پیش که آید فرود

---

۱ - تع: چون سنگ.

پیر زنی جست[1] و گرفتش عنان — گفت که ای خسرو گیتی ستان

چند کمان ستم آری به زه — داد من پیر ستم کش بده

سیر نکردی ز سپه ساختن — وزپی نخجیر برون تاختن

زلزله در خانه دهقان زدن — ولوله در گلهٔ چوپان زدن

آتش بیداد بر افروختن — مزرعهٔ برزگران سوختن

۱۳۵۰ عاقبت این کار دگرگون شود — تیر تو از شست تو بیرون شود

این همه طوفان ز سرت بگذرد — وین همه خون از کمرت بگذرد

ملکت از این دست نماند به جای — سرچه فرازی که درائی زپای

صیددلی کن کهازآن جان‌بری — دانه چنان کار[2] کزآن برخوری

توسن بیداد چرا زین کنی — شرم نداری ز خدا کاین کنی

شاه چو آن شورو شغب دید ازو — پیشترش خواند و بپرسید ازو

کای هدف تیر هوان آمده — وز فلک پیر به جان آمده

برتو که این اسب جفا تاختست — باتو که این نقش دغا باختست

داد جوابش که تظلّم زتست — زانکه همه نالهٔ مردم زتوست

چار یتیمند مرا بی‌پدر — روز و شب آورده به محنت به سر

۱۳۶۰ فکرت ایشان همه برجان من — در سر ایشان شده سامان من

بود مرا گاوکی از بهر شیر — وقت فرو ماند گیم دستگیر

خرج یتیمان من از شیر او — خاطر من بستهٔ زنجیر او

رفت به صحرا و شکار توشد — برسر ره درسر کار توشد

پشت و پناه و سر لشگر توی — وز تو بود بازوی لشگر قوی

چون تو نباشی زسپه بر خبر — جرم سپاه از توبود سر بسر

تاتو به نخجیر نرانی سمند — وحشی مسکین نشود پای بند

گر بودت آگهی از هر کسی — کس نکند جورو جفا برکسی

۱ـ دا: رفت.

۲ـ دا: ریز.

از می غفلت شده‌ای نیمه مست — نیست ترا آگهی ازهر که هست[1]
شاه چو گردد ز رعایت بری — خون رعیت بخورد لشکری[2]
۱۳۷۰ ظلم و ستم گرچه زدربان بود — از اثر غفلت سلطان بود
گر ندهی داد من ممتحن — از تو بخواهد فلک انصاف من
ورنکنی کار من امروز راست — درعرصات از تو کنم باز خواست
روز جزا دست من و دامنت — واتش بیداد من و خرمنت
دست بدار از ستم ای شهریار — ورنه ستم از تو بر آرد دمار
شد سخن دل شکن پیر زن — درجگر شاه جهان تیر زن
از صدف دیده گهر ریز کرد — جزع یمن را گهر انگیز کرد
شبنم گلگون به سمن بر نشاند — لاله حمرا به یمن برفشاند
گوشه دستار چه بردیده بست — خوشهٔ پروین به قمر برشکست
خاطر او را به تدارک بجست — گرد کدورت زضمیرش بشست
۱۳۸۰ خواستهاش دادوبسی عذرخواست — پشت کرم کرد به انصاف راست
بار غم از خاطر او سر بسر — برد به هفتاد عوامل بدر
دید زن پیر کمان وش که هست — ناوک احسان شه افزون زشست
پرده ز رخسار ثنا باز کرد — ساز دعا را ز نوا ساز کرد
چون زجهان کرد ملک شه سفر — رفت از ین منزل خاکی بدر
دید بزرگیش سحر گه به خواب — برده ز سر چشمهٔ خورشید آب[3]
گفت که ای خسرو رخشنده رای — ساخته در گلشن فردوس جای
تا شده‌ای منقطع از دوستان — حال تو چونست دراین بوستان
گفت که بر رهگذر آن گنده پیر — گر به دعایم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه — کارمن غمزده بودی تباه
۱۳۹۰ ایکه توئی بحر و سفاین تراست — ملک تو داری و مداین تراست

۱و۲ـ کوهی: این دو بیت را ندارد.
۳ـ دا: تاب.

تا نکند دور سپهرت اسیر — سرمکش ودست اسیران بگیر[1]
کار چو با عالم معنی فتاد — ملکت جمشید بود جمله باد[2]
پشه بر آن در زملک بگذرد — ذره در این ره ز فلک بگذرد
کلک عطارد ز بنان درفتد — تیر سپهری ز کمان در فتد
کبک بسی حامی عنقا شود — قطره بسی حارس دریا شود
حسن معاد است که آید بکار — حسن عمل را نبود اعتبار
ناموران نام چنین کرده اند — جرعهٔ این جام چنین خورده اند
گر تو در این گوشه بسر برده‌ای — راه بدین توشه بدر برده‌ای
خوشهٔ این دانه به (خواجو) دهی — خاشهٔ این خانه به یک سو نهی[3]

مقالت چهاردهم در صفت کرم و سخا

۱۴۰۰ ای که دم از جود و کرم میزنی — چون کرمت نیست چه دم میزنی
مایهٔ توفیق کرم کردنست — گنج یقین ترک درم کردنست
کار شهانست جهان باختن[4] — جان به دل و زهره توان باختن
باده پرستان که درین خانه اند — بیخبراز باده و پیمانه اند
نیل بقا بر رخ مستی کشند — کلک فنا برسر هستی کشند
دست دل از زمزم جان شسته اند — زمزمه از پردهٔ دل جسته اند
چون ز سر گنج سخن رانده‌اند — گنج به ویرانه بر افشانده اند
همت عالی ز فلک بگذرد — مرد به همت ز ملک بگذرد
(مالک دینار) بدانی که کیست — آنکه ندانست که دینار چیست
گنج به ایثارتوان یافتن — برگ گل از خار توان یافتن
۱۴۱۰ کار در این خطه نکو کاری است — ترک جهان عین جهانداری است

۱ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۴۲۱ را ندارد. (حداقل در عکسی که نزد ما است نیست)
۲ـ همچو باد.
۳ـ کوهی:
خاشهٔ این خامه به یک سو نهی — دانهٔ این خوشه به خواجو دهی.
۴ـ کوهی: تاختن.

آب رخ مرد زدریا دلی است — حاصل درویش ز بی حاصلیست
زادره روح ز نان دادن است — زندگی شمع ز جان دادن است
صبح که دینار ندارد دریغ — درنفس آفاق بگیرد به تیغ
حاتم طائی به کرم گشت فاش — ورکرمت هست درم گومباش
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم — روز رهائی ز اسیری چه غم
گنج روان را توچه پرسی نشان — نیست بجز آنکه ببخشی روان
منعم ممسک شجر بی بر است — سرور مدخل بدن بی سر است؟
طاعت بی‌زهد[1] چه باشد گناه — خرمن بیدانه نیرزد به کاه
ابر که سرمایهٔ دریا از اوست — وآب رخ لؤلؤی لالا از اوست
۱۴۲۰ ملک به دست گهر افشان گرفت — گوی کسی برد که میدان گرفت
شمس چو پرتو به قمر میدهد — برسر کوه افسر زر می‌نهد
چرخ ز روی شرفش هر سحر — برکشد از سر حد چین چتر زر
شمع که دارد کف زر بخش باز — باشدازین وجه زبانش دراز
گرتو به ملکت به فریدون رسی — ور به زر و سیم به قارون رسی
چون نگری باد برد رنج تو — ور نخوری خاک خورد گنج تو
آن بودت مایه کز اینجا بری — وآن بودت سود که اینجا خوری
گرچه همه ملک جهان زآن تست — آنچه ازآن بگذری آن زآن تست
هیچ ندارد که نگهداشتست — تاچه کند زرع که ناکاشتست
بگذرازاین منزل ویران[2] که‌هست — وآنچه ترانیست‌چناندان که‌هست
۱۴۳۰ چند بود بر زرو سیمت نظر — کار به دینار نگردد چو زر
اهل قدم بر همه عالم سرند — زآنکه ز گردون ز روش بر ترند
گنج کسی یافت که‌از زر گذشت — دست کسی برد که از سر گذشت
نامهٔ انعام ترا نام نیست — بادهٔ احسان ترا جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه — غره بدینار و درم هیچ نه

۱ـ کوهی: بی نام.
۲ـ دا: خانهٔ ویران. این نسخه مجدداً شروع می شود.

گر بنهی سفره به نانی رسی — ور بدهی جان به جهانی رسی

چون دل تست آئینهٔ کبریا — دم چه زنی از سر کبر و ریا

آینه تاریک مکن هوش دار — بازگشا چشم و نظر گوش دار

خلوتی خانگه جود باش — خادم خلوتگه مقصود باش

رهرو بی بذل ز راهش بران — خسرو بی عدل به شاهش مخوان

۱۴۴۰ مجمره سوزان که در این خرگهند — منظره سازان که برین درگهند

خلعت جان در بر دل میکنند — وآب روان در سر گل میکنند

گوی سعادت به کرم می برند — شهد شهادت به درم می خرند[۱]

میوهٔ این باغ چه باشد کرم — سکه این کار که دارد درم

هر چه در اینجا بدهی آن بری — ور ز جهان در گذری جان بری

کانکه به زر بازنماند چو خور[۲] — بر کتف شیر نهد مهد زر

رفعت خورشید به زر بخشی است — منزلت کان به گهر بخشی است

هر که نشد صید ولایت ولیست — دست خوش علم شدن جاهلیست

وآنکه توانست گذشتن ز سود — مایه بدر برد و زیانش نبود

قاف کرم[۳] گیر که عنقا شوی — دامن در بخش که دریا شوی

۱۴۵۰ کانچه تو در توشه نهی آن خوری — وآنچه در این گوشه دهی آن بری

لعل به کف دادن و لولو به من — بایدت آموختن از چشم من

مرُدم دریا دل روشن گهر — مردمک دیدهٔ ما را شمر

کاین همه سرمایه به ما او دهد — واجری و ادرار به (خواجو) دهد

مایه دریا زگهرهای اوست — وآب رخ ما ز نظرهای اوست

عادت اوُ گرچه نظر بازی است — پیشه او خانه براندازیست

هرچه به خون جگر آرد به دست — صرف کند در قدم هر که هست

۱ـ کوهی: می خورند.

۲ـ کوهی: کنگره بر باد رساند چو خور.

۳ـ دا: قاف قنع.

حکایت مسافر صاحب دل که با کاروان به سر خاک حاتم طائی نزول کرده بود و از او سفره خواست و اظهار کرم حاتم

حاتم طائی چو برون شد زحی | نامه عمرش ز قضا گشت طی
تافته گشت از تب و تابش برفت | وآتش مرگ آمد و آبش برفت
یوسف او در بن چاه او فتاد | محمل او بر سر راه او فتاد
۱۴۶۰ خاک وجودش همه بر باد شد | عالم خاکش همه از یاد شد
دیدهٔ او خوابگه مور گشت | تربت او جلوه‌گه گور[1] گشت
از سر خاکش چو گیا بر دمید | قافله‌ای بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی اهل راز | دیدهٔ جان بر در دل[2] کرده باز
زاد رهش چون کرم مُدخلان[3] | مطبخ او چون کف بیحاصلان
سفرهٔ مأکول وی از توشه دور | دانهٔ مطعوم وی از خوشه دور
هیچ نه و همنفسان مشتهی | خرمگسان بی حد و خوانش تهی
دید که شد خرمن صبرش به باد | رخ به سر مرقد حاتم نهاد
گشت در آن دایره پرگاروار | کرد بران مرکز خاکی مدار[4]
خواند[5] دعائی و تضرع نمود | دیده فرو بست و زبان بر گشود
۱۴۷۰ کای زتو درطی شده طومار آز | چشم طمع گشته به جود[6] تو باز
کوس سخا برسر گردون زده | زآب عطا بر رخ جیحون زده
از درت آواز کرم خاستست | وین همه آوازه اگر راستست
مادوسه دم بستهٔ دل خسته ایم | کز همه دل در کرمت بسته ایم
نامهٔ جود تو بسی خوانده ایم | لیک در این نکته فرو مانده ایم
کان همه دعوی ترا کو گوا | وآن همه دستان تو را کو نوا

۱ـ تع و دا و کوهی: در هر سه نسخه «کور» ضبط شده است البته در «دا» و «تع» به جهت رسم الخط اگر «گور» هم می‌بود به همین صورت ضبط می‌شد.

۲ـ دا: دل بر در جان.

۳ـ کوهی: مقبلان

۴ـ کوهی: گذار.

۵ـ کوهی: کرد.

۶ـ دا: به روی.

هر که به صورت قدمی باشدش ‌‌ ‌ درره معنی کرمی باشدش

ماهمه مهمان ودل از فاقه ریش ‌ ‌ ‌ صبر مفرمای به مهمان خویش

پاس فقیران مسافر بدار ‌ ‌ ‌ کار غریبان گذاری برآر

چون دل ما بستهٔ انعام تست ‌ ‌ ‌ سفرهٔ ما بر کرم عام تست

۱۴۸۰ مائده بفرست که مهمان بسند ‌ ‌ ‌ بو که بدان توشه[1] به منزل رسند

ابر کفت تا گهر انداز گشت ‌ ‌ ‌ کی ز تو محروم کسی باز گشت

او شده بر رخش تمنا سوار ‌ ‌ ‌ دید که یک بختی سالار بار[2]

در نفس از پای در آمد چو باد ‌ ‌ ‌ لرزه کنان بر سر خاک اوفتاد

ناله برآورد و طپیدن گرفت ‌ ‌ ‌ جان زتنش عزم رمیدن گرفت

عاقبتش کار به بسمل رسید ‌ ‌ ‌ وانکه ازو مائده ها شد پدید

یک به یک از مرد و زن کاروان ‌ ‌ ‌ دادبه قسمت همه را ساروان

کرد همان لحظه چشیخ‌وچشاب ‌ ‌ ‌ سفره پر ازیخنی وخوان پرکباب

طبل عزیمت چو فغان بر کشید ‌ ‌ ‌ زنگ خروشنده زبان بر کشید

روی در آورد شتربان به راه ‌ ‌ ‌ کرد مقامی دگر آرامگاه

۱۴۹۰ مشرقی گرم رو آفتاب ‌ ‌ ‌ از طرف شرق درآمد به تاب

شد ز ره نجد غباری پدید ‌ ‌ ‌ همچو ستون سر به فلک برکشید

چون گره گرد ز هم برگشود ‌ ‌ ‌ باد غبار از سر ره در ربود

گشت عیان گرم‌رو تیز پوی[3] ‌ ‌ ‌ کرده درآنمرحله‌چون برق روی

آنکه بر آن قافله سالار بود ‌ ‌ ‌ بر دلش از بهر شتر بار بود

دید که از گرد جهان تیره گشت ‌ ‌ ‌ چشم جهان بین فلک خیره گشت

گفت‌دراین‌بادیه‌این گردچیست ‌ ‌ ‌ ور نه حرامیست درین گرد کیست

ناقه سواری بدر آمد ز گرد ‌ ‌ ‌ روی در آن قافله سالار کرد

چون به نگهبان محامل رسید ‌ ‌ ‌ کوه روان را به زمین در کشید

۱- تع: سفره.

۲- کوهی: سیمین مهار.

۳- کوهی: گشت چنان تیزرو و تیزپوی. دا: گشت عیان گرم‌رو تیز پوی.

لوح دعا را به ادب نقش بست — قلب سخن را به ستایش شکست
۱۵۰۰ گفت که در عهدهٔ این حی منم — وارث اعیان بنی طی منم
حاتم طائی که سخا پیشه داشت — بذل وعطاروزوشب اندیشه‌داشت
امشب از این قافله هنگام شام — بهر مسافر شتری کرد وام
گفت بخوابم که مرا این نفس — هست همین ناقه ز گیتی و بس
رنجه شو و روی درآور به راه — وین به فلان خواجه برو عذرخواه
گشت بر آن قوم ثنا خوان و رفت — داد زمامش به شتربان و رفت
پیش کریمان دو جهان اند کیست — نیستی و هستی ایشان یکیست
هر که چو(خواجو) قدمی‌داشتست — باغ بقا را به کرم کاشتست

مقالت پانزدهم در عدم شعور بر عواقب امور و اختیار ملامت بر اعتبار سلامت

لب بگشا ای دل و دم بسته دار — برگ سفر ساز و قدم بسته دار
نقش طرازان حقیقت نگر — آمده از طور[1] طریقت بدر
۱۵۱۰ رنگ ازل با[2] ابد آمیخته — نقش وجود از عدم انگیخته
شهد شهودازلب جان کرده نوش — نغمهٔ غیب از ره دل کرده گوش
آتش نفرت زده در کفر و دین — و آب فنا ریخته بر آن و این
در ره اسلام کمین ساخته — مملکت کفر برانداخته
وآمده از عالم صورت بدر — کرده در آئینهٔ معنی نظر
دیده سفر جنت اعلی شده — صورت عالم همه معنی شده
بگذر ازین درکه برین آستان — کس نشود واقف این داستان
نیست ازین آب کسی را عبور — نیست درین باب کسی را شعور
منزل این ره نه تو دانی نه من — محمل این شه نه تو رانی نه من
پرده مکن بر سر این پشته ساز — پشت بدین پشته که کردست باز

۱ـ دا: طرز.
۲ـ کوهی و دا: تا.

۱۵۲۰ کانکه درین پرده نظر باز کرد — گشت مخالف چو نوا ساز کرد
گنج کسی برد که با کس نگفت — نطق کسی یافت که اوبس نگفت
هیچکس این ساز به بازی نزد — راه حقیقی به مجازی نزد
نام نکو را چه فروشی[1] به ننگ — و آینه چین چه فرستی به زنگ
راه تو بازیچه نباید شمرد — ز آنکه برون از تو کس این ره نبرد
درفکن این گنبد دولاب را — در شکن این چرخ رسن تاب را
تا نرود آب تو برباد ازو — ترک جهان گیر و مکن یاد ازو
پردهٔ پر دود فلک باز کن — پردهٔ از دود جگر ساز کن
زآنکه درین دود کش تیز گرد — هر که بر آورد نفس دود خورد[2]
خام بماند آن که به آتش نسوخت — گرم نگشت آن که نه آتش فروخت
۱۵۳۰ چشمهٔ حیوان به سیاهی درست — گنج نکویی به تباهی درست
هر که ز طوفان بلا رخ بتافت[3] — آب رخ نوح پیمبر نیافت
تیز مران چون فرست توسن است — دود مکن چون وطنت گلخن است
هر چه برد آب رخت بی سخن — خیز و به یک قطره به دریا فکن
غرقه این بحر مقعر مباش — و ایمن ازین ملک مشمر مباش
زآنکه در این بادیه مردان مرد — دفع مضرت نتوانند کرد
هر که درین ره شد و خود را ندید — راه بدر برد و به منزل رسید
کعبه که شد خانهٔ صورت گری — بتکده باشد چو نکو بنگری
دست ز بی دینی باطن بدار — کافر ظاهر شو و ایمان برآر
کفر بود مذهب ایمان پرست — درگذر از مذهب و یزدان پرست
۱۵۴۰ منزلت کفر ز ایمان بپرس — خاصیت درد ز درمان بپرس
مطرب نادیده چه دانی که کیست — نغمهٔ نشنیده چه دانی که چیست
نیستی ما همه از هستی است — سرکشی ما همه از پستی است

۱ـ دا: چه فروشی

۲ـ تع: این بیت را ندارد.

۳ـ تع و دا: نتافت.

مست مدان رند قدح نوش را — طفل مخوان پیر قباپوش را
کانکه بیابان مذلت برید — در تتق حضرت عزت رسید
وآنکه در خانهٔ کثرت ببست — در حرم کعبهٔ وحدت نشست
راه طریقت ز شریعت بجوی — دست حقیقت ز شریعت بشوی
نور الهی ز ملاهی مخواه — حکم اوامر ز نواهی[1] مخواه
جام سلامت به ملامت بخور — جان به سلامت ز ملامت ببر[2]
سلطنت فقر ز شاهی مجوی — رفعت سلطان ز سپاهی مجوی
۱۵۵۰ گر چه شود رخ به معاصی سیاه — لیک برین عرصه‌چه‌فرزین‌چه‌شاه
گه ز مناجات یکی خرقه پوش — روی نهد بر در دُردی فروش
گه ز خرابات یکی باده خوار — خیمه زند بر در[3] دارالقرار
پشه که جز باد ندارد به دست — مغز برآرد ز سر پیل مست
مور که باشد به ضعیفی سمر — شور برآرد ز دل شیر نر
خانه که دین تو ندارد درست — گر حرم کعبه بود دیر تست
طاعتت ار زانکه برآرد به هیچ — روی چو (خواجو) ز گنه بر مپیچ
ترک طربخانهٔ هستی بگوی — گنج ز ویرانهٔ مستی بجوی
در حرم قرب[4] گرت هست بار — دامن جان گیر و به جانان سپار
نام نکومحو کن و نام بین — بگذر از آرام و دلارام بین
۱۵۶۰ جامه بر آتش نه و پیش آر جام — در دهن شیر شو از بهر کام

حکایت پیر صوفی که در آخر عمر به اشک جام گرد هستی از چهرهٔ جان فرو شست و درگذشت

چون فلک از راه حجازم براند — دور مخالف به عراقم رساند
بود مرا همچو نسیم بهار — هرزه روی در شب و شبگیر کار

۱ـ تع: مناهی.
۲ـ تع: جان ز ملامت به سلامت ببر.
۳ـ دا: بر سر.
۴ـ دا: حرم او.

گه ز عرب سوی عَجم تاختن | گه به عجم[1] ساز عرب ساختن
گاه شدی صومعه ماوای من | گاه در دیر مغان جای من
خون صراحی ز قدح جستمی | روی به خوناب قدح شستمی
تیره شبی همچو سر زلف یار | خیمه زدم بر طرف لاله‌زار
همدم من بادهٔ گلرنگ بود | هم سخنم زمزمهٔ چنگ بود
بزم طرب ساخته در بوستان | رخ به می افروخته با دوستان
در سر من غلغل از آوای زیر | جام می و زلف بتم دستگیر
۱۵۷۰ رود مغنی ره مستان زده | باد صبا دم ز گلستان زده
تافته از جام می دلفروز | دردل شب‌عکس فروزنده روز
شیردلان زآهوی‌ترکان‌مست | داده چوآهودل‌وحشی‌زدست
ساغر زر در کف سیمین‌بران | مرغ سحر همدم رامشگران
گشته دلم بندهٔ آزادگان | وآمده مجنون پری زادگان
ترشده روی قدح‌ازاشک‌طاس[2] | کاسته نورقمرازعکس کاس[3]
راهروی بود در آن روزگار | پیرو جهان دیده و پرهیز کار
سرمه کش دیدهٔ روحانیان | نسخ کن نسخهٔ[4] یونانیان
خوانده برو درس الهی ملک | رانده بر او علم ریاضی فلک
خاطر او شمسهٔ ایوان شوق | منطق او بلبل بستان ذوق
در طیران آمد و پر بر کشید | ناگه از آن منظره سربر کشید
۱۵۸۰ دید بهشتی همه حوری در او | بلبل باغی گل سوری در او
اشقرمی‌جست[5] وبرآن‌عرصه‌تاخت | همچونگین‌جای‌درآن‌حلقه[6] ساخت
بر صفت آنکه کسی در خمار | جان دهد از عشق می خوشگوار

۱- دا: به عرب.

۲- کوهی: ترشده روح قدح از عکس کاس.

۳- کوهی و تع: عکس طاس.

۴- کوهی: نامه.

۵- کوهی: چُست.

۶- کوهی: قلعه.

ناگهش از باده نوید آورند — میوه‌اش از باغ امید آورند
نکهت جامی به دماغش رسد — روغن زیتی به چراغش رسد
بر در میخانه علم بر کشد — هر چه بود باده به دم در کشد
یا نه چو محرور جگر تافته — در دل روز آب روان یافته
ز آتش دل گرم در افتد به آب — و آب زند بر دل پر سوز و تاب
زهد و ورع جمله به یکسو نهاد — توبه و تقوی همه بر باد داد
جامهٔ جان کرد نمازی به جام — برد به می[1] رایت مستی به بام
۱۵۹۰ صبح رخ افروخته تا دم بزد[2] — چشم صبوحی زده بر هم نزد
چون فلک مه رخ کحلی پرند — زلف معنبر به قمر برفکند
ساقی این بزمگه لاجورد — ساغر زر پر می یاقوت کرد
پیر قلندر صفت باده نوش — صوفی صافی دل پشمینه پوش
با دل پر آتش و آه سحر — صبح صفت سیر برآمد ز خور
پردهٔ جان از رخ دل برگشاد — گرم بزد یک دو دم و جان بداد
چون به خرد راه بپایان نبرد — تا نشد از کوی خرد جان نبرد
رفت و به مل آب تأمل بریخت — وز ره کفر[3] آمدو ردین گریخت
هر که گل از شاخ ملامت نچید — راه گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست الست — سر به عدم باز نهد نیمه مست
۱۶۰۰ دانه طلب کن چو[4] به دامی رسی — بو که چو (خواجو) به‌مقامی‌رسی

مقالت شانزدهم در تصفیه مشروبات و تزکیهٔ مأکولات و محافظت آن

صبح دمید ای مه دستان نواز — برگ صبوحی به گلستان بساز
چون خور زرین قدح دلگشای — بادهٔ روشن بخور و خوش برآی
مهر نه‌ای سینهٔ پرتاب چیست؟ — ابر نه‌ای دیدهٔ پر آب چیست؟

۱ـ کوهی: برد همی
۲ـ تع: دم نزد. کوهی: خوانا نیست.
۳ـ کوهی: وز ره دل.
۴ـ کوهی: که.

جرعه چش وسنگ براین جام زن
دانه کش و رخنه درین دام زن

باده پرستی مکن و مست شو
وز سر هستی گذر و هست شو[1]

ساز به چنگ آور و جائی بساز
تیز کن آهنگ و نوائی بساز

پرده به یک سو نه ودرپرده باش
مرهم جان‌ها شو و آزرده باش

گل طلبی دامن خاری بگیر
وزگل و گلزار کناری بگیر

دست برین دستهٔ ریحان فشان
گرد برین گنبد گردان نشان

۱۶۱۰ کیست که او زد ز سر سروری
پای برین دستگه سرسری

رودر شه گیر و ز دربان مترس
میوه بیفشان وز دهقان مترس

گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
ور نکنی جرم ز سلطان چه غم

گرچه نمی آب درین خاک‌نیست
چشمه اگر پاک بود باک نیست

گوش بدین گوشهٔ محراب کن
چشم درین چشمهٔ بی آب کن

آب روان بر چو به منبع رسی
دخل طلب کن چو به مزرع رسی

همچو خضر جز ره طاعت مپوی
چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی

بگذر از این چشم کدورت نمای
چشمه مصفا کن و صافی برآی

صیقلی آینهٔ روح باش
داروی درد دل مجروح باش

ترک جهان‌گوی وبه‌سلطان‌مناز
دردبه‌جان‌جوی وبه درمان مناز

۱۶۲۰ این‌چه‌سواد است که‌در دست‌توست
وین‌چه‌خدنگست که‌در شست‌تست

خوانی ویک حرف‌ندانی که‌چیست
بینی وکس رانشناسی که کیست

نیک بخوان این خط باریک را
نیک ببین این ره تاریک را

برگ نیابی و نیائی به باغ
راه نبینی و نجویی چراغ

غوص کن ار زانکه گهر بایدت
زهر خور ار تنگ شکر بایدت

غرّه بدین غرّه غرا مشو
فتنه برین نقش مطرّا مشو

روز فروزندهٔ کشور گشا
دود دل شب نگرش در قفا

دست و دل از زمزم وکوثربشوی
و آب ز سرچشمهٔ تقوی بجوی

قطرهٔ باران تو چون صاف نیست
گوهر دریای تو شفاف نیست

۱- تع: وز سر مستی برو و هست شو. دا: وز سر هستی برو و هست شو.

از پی آن ابر شود اشکبار — کاب وی از بحر بود مستعار
۱۶۳۰ بحر چو ادرار ستاند[1] ز میغ — بر دل نالان خورد از موج تیغ
دیده از آن روی شود خون فشان — کز دل ویران شود اجری ستان
ماه که درشهرنظیرش نخاست — خون‌شفق‌خورداز آن‌روبکاست
صبح که او آب سحر می برد — روز به یک قرص بسر می برد
ایکه همه سود توفرسودنیست — بود من و بود تو نابود نیست
دست برافشان و زجان درگذر — وز سر همت ز جهان درگذر
این چه غبارست که انگیختی — وین چه عبیر است که آمیختی
بنده شو و از همه آزاد باش — با غم دل خوی کن و شاد باش
ذره صفت در پی خورتابه کی — در طلب قرصهٔ زر تا به کی
روی بتاباز خورودرشرم کوش — وزپی یک‌قرص‌مشو گرم کوش
۱۶۴۰ خانهٔ دل را ز هوا پاک دار — پاس دل و دیدهٔ بی باک دار
همره (خواجو) شو و ره باز بین — درگذر از شهپرو پرواز بین
دردکش و در پی درمان بمیر — سر بنه و بی‌سر و سامان بمیر
خویش غریبان شوو بیخویش باش — گنج به دست آور و درویش باش
راه به حکمت رو و یونان مجوی — لقمه نگهدار و ز لقمان مگوی

حکایت ابراهیم ادهم قدس الله روحه با جوان زاهد و مراقبت احوال او کردن به تخصیص در غذا

ادهم بلخی به جوانی رسید — کز نفسش رایحهٔ جان شنید
دید درو حالت و وجدی عظیم — وآمده در کوی ریاضت مقیم
سوختهٔ تاب تجلی شده — شیفتهٔ حضرت مولی شده
گرد فنا بیخته بر آب و گل — جام بقا ریخته بر جان و دل
روی ز مطمورهٔ گل تافته — راه به معمورهٔ دل یافته
۱۶۵۰ خورده شراب از قدح لایزال — و آمده مستغرق دریای حال

۱ـ کوهی: ادبار رساند.

ادهم ازو در ره غیرت فتاد / چشم تفحص به تأمل گشاد
گشت مراقب که چه آید به کار / برمحکش زد که چه دارد عیار
کرد کمین بر گذر کار او / گشت مقیم سر بازار او
دیدهٔ معنی چو نکو بر گشود / دید که در لقمهٔ او شبهه بود
گفت که این لمعه سرابست وبس / گنج چه جویم که خرابست وبس
درکفش ار مهر سلیمانیست / باد بود کان همه شیطانیست
برد جوان را ز ره ساز و سوز / سوی ضیافتکدهٔ خود سه روز
شربتش ازمشرب خودمی چشاند / طعمه‌اش از مطعم خودمی‌رساند
دید جوان کاتشش افسرده گشت / مشعلهٔ باطن او مرده گشت
۱۶۶۰ کم شدش آن ولوله و اضطراب / وآتش او گشت مبدل به آب
گفت چه کردی کمرا آن نماند / درجسد حالت من جان نماند
گفت که جام تو مصفا نبود / طرهٔ حال تو مطرا نبود
اهرمنت ملک سلیمان گرفت / تیر گیت چشمهٔ حیوان گرفت
چشمهٔ قوت تو صفائی نداشت / مرغ معاش تو نوائی نداشت
آینهٔ چین تو[1] در زنگ بود / روز سپید تو سیه رنگ بود
تا نکنی زنگ زآئینه پاک / شمسهٔ حالت نشود تابناک
لقمه که در اصل نباشد حلال / زونفتد مرد مگر درضلال
گربخوری خون حرامی رواست / لیک حرامی به حرامی سزا است
بادهٔ(خواجو)گرازین[2] ساغراست / مجلس او بزمگهی دیگر است

مقالت هفدهم زرق ازرق پوشان و تصنع و تسلس ایشان

۱۶۷۰ ای تو نیازی و نیاز تو هیچ / جامه نمازی و نماز تو هیچ
گروه کش بزم هوا و امل / جرعه چش جام دغا و دغل

۱- کوهی: آینهٔ حسن تو.

۲- کوهی: که ازین.

راه خرد از سر[۱] مستی زده — لاف فنا از ره هستی زده
استره کردار تراشیده سر — وزتو خراشیده همه خشک و تر
موسوی و گشته به اسلام فاش — وآمده ابروترش و سر تراش
گوهر از الماس تو سر تیز نام — لیک روان حکم بر خاص وعام
کرده همه خرقهٔ دعوی زبرد — گوی ببرد ازسرمیدان که برد
در طیران همچو کبوتر به‌ریش — وآمده سرمست چو کبک از حشیش
ریش میارای و محاسن نگر — ریش دگر دان و محاسن دگر
گرچه بود شانه دراین ره بسی — مثل توزآن شانه نبافد کسی
شانه بینداز و زنخ بس مزن — دست هوس در[۲] زنخ کس مزن
۱۶۸۰ تاچه بدین شانه توان بافتن — یاچه درین خانه توان جافتن
چند زنی لاف تصوف به صوف — وقف‌چه‌گیری چو[۳] نداری‌وقوف
رنگ تصوف نه به صوفست وبس — صوفی ازین رنگ ندیدست کس
صاف برآی این همه‌صوف‌ازکجاست — کارنگرددبه صف و صوف راست
جامهٔ ازرق چه و این زرق چیست — همچوتودربحرریا غرق کیست[٤]
روی بتاب ازره زرق وفسون — رزق تواز زرق نگردد فزون
تازه برآ چون به پشمینه پوش — مشک‌نسیمی کن‌وپشمینه[۵] پوش
آنکه به پشمینه بریشان زراه — پشم ندارند مگر در کلاه
ترک کله داری نخوت بده — زانکه ز ترکست که گویند زه[٦]
دعوی شیخی نه به شوخی کنند — نوبت شیخی نه به شوخی زنند[۷]
۱۶۹۰ درحرم دین چو ترا بارنیست — دلق تو جز حلقه ز نار نیست
تیغ صفت کار تو خون ریزیست — موی شکافی و زبان تیزی است

۱- کوهی: از ره مستی.
۲- کوهی: بر.
۳- کوهی: چو.
٤- کوهی: نیست.
۵- کوهی: موئینه.
٦- کوهی: زگوینده زه.
۷- کوهی: نوبت شوخی نه به شیخی زنند.

در دم آنی که خراشی کنی بر سر اینی که تراشی کنی
غلهٔ ده از ره غفلت بری چند به ده بادهٔ غفلت خوری
کار کریمان نبود احتکار دانه مکن ضایع و تخمی بکار
نان مده[1] و آب مسافر مبر روز، مگیر و غم روزی مخور[2]
حج مکن و قافله را ره مزن بگذر از احرام و حرم را مکن[3]
عارف خود باش و عوارف مخوان معرفت حق ز معارف مدان
گرچه فلک رفعت قطبت دهد رابعهٔ دختر نعشت نهد
۱۷۰۰ نعش نه‌ای بر سر دختر ملرز تیر نه‌ای مهر دو پیکر مورز
کشف کجا کز کشفی کمتری ور گهری از صدفی کمتری
بندهٔ دینار و درم گشته‌ای کُشتهٔ مرغان حرم گشته‌ای
حرص و هوا با تو درین ره مگر گفت که دین آر و درم را ببر
در ره سیمرغ چه بازی کنی چون عرب اندیشهٔ تازی کنی
هر حرمی را که تو سازی مقام[4] گرچه بود[5] حرمت بیت‌الحرام
چون تو دراو حرمت دین می بری جام حرامی بود ار بنگری
تکیه برین زهد مزور مکن چشم تصور[6] به ورع بر مکن
چند فسون این همه افسوس چیست صدق بیار این همه سالوس چیست
آنکه درین چشمه به چشمت نکوست گوشهٔ محراب تو ابروی اوست
۱۷۱۰ داوت ازین گوشهٔ محراب به نارت از این خوشهٔ بی آب به
خیز و چو (خواجو) ز جهان درگذر روح بیفزای و ز جان درگذر
صبر کن و ز آفت کرمان مترس یوسف خود جوی و ز گرگان مترس
دین مده و ملکت سلطان مگیر ترک گهر گیر و ره کان مگیر
دیو بود در طلب ملک جم خاتم اگر هست ز دیوت چه غم

۱- کوهی: بده.
۲ و ۳- تع: این دو بیت را ندارد.
۴- تع: داری مقام.
۵- تع: گر بودش.
۶- تع: تصوف.

حکایت آن سالک تارک که خسرو کرمان او را روی ارادت نهاده از حفیض افتقار به اوج اعتبار رسانید و غرور او

آیدم آن سالک تارک به یاد — کز طرف شام به کرمان فتاد
رایت تجرید بر انداخته — در ره توحید فرس تاخته
قرص سپید قمرش نان شام — سفره‌اش این اطلس فیروزه‌فام
پیر خرد خرقه ازو یافته — وز دل[۱] او شمسه جان تافته[۲]
از گذرش فقر سرافراز بود — وز نظرش چشم ورع باز بود
۱۷۲۰ داور آن دور بدو بگروید — زانکه مسافر به کمالش ندید
در ره او کوس ارادت بزد — بر در او تخت عبادت بزد
زاویهٔ خاص به نامش بساخت — در حرم خاص مقامش بساخت
چون ملکش سر به فلک برکشید — بر سر قطب فلکش برگزید
صحبت او را به غنیمت شمرد — وز دل او نقش عزیمت ببرد
آب و زمین دادش و زر برفشاند — خواسته فرمود و گهر بر فشاند
روز و شبش همنفس خویش کرد — خدمتش از همنفسان بیش کرد
پیر مجرد چو زر و گنج یافت — در ره تجرید بسی رنج یافت
اسب تمول به طریقت براند — نقش تأهل ز شریعت بخواند
جامه‌دگر کردوبرون شدزرنگ[۳] — نام نکو کرد دگرگون به ننگ
۱۷۳۰ رفت سوی میکده از خانقاه — کرد به می روی معیشت[۴] سیاه
در ره فسق آمد و از راه شد — باده کش بزمگه شاه شد
آخر کارش به مقامی رسید — کز حرم عقل عنان در کشید
گشت غبار در میخوارگان — خون قدح خوردچوخونخوارگان
کرد تهی کیسه و پر کرد مشت — دست برآورد و کسی را بکشت

۱- دا: «و» ندارد
۲- کوهی: وزدل او چشمهٔ جان یافته
۳- کوهی: جامه برون کرد و دگر شد زرنگ. دا: بیرون شد زرنگ.
۴- دا: روی تصوف.

وز در خمار برون جست و رفت / دیدهٔ پندار فرو بست و رفت

عاقبت‌الامر به جائی فتاد / کز اثرش برق نشانی نداد

گشت گرفتار امیر اجل / شد جگرش ترکش تیر اجل

گرچه کس از چنگ فناجان نبرد / زنده کسی ماند کزینسان نمرد

مال بجز مالش درویش نیست / مرهم دلریش بجز نیش نیست

۱۷۴۰ مستی این باده‌خمارش بس[۱] است / غنچهٔ این باغچه خارش بس است

تا تو درین خانه بسر می بری / باده به پیمانه بدر می بری

دانه فشانی و نهی دام را / جامه فروشی و خری جام را

هیچکس این نامه بدینسان نخواند / هیچکس این خامه بدینسان نراند

مستی(خواجو)اگراز بیخودیست / حرمت او از حرم مرشدی است

مقالت هیجدهم در طمع که در جبلّت انسان مرکوزست و سکهٔ زر که بر سبیکه طلب مضروب

واجب مطلق چو وجود آفرید / وز عدم آورد جهان را پدید

سُنبل جان را به خرد تاب داد / گلشن دل را ز جگر آب داد

اطلس افلاک گهر دوز کرد / گوهر سیاره شب افروز کرد

شامی شب را به گهر در گرفت / قرمزی روز به زر در گرفت

داد به سلطان فرازنده بام / بادهٔ روشن ز فروزنده جام

۱۷۵۰ ریخت درین[۲] روضهٔ سیمینهٔ کاخ / خوشهٔ انوار ز زرینه شاخ

دانه دُر بر ره عمان فشاند / خردهٔ زر بر کمر[۳] کان فشاند

باد هوا در سر صحرا فکند / تیر فلک در کف[۴] جوزا فکند

افسر زر بر سر گردون نهاد / مهر زر و سیم به آفاق داد

مستی دریا همه از گوهر است / سرکشی کوه گران از زر است

۱- کوهی: بسی است.

۲- کوهی: برین.

۳- دا: گذر کان.

۴- دا: سرجوزا.

ای که‌مهی چون‌تو برین برج نیست | وی که دری چون‌تو درین درج نیست
چون تو صنم راهب دوران ندید | چون تو خلف مادر ارکان ندید
نه پدر اصل[۱] تو علوی[۲] شعار | لیک ترا مادر سفلی چهار
مال پدر در سر مادر مکن | چشم طمع دردو برادر مکن
آن نه تو بودی که نشانت نبود | وآگهی از دور زمانت نبود
۱۷۶۰ معنیت این صورت مهوش نداشت | صورتت این معنی دلکش نداشت
نافهٔ خلقت ز تو بویا نگشت | منطق فطرت[۳] ز تو گویا نگشت
خاک تو هم صحبت آتش نبود | لوح وجود تو منقش نبود
گوهرت آویزش[۴] آدم ندید | پیکرت آمیزش[۵] عالم ندید
مخبرت آرایش منظر نیافت | منظرت آلایش مخبر نیافت
آمدی و چهره بر آراستی | خانه خاطر به زر آراستی
بادهٔ این میکده خوردی مدام | روی درین بتکده کردی تمام
این چه بهاراست که برشاخ تست | وین چه نگاراست که در کاخ تست
جام می روح فزا بایدت | وآهوی ترکان خطا بایدت
کانکه بود باده کش و می پرست | دل ندهد جز به حریفان مست
۱۷۷۰ راه طریقت نه چنین رفته‌اند | دُر حقیقت نه چنین سفته‌اند
چند بت از گوهر و زر ساختن | با بت و بتخانه نظر باختن
کعبه ز اصنام بپرداز و رو | وین قدح از چنگ درانداز و رو
دامن این لعبت مه رو مگیر | گیسوی این شاهد بدخو مگیر
گرچه ازین سلسلهٔ مشکبار | کس نبود کو نبود بی قرار
هر که درین پرده نوا ساختست | پردهٔ دل را به هوا ساختست
وآنکه نوائی به ادا می زند | ساز به امید نوا می زند

۱ـ دا: اصلی.
۲ـ دا: عالی.
۳ـ دا: فکرت.
۴ـ کوهی: آمیزش.
۵ـ کوهی: آویزش.

رود زنان[۱] کاب نکیسا برند[۲] | گاه نوا پردهٔ عنقا درند[۳]
بانگ براین شعبه سرکش[۴] زنند | چنگ درین پردهٔ زرکش زنند
روی طمع را به زر افروختند | مجمر زر را به طمع سوختند
۱۷۸۰ طای طلب دیدهٔ بی‌خواب گشت | عین طمع چشمهٔ بی‌آب گشت
عمر بجز ناوک پرتاب نیست | سیم بجز قطرهٔ سیماب نیست
تاکه براین کوره‌اش افتد گذر[۵] | کو بگدازد ز پی زر چو زر
شب که چوادهم کنداز زر کنار | هست دلش با درم بی‌شمار
صبح سحرخیز ملمع لباس | گشت به دینار و درم روشناس
چرخ کەشدخانه‌اش‌ازشب سیاه | زر نگرش وقت سحر در کلاه
بهر زر است آه سحرگاه صبح | ور نه که دیدی به سحر آه صبح
ای چو درم خوش نظر و سکه‌دار | سکهٔ زر در نظر دل میار
گرچه‌کسی‌نیست‌درین‌پهن‌دشت | کز سر این ره بتواند گذشت
کوه کز اوتاد نهندش مهان | آن همه زر در کمرش بین نهان
۱۷۹۰ کیست که او بندهٔ دینار نیست | یا به غم سیم گرفتار نیست
چهرهٔ(خواجو)که‌زعالم بری است | کان زر و کارگه زرگری است
در خم این طاق زمرد نگر | دیدهٔ نرگس همه پر سیم و زر
مشرقیان دامن زر می‌برند | مغربیان قرصه زر می‌خورند
غنچه که او گنبد پیروزی است | مخزن گنجینهٔ نوروزی است

حکایت کبک دری با فاخته در باب حبّ دنیا و طلب سیم و زر

خسرو گُل چون به چمن بار داد | رونق فردوس به گلزار داد
کبک دری از کمر کوهسار | سوی چمن رفت به بوی بهار

---

۱ ـ دا: زبان.
۲ ـ دا: برید.
۳ ـ دا: درید.
۴ ـ دا: ترکش
۵ ـ کوهی: نظر.

پیرهن فاخته‌ای ساخته ... شعر به خط بر کتف انداخته
شسته دهان را به عقیقین شراب ... کرده لب لعل چو یاقوت ناب
مست و خروشنده و فریاد زن ... گشت خرامان و چمان در چمن
۱۸۰۰ فاخته را دید نوا ساخته ... با دم مرغان هوا ساخته
در کفش از شاخ صنوبر عصا ... بر کتف انداخته زاغی ردا
معتکف صحن گلستان شده ... هم سبق بلبل خوش خوان شده
گفت که ای مقری توحیدی گوی ... یافته از عالم تجرید بوی
هست به یمن نظرت بوستان ... خرم و خوش چون نظر دوستان
گرچه نوایت ز هوا خاستست ... دم ز مخالف مزن ار راستست
بهر وضو بر لب آب آمدی ... ورنه بدینجا به چه باب آمدی
چون تو ز ابدال ندیدیم کس ... کسوت ابدال تو داری و بس
گرنه مصیبت‌زده‌ای از قیاس ... در برت از بهر چه بینم پلاس [1]
عاشق و شوریده و سرمست باش ... برگ بدست آروتهی دست باش [2]
۱۸۱۰ زهد و ریا چند فروشی بیا ... خرقهٔ [3] سالوس چه پوشی بیا
طرف چمن بین چو بهشت برین ... برگ سمن بین چوَ رخ حور عین
مجمع مرغان شده بستان سرای ... جمله سخن پرور و دستان سرای
باد شده مرغ سلیمان گل ... باز شده گوی گریبان گل
نسترن از پرده برون آمده ... لاله ز دل غرقهٔ خون آمده
کرده شه روضهٔ نیلوفری ... سنجق خیری ز زر جعفری
نرگس مشکین نفس خوش نظر ... تبسی و منغر زده از سیم و زر
غنچهٔ لب دوخته بین در چمن ... نیفه پر از نافه و زر در دهن
فاخته چون نام زر از وی شنید ... در نفس آهی ز جگر بر کشید
بانگ برآورد که کوکو کجاست ... زآنکه کنون صحبت زر کیمیاست

۱ـ و ۲ ـ دا: در این نسخه این دو بیت با هم مخلوط شده‌اند و یک بیت به این صورت به دست آمده است:

گر نه مصیبت زده‌ای از قباش ... برگ به دست آر و تهی دست باش

۳ـ تع: جامه.

۱۸۲۰ برسخن فاختهٔ سوگوار / کبک دری قهقهه زد صد هزار
گفت که این شوخ سیه‌رو نگر / مرغ دلش گشته چنین صید زر
خرقهٔ نیلی و ردای سیاه / بس ببرد خلق جهان را ز راه
عار بود در ره اهل کمال / توبه و زهد و طلب جاه و مال
لیکن اگر عالم اگر جاهلست / غرقهٔ این ورطهٔ بی ساحلست
ذره برین پنجرهٔ چنبری / دید چو زر قرص خور خاوری
داد دل سوخته از غم به باد / گشت هوائی و در آتش فتاد
دید اگر باز نگشتی به زر / در پر طاوس که کردی نظر
کار به سرمایه چو زر می‌شود / ور نبود مایه به سر می‌شود
زر که سراز چنبراو کس نتافت [1] / در کف (خواجو) اثرش کس نیافت

مقالت نوزدهم در قصور عقل از ادراک ماهیت اشیاء

۱۸۳۰ آنکه قدم در ره توحید زد / کوس قدم برسر تفرید [2] زد
باطن او صورت ظاهر گرفت / و اول او گونه آخر گرفت
باده ز پیمانهٔ جان نوش کرد / زمزمه از پرده دل گوش کرد
علم ازل خواند زلوح ابد / عالم جان دید به چشم خرد [3]
کرد روان درس وجود از عدم / برد برون رنگ حدوث از قدم
رخش به معمورهٔ ناسوت راند / نقش ز منصوبهٔ لاهوت خواند
روی ز بیغولهٔ صورت بتافت / راه سراپردهٔ معنی بیافت
نزل [4] بقا از سر تعظیم خورد / روی فنا در ره تسلیم کرد
ساغر نفی از کف اثبات جست / وز در دل راه سماوات جست

۱- کوهی: زر که کس از چنبر او سرنتافت. دا: نیافت.
۲- کوهی: در ره تجرید. دا: بر در تغرید.
۳- تع: این بیت را ندارد.
۴- کوهی: نقل.

شرح فنون[1] از دل شیدا شنید — خط جنون در سر دانش کشید

۱۸۴۰ ملک فروشان که فریدون فرند — ملک فروشنده و مالک خرند

کاسه مه را به سفالی نهند — چشمهٔ خور را به زلالی نهند

چنگ درین پردهٔ والا زنند — غلغله در عالم بالا زنند

بزم به گلزار ملایک برند — باده برین سبز ارایک خورند

فقر می ساغر سلطانیست — بلکه گل گلشن سبحانیست

صبح ازل تا به ابد یک دم است — فیض بقاتا به فنا یک نمست

ساحل دریای الهی که دید — ماهی این چشمه کماهی که دید

کفر بود قبله ز دین ساختن — کعبه ز بتخانهٔ چین ساختن

عقل مقصر بود از درک خویش — بر عقلا فرض بود ترک خویش

ترک زه طاقیهٔ شاهی است — درک مه خرگه آگاهی است[2]

۱۸۵۰ در طلب علم به چین رفته‌اند — راه چنین رو که چنین رفته‌اند

لیک براهل حقیقت نماز — جهل بود در ره علم مجاز

گوهر جان را صدفی دیگر است — اختر دل را شرفی دیگر است

غنچه کسی چید که اوخارخورد — کارکسی کرد که در کارکرد[3]

گنج کسی برد که بیدار بود — رنج کسی دید که بیمار بود

چرخ چه داند که عقول از کجاست — فضل چه‌چیزاست‌وفضول‌ازکجاست

شادی پیدا غم پنهانیست — منزل دانا ره نادانیست

آنکه می از ساغر حکمت نخورد — حاکمی ملکت یونان نکرد

مائدهٔ زنده دلان فائده است — فایدهٔ مرده دلان مایده است

هرکه دم از نطق مسیحا زند — همچو مسیحا دم از احیا زند

۱۸۶۰ نیست دراین راه حجاب تو کس — جستن این راه حجاب تو بس

در گذرازپنج حس و شش جهات — تابودت از غم کلی نجات

۱ـ دا: شرح خرد.

۲ـ تع: این بیت را ندارد.

۳ـ کوهی: مرد.

غره به دانش مشو ار عاقلی — دانش مغرور بود جاهلی
لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی — لالهٔ سیراب ز بستان بجوی
شرح فصاحت ز خموشان شنو — مدح خموشان ز سروشان شنو
ترک سخن عین سخن پروری است — خامشی از غایت دانشوری است
دعوی دانش نه ز دانایی است — لاف خرد موجب شیدایی است
هریک ازاین خوان قدری یافتند — و زره دانش خبری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست — ره نبرد کاین همه رمز از کجا[1] است
از می جان پرور روحانیان — هست تهی ساغر یونانیان
۱۸۷۰ آب فضائل به تفضّل مبر — فضل دگر دان و تفضل دگر
مجمل این فصل[2] (ز خواجو) مجوی — وآنچه بدان کس نرسد زاو مجوی
کیست که از کون و مکان آگهست — یا به نظر مشرف این درگه است
هر کس ازین مشربه آبی خورند — هریک ازاین کاسه شرابی خورند
کانکه سوی عالم معنی شتافت — آگهی از معنی عالم[3] بیافت

حکایت نوشروان عادل با بزرجمهر و سؤال و جواب ایشان مبنی بر آنکه علم فردی از افراد انسان بر جمیع امور محیط نشود

آن نشنیدی که چو تاج قباد — دور زمان بر سر کسری نهاد
باج سر از قیصر و مهراج خواست — گنج و نوا از شه طمغاج خواست
مملکتش روی بلند اختری — دید در آئینهٔ اسکندری
گوشه چترش ز قمر برگذشت — سنجقش ازطاسک خوردر گذشت
باشه به عهدش شده باپشه خویش — گرگ به دورش شده چوپان میش
۱۸۸۰ آمده بودند ز هر جا رسول — کرده در این حضرت علیا نزول
بر سر مجمع شه زرین سریر — از پی اظهار کمال وزیر

۱ـ دا: ازچه جاست.
۲ـ تع: فضل.
۳ـ کوهی: عالم معنی

کرد سؤالی ز ابوذرجمهر — کای به خرد محرم راز سپهر
چیست که آنرا تو ندانسته‌ای — یا طلب آن نتوانسته‌ای
هیچ بود در ره این هفتخوان — کز نظر کشف تو گردد نهان
در خم این پنجرهٔ چنبری — هیچ بود کان تو دروننگری
پیر خرد پرور دانسته کار — چون بشنید این سخن از شهریار
درّ ثنا را به فصاحت بسفت — نقش دعا بست سخن را و گفت
ایکه ترا شاه فلک رخ نهد — حکمت کلی که به جز وی دهد
ماهمه جزویم وبه کل[1] چون‌رسیم — ناشده در باغ به گل چون رسیم
۱۸۹۰ اهل خرد گرچه در این ره بسند — در همه چیزی نه به‌تنها رسند
جمله بهم راه بدین پی برند — ورنه ازاین باغچه گل کی برند[2]
هر چه در آفاق زخیراست و شر — هر که در آفاق شناسد مگر
وانکه زند بر سر این کو قدم — رخ ننمود است هنوز از عدم
عقل در این ره همه دانی ندید — او همه دانست که عقل آفرید
هر سفری را خطری در رهست — هر خطری را خبری در رهست
هر شجری را ثمری داده‌اند — هر صدفی را گهری داده‌اند
سفرهٔ حکمت نه به یک جا نهند — تحفهٔ دانش نه بیک کس دهند
اهل معانی که سخن پرورند — هر یک ازین گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی گشاد — برگ گلی بیش به(خواجو) نداد

مقالت بیستم در شرط ضیافت به تقدیم رسانیدن و تعظیم آن

۱۹۰۰ ایکه دم‌ازملک معانی زنی — نوبت ما اعظم شانی زنی
همچوتوشمعی به شبستان‌که دید — مثل تو مرغی به گلستان که دید
حوری و از روضهٔ رضوان جدا — نوری و از مهر درخشان جدا
تو چه همائی که ترا سایه نیست — سود چه خواهی که ترامایه نیست

۱ـ کوهی: به کل کی رسیم.
۲ـ کوهی: به این باغچه ره کی برند.

گر قمری روی تو دربرج کیست   ور گهری جای تو دردرج کیست

این همه آوازه و آواز هیچ   وین همه بال و پر و پرواز هیچ

عمر عزیزی و نداری وفا   مشکی و دل کرده سیه در خطا

طوطی خوشخوانی و آوات نه   منطق شیرین شکر خات نه

باغ بهشتی و هوائیت نیست   ابر بهاری و حیائیت [1] نیست

صبح ز انفاس تو دم می‌زند   در ره مهر تو علم می‌زند

۱۹۱۰ لیک تو از صدق نداری اثر   وز نظر مهر نداری خبر

گرد به گردون نرسد بی هوا   قطره به جیحون نرسد بی حیا

شیر دلانند در این مرغزار   بگذر و پیشانی شیران مخار

پیکر پیکار نداری برو   کار بدین کار نداری برو

سر ز گریبان طریقت برآر   روی به ایوان حقیقت درآر

در گذر از روضه و رضوان نگر   بر گذر از حجت و برهان نگر

جان بده و صحبت جانان طلب   دل بده [2] و آرزوی جان طلب

قصهٔ فرهاد ز شیرین بپرس   حسن رخ ویسه ز رامین بپرس

چون رود از عشق حقیقی سخن   باز [3] دم از عقل مجازی مزن

در ره معنی غم صورت مخور   پیش صفا نام کدورت مبر [4]

۱۹۲۰ گنج ازو خواه که ویرانه گشت   عقل ازو جوی که دیوانه گشت

ترک خطا گیر که خاقان توئی   نقش نگین بین که سلیمان توئی

تخت براین تخته اغبر مزن   آب براین دفتر ابتر مزن

بازگشا دست وجهان باز شو   بازی بازان مکن [5] و بازشو [6]

گنج کیانرا به جوی برمگیر   خون گوان را به گوی بر مگیر

۱ـ کوهی: سخائیت.

۲ـ دا: دل بنه.

۳ـ دا: بیش.

۴ـ کوهی: این بیت را ندارد.

۵ـ کوهی: نگر.

۶ـ دا: در هر دو مصراع به جای «شو»، «باش» آمده است.

دم بزن وهشت حدایق بسوز — دامن این هفت سرادق بدوز
درس تصوّف به تصلف مگوی — راه تعفف به تکلف مپوی
شرح اشارات عیان را بخوان — کلی قانون شفا را بدان
دامن دل گیر و پی دل مرو — در سر این دستگه گل مرو
فضل کن و ترک تفضل بده — بر در دین روی تو کل بنه
۱۹۳۰ لاف میار و کم اتلاف گیر — صاف برآی و ره انصاف گیر
همچو شه شیر دل خاوری — سیر برآ زین[1] حرم ششدری
هر که خورد نان تو خونش مخور — ور طلبد آب تو آبش مبر
ساخته‌اند این حرم دلفروز — تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
سرمکش اکنون که نهادی قدم — فضل و نعم بنگرو لطف و کرم[2]
ابر به آبی که به بستان دهد — از پس آبش گل و ریحان دهد
فرش ملون کشدش در چمن — روح مسیحا دمدمش در بدن
چون فلکش مطلع اختر کند — نسبت شاخش به دو پیکر کند
قرصه فروش فلک کاسه گر — صبح به‌یک‌قرص که‌دادش که خور
دامن گوهر به سرش بر فشاند — چتر بر افراختش و زر فشاند
۱۹۴۰ خیمه‌اش از دیبهٔ زر دوز داد — ساغرش از لعل دلفروز داد
افسر یاقوت نگر بر سرش — قرطهٔ[3] پیروزه ببین در برش
وز پی مهمانی شاه حبش — چرخ به خوانی که کند پیش کش
پر کند از آبی و نارش طبق — و آوردش بادهٔ لعل از شفق
نافهٔ مشک آردش از راه چین — پر گل و سنبل کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد — ساغرش از مجلس سامی دهد
خط نجاتش دهد از دام خون — وآردش از آتش سوزان برون
هر که براین منظره‌اش خوانده‌اند — ظن چه بری کز نظرش رانده‌اند

۱ـ کوهی و دا: شیرنر ازین
۲ـ کوهی: فضل و کرم بنگر و لطف و نعم.
۳ـ کوهی: قطرهٔ.

بادهٔ (خواجو) چو ازین ده رسد　　میوهٔ او زین پس ازین به رسد
خشک لب تشنه چو آبش دهند　　کی به لب دشنه جوابش دهند

حکایت معتصم خلیفه با آن گنهکار که به حکم سیاست مأمور گشته به آب عفوش اطفاء آتش کینه کرد

۱۹۵۰ دولت مأمون چو به پایان رسید　　معتصم از سدره علم بر کشید
جان خلافت ز فرح تازه گشت　　عالم از انصاف پر آوازه گشت
بود به بغداد یکی جرم کار　　کرده به منزلگه عصیان قرار
بر در ایوان خلافت مآب　　معتصمش کرد به کشتن خطاب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید　　زآتش دل تیغ زبان بر کشید
داد به یزدان و رسولش قسم　　کای چو پیمبر به قدوم و قدم
از تپش تشنگیم سوخته　　وآتش بیم از جگر افروخته
در لب خشکم نگر و چشم تر　　وآب من سوخته خاطر مبر
حکم بکن کاولم آبی دهند　　وز قدح لطف شرابی دهند
باز بفرمای هر آنچت رضاست　　زآنکه به یک شربت آبم هواست
۱۹۶۰ حکم چنان شد که چشانندش آب　　باز نمایند به قتلش شتاب
چون عرب از مشربه تر کرد لب　　خواند ثنائی به زبان عرب
کای شرف اختر عباسیان　　بسته خرد پیش تو جان بر میان
بنده چو مهمان تو آمد به آب　　عقل نهد کشتن مهمان صواب؟
قتل کسی کزتو جزآبی نخواست　　در روش اهل فتوت رواست
ور بود این قاعده از مردمی　　صد چو مرا گر بکشی حاکمی
معتصم آن نکته چوزاو گوش کرد　　کینهٔ به یکبار فراموش کرد
گفت بلی حرمت مهمان بست　　وآنکه بود منکر این ناکست

چون دهم آبت به گه[۱] گیرودار | کی برم آب تو به شمشیر و دار
از ره آویختنش بر گذشت | وز سر خون ریختنش در گذشت
۱۹۷۰ خلعت و تشریف گرانمایه داد | دست گرفتش به زر و پایه[۲] داد
خلق و کرم کار کریمان بود | قصد و ستم خوی لئیمان بود
نزد خرد عفو به از انتقام | یک نظر مهر به از ملک شام
در حرم قدس تحشم نکرد | آنکه گنه دید و ترحم نکرد
ایکه غم دل[۳] بودت بیشمار | شادی اگر غم خوردت غم مدار
بنده گرش هیچ نخیزد ز دست | سهل بود چون[۴] کرم شاه هست
ور طمع از عفو بباید برید | لطف خداوند نیاید پدید
آنکه درین مزرعه‌ات بار داد | کی دهدت خرمن مقصد به باد
دفتر (خواجو) ز گنه پاک نیست | ورنظر عفو بود باک نیست

ختم کتاب بر ذکر شیخ خویش سلطان المشایخ قطب الاقطاب ابوسحق ابراهیم بن شهریار قدس الله روحه شیخ شیوخ الاسلام امین الحق والدین الکازرونی

من که گل از باغ فلک چیده‌ام | چار حد ملک ملک[۵] دیده‌ام
۱۹۸۰ خامه بر این هفت طبق رانده‌ام | خاک بر آن نه ورق افشانده‌ام
روی زمین را زده‌ام پشت پای | ساخته بر دیدهٔ سیاره جای
یافته از موهبت ایزدی | تاج سر از خاک در مرشدی
گشته دلم نقطهٔ موهوم عشق | مرغ روانم مگس بوم عشق[۶]
جان من از مرشد دین نور یافت | جنت دینم ز امین حور یافت

۱ـ کوهی: به چنین.
۲ـ کوهی: مایه.
۳ـ دا: غم تو.
۴ـ کوهی: چون.
۵ـ کوهی: ملک و ملک. دا: حدوملک.
۶ـ کوهی: این بیت را ندارد.

تحفه‌ام از عالم بالا رسید | خلعتم از حضرت علیا [1] رسید
روی ز کاشانهٔ گل تافتم | ره به سرا پردهٔ دل یافتم
بلبل خوش نغمهٔ راز آمدم | سوی چمن رفتم و باز آمدم
طایر آن [2] روضهٔ جانی شدم | زایر آن [3] کعبهٔ ثانی شدم
از نفس این مشعله افروختم | وز خرد این شعبده آموختم
۱۹۹۰ سوختم این لخلخهٔ خسروی | در تتق منقبت مولوی
ساختم این پنجرهٔ دلگشای | در حرم خاطر گیتی نمای [4]
موسی جانم ید بیضا نمود | خاطرم اعجاز مسیحا نمود
طبع رصد بند من سحر ساز | کرد به معجز در این قُبّه [5] باز
روز الف بود که والا دبیر | نقش قصب باز گرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم [6] و ذال | وآمده چون عین منعل هلال
شیر سوار فلک تیزپوی | تافته از جلوه گه خویش روی
تیغ [7] زر از قلله [8] برافراخته | بر بنهٔ تیر کمین [9] ساخته
گشته به داس مه نو خوشه چین | ریخته از غالیه‌دان مشک چین
من چو در این بادیه می‌تاختم | خانه در این مرحله می‌ساختم
۲۰۰۰ برسر این بام جرس می‌زدم | وز دم این صبح نفس می‌زدم
حله این غانیه [10] می‌بافتم | گیسوی این جاریه می‌تافتم
از کفم این گوهر والا بریخت | وآب رخ لؤلؤ لالا بریخت

---

۱ ـ کوهی: والا.
۲ ـ دا: این.
۳ ـ تع ودا: این.
٤ ـ دا: این بیت را ندارد
۵ ـ کوهی: فتنه.
٦ ـ کوهی: بر روی ذال. دا: بر میم و دال.
۷ ـ کوهی: شمع.
۸ ـ دا: قبه.
۹ ـ تع: کمان. کوهی: مکان
۱۰ ـ کوهی: غالیه.

در سرم افتاد هوای سفر — وآمدم از خانهٔ صورت بدر
غوطه به دریای معانی زدم — خیمه به صحرای امانی زدم
عزم رحیل از دلم آرام برد — مصری کلکم به ره شام برد
کرد دلم جان مقدس سبیل — درحرم قدس به بوی خلیل
همت عالیم علم بر فراخت — وز عقب محمل خاطر بتافت
شد نظرم منقطع از ساروان — دور فتادم ز ره کاروان
مرحله می جستم و آبم برفت — راحله می راندم و خوابم برفت
۲۰۱۰ شب شد ومن رفته برون از طریق — راهزنان بی حد و من بی رفیق
ناقه شده سرکش ومن سست پای — سخت شده کار من سست رای
محملم از جاده برون اوفتاد — دل ز فزع دریم خون اوفتاد
ریگ روان بود و مرا آب نه — وآتش دل تیز و مرا تاب نه
گشت در آن ظلمت حیرت فزای — خضر رهم احمد رخشنده رای
هم لقبش بر سر دین گشته تاج — هم به شرف جسته زخورشید باج
آنکه سپهرش به نکو گوهری — تاج عراقی نهد از سروری
مشربه‌ام کرد پر آب حیات — داد ز ظلمات هوانم نجات
بدرقه‌ام گشت و به محمل رساند — زاد رهم داد و به منزل رساند
مرغ تمنای مرا دانه داد — یاوگی فکر مرا خانه داد
۲۰۲۰ گشت وسیلت که مرا چرخ پیر — کرد دلالت به جناب وزیر
شمس جلال‌دول ودین که هست — از می مهرش شه سیاره مست
دولت محمودیم آمد فراز — مژده رسانید مرا از ایاز
یافتم آن چیز که مقصود بود — عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم برافراختند | رخش به میدان سخن[1] تاختند
هیچ شه این قلعه گشائی نکرد | هیچکس این حلقه ربائی نکرد
ایکه بر این غرفه ترا مسکنست | چشم‌تو برنرگس این گلشن است
روضهٔ ما بنگر و رضوان فرست | گوهر ما چین و به عمان فرست
قطره شود در چو به دریا رسد | وابر شود آب چو در ما رسد
رسته این در به سفائن در است | دستهٔ این گل به مدائن در است
۲۰۳۰ چند توان کرد براین دشت گشت | بگذرازاین آب که ازسر گذشت
ترک مقالات ده و حال جوی | قال فراموش کن و حال گوی
نامه درآب افکن و نامی برآر | خامه بینداز که خامست کار
کس به نهایت نرساند سخن | صفحه بگردان و ورق در شکن
کلک زبان آور (خواجو) نگر | کرده مقامات حریری زبر
شرح معانی ز بیانش طلب | درج لآلی زبنانش طلب
خصل مکن ضایع اگر بخردی | مهره برافشان چو تمامی زدی
تیغ زبان بیش نباید کشید | قطع سخن کن چو به مقطع رسید

۱ـ کوهی: میدان خرد.

کمال نامه

کمال نامه

بسم من لا اله الاهو | صُنع لفظی وزین معناه
قادری کو منز هست از عیب | عالمی[1] کو مقدس است از ریب
علم افراز عالم ملکوت | مشعل افروز طارم جبروت
مطرح انداز بارگاه وجود | نقش پرداز کارخانهٔ جود
مشرف مالکان ملک ملک | مرشد سالکان فلک فلک
آنکه هم اولست و هم آخر | و آنکه هم باطنست و هم ظاهر
روح در کیش اوست قربانی | کفر در دین او مسلمانی
عقل قاصر ز کنه آلایش | و هم عاجز ز حصر نعمایش

۱ـ مج: صانعی.

کبریایش برون ز کبر و ریا   ذات پاکش بری[1] ز چون و چرا
۱۰ روزن دیده نور از او دیده   روضهٔ سینه حور از او دیده
کوه در راه او کمربندی   صبح در مهر او شکر خندی
خلقت جان به انس و جان داده   و آب حیوان به خضر جان داده
ماه را روشناس کرده به شهر   به جهت باز بسته شش در دهر
باغ نو رسته را به وجه نبات   لطف او بر چمن نوشته برات
مرکب باد را به فصل بهار   در دم صبح کرده[2] عنبر بار
حسن ذاتش نگر به نور صفات   در صفاتش ببین تجلّی ذات
آنکه روزی به مور و مار دهد   روشنایی به نور و نار دهد
نوبت رعد بر سحاب زند   زخمهٔ برق بر رباب زند
ابر لطفش چو دُر نثار شود   باغ بتخانهٔ بهار شود
۲۰ شام[3] را از غسق تتق بندد   و ز[4] شفق کِلّه بر افق بندد
تیغ خور را ز شب قراب کند   چرخ را ناوک از شهاب کند
به سحر آتشین لوا بخشد   به قمر آبگون قبا بخشد
در دماغ از خرد چراغ نهد   خرد پیر را دماغ دهد
کوه را از گهر کمر سازد   وز مه نو رکاب زر سازد[5]
میغ را خیمه دوزی آموزد   برق را خیمه سوزی آموزد
تیغ زریَن به آفتاب دهد   درع سیمین به ماهتاب دهد
چشم ابداع باز کردهٔ اوست   ساز ایجاد ساز کردهٔ اوست
نامه صنع ازو به نام رسید   وز ثنایش زبان به کام رسید
توسن آب را روان او کرد   سرو را در چمن چمان او کرد

---

۱ ـ مج: برون.
۲ ـ مج: کرد.
۳ ـ مج: صبح را.
٤ ـ مج: در.
۵ ـ و ٦ مج: این دو بیت بدینگونه درهم ادغام شده‌اند:
وزمه نو رکاب زر سازد   برق را خیمه سوزی آموزد.

۳۰ بیرق مهر بر سپهر افراخت — راغ مینا چو باغ مینو ساخت
قصر ششدر به هفت قیصر داد — نام عنصر به چار جوهر داد
مشتری را کمانْ وری فرمود — و[۱] آسمان را کمانگری فرمود
دختر نعش را به قطب سپرد — و آب انجم به تیغ مهر ببرد
چرخ را بوستان انجم کرد — دیده را دیده‌بان مردم کرد
کین شب در نهاد مهر نهاد — تاج زر بر سر سپهر نهاد
خون یاقوت در دل کان ریخت — رسته دُر ز چشم عمان ریخت
نور روز از سواد شب بنمود — طلعت شهد[۲] از قصب بنمود
مهره سازی به آسمان آموخت — مهره بازی به اختران آموخت
چین شب در کمند شام افکند — تخت خور بر کنار بام افکند
۴۰ روح را خضر ظلمت تن کرد — دیدهٔ جان به عقل روشن کرد
برقع از صورت سخن بگشاد — شمع معنی به دست خواجو داد

«در مناجات و درخواست از حضرت باری تعالت آلاوهُ و تقدست اسماوه»[۳]

ای زدل کرده شمع منظر گِل[۴] — وی ز گل کرده برج[۵] اختر دل
بدر لالا که هست قاصد شام — در رهت بندهٔ منیرش نام
کرده خرّم چو بوستان جنان — صحن باغ بدن به آب روان
مهدی مهد خاک یعنی روح — یافته از تو زندگانی نوح
کاسهٔ بزم قدرت[۶] تو سپهر — بادهٔ ساغر هوایت مهر
فلک هرزه گرد بی‌آرام — کرده نام تو حرز هفت اندام

---

۱ - مج: «و» ندارد.
۲ - مج و نم: شکر.
۳ - مج: در مناجات حضرت عزّت.
۴ - نم: دل
۵ - تع: شمع.
۶ - تع: قدرت و بزم.

مشتری رفعت و بها ز تو یافت | زهرهٔ خوش نوا نوا زتو یافت
عرصهٔ بام را تو شاه دهی | محمل شام را تو راه دهی
۵۰ ماه را مهربان کنی بر چرخ | مهر را درفشان کنی بر چرخ
باد را مرکب هوا سازی | و آب را مرتع صبا سازی
دیدهٔ میغ را حیا بخشی | باغ را فستقی قبا بخشی
سورهٔ رعد بر هوا خوانی | و ادهم ابر بر فلک رانی
در دل روز تاب تب فکنی | دود در دودمان شب فکنی
چهرهٔ صبح را تو آرایی | طرهٔ شام را تو پیرایی
شمس[1] را بر فلک امیر کنی | و ز می لعل شیرگیر کنی
چرخ را طاس نقره پوش دهی[2] | شمع در طشت هفت جوش نهی[3]
ای زعشق تو عقل شیدائی | همه پنهانیت ز پیدائی
ابتدای ترا نهایت نیست | و انتهای ترا بدایت نیست
۶۰ ماه نو حلقه گوش درگه تست | و آسمان خاکروبی از ره تست
من دلمرده را حیاتی بخش | وز غم نیستی نجاتی بخش
بی‌نوایم مرا نوایی ساز | دردمندم مرا دوایی ساز[4]
شربت از مشرب یقینم ده | میوه از بوستان دینم ده
نزلم از بارگاه تحقیق آر | رختم از کارگاه توفیق[5] آر
مست جام شراب شوقم کن | بلبل بوستان ذوقم کن
لحن داود ده زبورم را | باغ فردوس بخش حورم را
در توحید بر دلم بگشای | ره ایوان وحدتم بنمای
جامهٔ غفلتم ز سر برکش | دامن عصمتم به سر بر[6] کش

---

۱ ـ مج: شمع.
۲ ـ نم: کنی.
۳ ـ نم: شمع را کاس هفت جوش کنی.
٤ ـ مج: بخش.
۵ ـ تع و نم: تحقیق.
٦ ـ تع ونم: در.

خاک عصیان من به صحرا ریز و آب طغیان من به دریا ریز

۷۰ عالم هستیم به یاد مده[۱] خرمن مستیم به باد مده[۲]

مرغ طبع مرا به گلشن راز بلبل پرده‌ساز معنی ساز

خاطرم را به بزمگاه سُخُن شمع مجلس فروز دانش کن

قوتم از سفرهٔ امانی ده میم از ساغر معانی ده

خامه بر نامهٔ سیاهم ران و آیت عفو بر گناهم خوان

جانم از مهر دل منور دار بر دلم ملک جان مقبرر دار[۳]

از سر لطف بگذر از گنهم و آب رویم مبر که خاک رهم

چون سکندر جهانگشایم کن چون مسیحا روان فزایم کن

ظلمت ظلم از روان بزدای و آب حیوانم از زبان بگشای

ملک معنی مسخرم گردان حکم و حکمت میسرم گردان

۸۰ جانم از غم به لب رسد هر دم نفس عیسوی به من دردم

دل خواجو ز شمع جان بفروز چشم تجریدش از جهان بردوز

«فی نعت النبی الابطحی الهاشمی القرشی علیه من الصلوات افضلها و من التحیّات اکملها»[۴]

ای به رخ ماه مطلع لولاک وی به قد سرو گلشن افلاک

سید انبیا پناه رسل مقصد کن فکان امام سُبُل

نبی[۵] هاشمی رسول خدای مرغ دستان سرای هر دو سرای

حجة حق خلاصهٔ کونین رحمت خلق هادی ثقلین

شمع بطحا چراغ بیت حرم صدرو بدر جهان جهان[۶] کرم

---

۱ ـ نم: در هر دو مصراع «بده».

۲ ـ مج: بعد از این بیت مجدداً بیت شمارهٔ ۶۹ تکرار شده است.

۳ ـ نم: ردیف هر دو مصراع «ساز».

۴ ـ مج: در نعت سیدالمرسلین علیه و آله السلام.

۵ ـ تع: نبیِ ار.

۶ ـ جهان و جهان.

نیر نیم روز و مشعل شام ◊ عالم افروز عصر و اختر بام
شه مکّی شهنشه مدنی ◊ خواجه شه نشان فقیر غنی [۱]
جم گردون سریر انجم جیش ◊ مشعل افروز دودمان قریش
طیب طیبه [۲] خسرو یثرب ◊ شمسهٔ مشرق و مه مغرب
راه پیمای الذی اسری [۳] ◊ مجلس آرای قصر ما اوحی
مروه را زینت و صفا از تست ◊ رونق ملک اصطفا [۴] از تست
تو کمان دار قاب قوسینی ◊ عرش را زیب و فرش را زینی
نعل بند [۵] براق تست هلال ◊ حلقه در گوش طُرّهٔ تو بلال
طایف درگهت سهیل یمن ◊ کهنه پوش رهت اویس قرن
بوالبشر خوشه چین خرمن تو ◊ روضه خرم به بوی [۶] مسکن تو
نسر طایر کبوتر حرمت ◊ و اطلس چرخ شقهٔ علمت
شرفهٔ بام کبریایت مهر ◊ کاسه سبز [۷] مطبخ تو سپهر
تومه و مطلع تو اوج فلک ◊ توشه و لشگر تو فوج فلک [۸]
۱۰۰ خادم خوان دعوت تو خلیل ◊ مرغ باغ نبوتت جبریل
کُشتهٔ تیغ غمزهٔ تو ذبیح ◊ وز دمت روح پرورینده مسیح
در رسالت مدرّس ادریس ◊ در سعادت مساعد برجیس [۹]
راکب کشتی هوایت روح ◊ ساکن جودی [۱۰] ثنایت [۱۱] نوح
ظلمت خضر جعد [۱۲] پر تابت ◊ و آب حیوان عقیق سیرابت

---

۱ ـ مج: قصردنی.
۲ ـ نم: طبه.
۳ ـ نم: راه بنمای اللذی اسری.
٤ ـ نم: از صفا.
۵ ـ نم: نعل پای.
٦ ـ مج: روضه سبز چرخ.
۷ ـ تع: سپهر.
۸ ـ نم: ملک.
۹ ـ نم: جرجیس.
۱۰ ـ مج: جود.
۱۱ ـ نم: ثباتت.

روضه‌ات آشیان روح امین — روح را دامن تو حبل متین
گیسویت دال بر شب معراج — وز قمر جبههٔ تو جسته خراج
عارضت لاله برگ باغ بهشت — حجره‌ات نه سرای سیمین خشت
ای ثیاب فطهرت[1] در بر — افسر قم فانذرت بر سر
جان روحی فداک را تو بدن — گلشن لو دنوت را تو سمن
۱۱۰ طفلی و آدمت طفیل وجود — کاینات نمی زقلزم جود
نرگست مست بادهٔ[2] ما زاغ — بزمگاه ابیت را تو چراغ
یوسف مصر بنده رخ تو — شکّر مصریان ز پاسخ تو
آستان تو سجده گاه فلک[3] — و آستین تو بوسه جای ملک[4]
سدره را منتها تو دیدی بس — گل باغ وفا تو چیدی بس[5]
چون نبات از لبت سخن راند — قند بر تن قصب بد راند
گر یتیمی چه غم که از تعظیم — بیش باشد بهای درّ یتیم
دم بدم چشم[6] من که رفت به رود — می فرستد به روضهٔ[7] تو درود
هر دمم پرده ساز دل ز حجاز — نوبت نعتت آورد برساز
رفتم از دست عذر من بپذیر — سر برآور ز خاک و دستم گیر
در حریم شفاعتم بنشان — و آستین بر بضاعتم مفشان
۱۲۰ کار خواجو چنین خراب مهل — زورقش در میان آب مهل[8]
بگشایش در سرای امید — برسانش به منتهای امید

---

۱۲ ـ نم: زلف.
۱ ـ مج: مطهرت.
۲ ـ مج: سرمهٔ.
۳ ـ مج: ملک.
۴ ـ نم: بر سجای فلک.
۵ ـ نم: سدره را منتها تو دیدی تو ـ گل باغ بقا تو چیدی تو.
۶ ـ نم: اشک.
۷ ـ نم: اشک.
۸ ـ مج: بهل.

«در مقدمهٔ سخن و مدح سلطان الاولیاء سراج الاصفیا قطب المُحققّین مرشد الحق والدین ابی اسحاق ابراهیم الکازرونی قدس الله سره»[۱]

من چو این پرده ساز می کردم — در این روضه باز می کردم

گل این شاخسار می چیدم — رخ این گلعذار می دیدم

خاطرم مهرهٔ بتا می راند — خردم نقش کبریا می خواند

مرغ طبعم دم از فلک[۲] می زد — چنگ در پرده ملک[۳] می زد

قطره از چشم خامه‌ام می ریخت — اشک بر روی نامه‌ام می ریخت

نظرم رخش سرمدی می تاخت — فکرتم نرد بخردی می باخت

جان که او پیر خانقاه دلست — رهبر سالکان راه دلست

۱۳۰ گفت کای بینوای دستان ساز — بلبل آوای بوستان نیاز

چون در این ره سر سفرداری — مهر رخسار این قمر داری

قلّبه بر این کریوه می تازی[۴] — مهره بر این طریقه می بازی[۵]

بگذر از شهر و شهریاری کن — تاج بفروش و تاجداری کن

سخن از ملک بی‌زبانی[۶] گوی — خانه در کوی بی‌مکانی[۷] جوی

گرچه جانت ز مهر دارد نور — طبعت از باغ خلد دارد حور

پیش از این گوهر تو آب نداشت — زین صفت شمسهٔ تو تاب نداشت

هیچ شعرت بدین شعار نبود — نقد عینت بدین عیار نبود

چون به ملک ورع نهادی روی — شد دماغت ز کازرون خوشبوی

نافه‌ات زان شمامه مشکین شد — میوه‌ات زان حدیقه شیرین شد

۱۴۰ رایت رایت از قمر بگذشت — و اختر خاطرت ز خور بگذشت

---

۱ - مج: در مدح شیخ ابواسحق.
۲ - نم: ملک.
۳ - نم: فلک.
۴ - مج: می رانی.
۵ - مج: میدانی.
۶ - مج: بی زبانان.
۷ - مج: بی مکانان.

خیز و زین بر سمند معنی نه — روی در عالم تمنّی نه
سر به ایوان مرشدی در[1] کن — علَم عِلم ایزدی بر کن
هرچه جوئی از آن جناب بجوی — روی در دجله آر و آب بجوی
جان مخمور را شراب بخواه — مدد ذره ز آفتاب بخواه
زانکه انفاس بوستان نعیم — دمد از گلستان ابراهیم
تا به ایوان قرب یابی راه — مدد از روح شیخ مرشد خواه
بر سر نامه نامش افسر ساز — سرفرازی نمای و سر درباز
کانکه او رفت در حمایت او — کوس شاهی زد از ولایت او
صبح از آن صادقش کنند خطاب — که زند دم ز قدوة الاقطاب
۱۵۰ هادی راه دین علی الاطلاق — مرشد دین حق ابواسحاق
شهریار ممالک ارشاد — سر[2] ابدال و قدوهٔ اوتاد
گل بستان فروز هشتم باغ — سنبل مشکبوی هفتم[3] راغ
شمع رخشندهٔ سرادق قدس — مرغ خوش نغمهٔ حدایق قدس
عابد نه رواق شش محراب — شحنهٔ چار مقسم و پنج آب[4]
دیدهٔ اولیا بدو روشن — سینهٔ اصفیا ازو گلشن
حرمش آشیان فوج ملک — علمش آفتاب اوج فلک
زو فرازنده[5] رایت تحقیق — زو فروزنده کوکب توفیق
کوه نالان ز شوق دیدارش — بحر جوشان ز لفظ دربارش
اشک پروین گلاب مرقد او — و آسمان سرمه‌دان[6] معبد او
۱۶۰ سرمهٔ روشنان ز خاک درش — قسم جان و سر به جان و سرش
فلکش یک مرید ازرق پوش — قمرش یک غلام حلقه[7] بگوش

---

۱ ـ نم: بر.
۲ ـ نم: شه.
۳ ـ تع: هشتم.
۴ ـ مج:
عابدشش رواق نه محراب — شحنهٔ چارسوی ملک صواب.
۵ ـ تع: فزاینده.
۶ ـ نم و مج: آستان.

پیر گردون به نذر او بنگر — که دهد هر سحر درستی زر
مهر از آن شاه چرخ شد نامش — که زند مهر[1] زر بر احکامش
کوه را می رسد قدم داری — که کند در رهش علم داری
عقل عنقای قاف قربت اوست — چشم جان سرمه دان تربت اوست
دل خواجو که مخلصی[2] جانیست — وز مقیمان صدر[3] سلطانیست
باد فراش ساحت حرمش[4] — و آستان روب کعبهٔ کرمش[5]

«در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی و مقصود حقیقی و حصول وصول»[6]

دوش چون پیر چرخ ازرق پوش — دلق نیلی کشید بر سر دوش
شد پر از دود شب دماغ سپهر — و آسمان آب زد بر آتش مهر[7]
۱۷۰ زلف ظلمت ز[8] چرخ تاب گرفت — چشم اختر ز اشک آب گرفت
خوش نظر[9] شد مه جهان افروز — نسترن گشت بوستان افروز
سبزه زار فلک پر از گل شد — جرعه دان افق پر از مل شد
جعد شب بر عذار روز افتاد — تاب در ماه شب فروز افتاد
چرخ سرگشته دامن سنجاب — کرده پر دانه های در خوشاب
تیره شب را ز مهر بدر منیر — اشک سیاره گشت دامن گیر
هندوان سر ز بحر بر کردند — طاس پیروزه پر گهر کردند

---

۷ - نم: دوباره «ازرق پوش» آورده شده است.
۱ - نم: آل.
۲ - مج: مخلص.
۳ - مج: سدّ.
٤ - مج: کرمش.
۵ - مج: حرمش.
٦ - مج: در سیرو سلوک و طلب مقصود کلی و مقصد حقیقی.
۷ - مج: این بیت را ندارد.
۸ - مج: به.
۹ - نم: «نظر» افتاده است.

بر فلک عنبری [۱] تتق بستند | وز غسق پرده بر افق بستند
مصریان از فراز کوههٔ پیل | درفکندند خویش را در نیل
کوه بر قلّه بست سیمین زین | شد روان مهد ماه قلّه‌نشین
۱۸۰ محمل شاه چین رسیده به شام [۲] | خشت زرین در او فتاده ز بام [۳]
عالم از نافه نیفه پر کرده | درج افلاک پر ز در کرده
زورق [۴] آتشین فتاده در آب | و اختران چشمها گشاده زخواب [۵]
شرقیان چشم خیره در بسته | غربیان زلف تیره بر بسته
باد ریجان نسیم روحانی | دم بدم کرده عنبر افشانی
شمع میخوارگان فرو مرده | خم خونخواره دل تهی کرده [۶]
دل ساغر ز باده بگرفته | مطربان رفته ساقیان خفته
بزم دردی کشان ز جرعه [۷] خراب | چشم مستان ز عکس باده پر آب
من برون آمدم ز میخانه | ریخته خون خم [۸] به پیمانه
جرعهٔ دُرد درد نوشیده | خرقهٔ پیر دیر پوشیده
۱۹۰ داده زلف سیاه بار [۹] از دست | رفته سر رشتهٔ قرار از دست
در خرابات عشق مست خراب [۱۰] | کرده جان را فدای جام شراب
عقل مرشد به پیش باز آمد | وز سر راه من فراز آمد
چون مرا دید مست [۱۱] و لایعقل | گفت کای بی حفاظ بی حاصل
تا به کی خون خم [۱۲] به کاسه خوری | چه بری آب رخ به کاسه گری [۱۳]

---

۱ ـ مج و نم: عنبرین.
۲ ـ نم: رسید به شام.
۳ ـ مج: اوفتاد از بام.
۴ ـ مج: زوق.
۵ ـ تع و نم: درآب.
۶ ـ مج: جمَ خونخواره دل تهی مانده.
۷ ـ مج: باده.
۸ ـ مج: جم.
۹ ـ تع: سیاه را.
۱۰ ـ نم: مست و خراب.
۱۱ ـ مج: «و» ندارد.

ترک می کن که خون خود خوردی　　بگذر از باده کآب خود بردی
موی کردی سپید و نامه[1] سیاه　　سر مویی نکرده روی به راه
با جوانان حریف پیر مغان　　وز تو پیر مغان رسیده به جان
گر نتابی عنان ازین ظلمات　　کی رسی چون خضر به آب حیات
ناوک وعظم از سپر بگذشت　　نوک پیکانم از جگر بگذشت
۲۰۰ زورق دیده‌ام در آب افتاد　　و آتشم در دل کباب افتاد
دلم از ساغر شراب برفت　　ساغرم از دل خراب[2] برفت
چنگ در پردهٔ نیاز زدم　　بانگ عشاق در حجاز زدم
غسل در زمزم روان کردم　　روی در کعبهٔ دل، آوردم
جان پر آتشم ز تب در تاب　　چشمهٔ دیده تا به لب در[3] آب
لاشه[4] عقل در وحل مانده　　بختی عشق بر فلک رانده[5]
همت افشانده دست بر ثقلین　　بُرده اشک آب مجمع البحرین
جسته[6] رخت[7] وجود را زعدم　　شسته نقش حدوث را زقدم
شب دیجور و من فتاده به شام　　بسته بیت الحرام را احرام
جان به بیت المقدس توحید　　زده با قدسیان دم از تجرید
۲۱۰ داده از چشم خونفشان هر دم　　آب مستسقیان راه حرم
کرده پر خون دل بیابان را　　سوخته از نفس مغیلان را
چون سر از نجد وجد بر کردم　　دست با کوه در کمر کردم
ساکن مکهٔ وصال شدم　　طایف کعبهٔ جلال شدم

---

۱۲ ـ مج: جم.
۱۳ ـ مج: به چه روآب رخ به کاسه بری. نم: آب فود.
۱ ـ مج و نم: روی.
۲ ـ نم: کباب.
۳ ـ مج: پر.
٤ ـ مج: زوشه.
٥ ـ نم: در قلل مانده.
٦ ـ مج: جست.
۷ ـ نم: نقش.

حجرالاسود از دل شیدا | باز نشناختم در آن سودا
چشم آب رخ از روان دیده | مروهٔ دل صفا [1] زجان دیده
عشق را شور سرمدی در سر | عقل را درس بیخودی از [2] بر
از فضولات فضل [3] جسته نجات | علم شوق برده بر عرفات
دل پر آتشم مقام خلیل | گشته جان در طریق عشق [4] سبیل
بر در خانه چون گرفتم جای | خانه دیدم تهی ز خانه خدای

۲۲۰ چون کبوتر برون شدم ز حرم [5] | روی کردم در آشیان کرم
راه می‌رفتم و دل از ره دور | می‌نهادم رخ و رخ از شه دور
در ره جان ز جان شدم غافل [6] | شد برون جانم از منازل دل
من خاکی نهاد آتشناک | گشتم اوّل محیط نقطهٔ خاک
بر سر خاک جای خود دیدم | خاک را خاکپای خود دیدم [7]
نقش خواجو ز دل فرو شستم | وز ره بیخودی برون جستم
سر ز دریای راز بر کردم | دامن خاک پر گهر کردم
گفتم [8] آن گوی بی‌سروپا را | آن قدم دار پای برجا را

«رسیدن سالک که عبارتیست از نفس متکلم به خاک و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»

ای بساط بسیط بوقلمون | ساحت بارگاه سقلاطون
گوی چوگان چرخ مینا فام | صحن میدان باد هرزه خرام
۲۳۰ شارع رهروان راه عدم | مطرح نور آفتاب قدم

---

۱ ـ مج: صفای جان.
۲ ـ نم: دربر.
۳ ـ مج: فضولات عقل. تع: فضولان
۴ ـ نم: راه.
۵ ـ تع: چون کبوتر شدم برون زحرم.
۶ ـ مج: در ره جان شدم زدل غافل.
۷ ـ تع: این بیت را ندارد.
۸ ـ مج: گفت.

منزل کاروان عالم غیب — دامن شش مرقع نُه جیب
مسکن ساکنان کون و مکان — بستر خفتگان دور زمان
مطلع نجم بوستان افروز — مجمر عود لالهٔ دلسوز[۱]
منظر ناظران چرخ بسیط — همچو زورق میان بحر محیط
شاهراه قوافل ایجاد — صحن بستان سرای کون و فساد
چمن[۲] لاله برگ باغ وجود — نافهٔ آهوان راغ وجود
سپر تیغ تیز خسرو شرق — هدف نوک تیر ناوک[۳] برق
خشت شش سوی مرتفع درگاه — فرش غبراءِ چنبری خرگاه
ورق[۴]، روزنامهٔ ایام — طبق کارنامهٔ اجسام
۲۴۰ مفتی صنع را کتب خانه — کشتزار وجود را دانه
روضهٔ خلد آدم از پاکی — وز ادیم تو آدم خاکی
چرخ را گرد مرکز تو مدار — زایران نجوم را تو مزار
هم ملک را به مرتبت مسجود — هم فلک[۵] را به منزلت محسود[۶]
خورده از دست نفس[۷] جام شراب — گشته از راح روح مست خراب
به تو کرده تیمّم اهل نظر — وز تو دیده[۸] تمکن اهل بصر
طبق دلکش تو صحن نبات — خضر خضراءِ باغ را ظلمات[۹]
گنج ارواح را تویی گنجور — ملک اشباح را تویی منشور
آتش طبع را تویی کانون — وز تو اغراض[۱۰] خلق را قانون

۱ - مج: عود و لاله. نم: نالهٔ دلسوز.
۲ - تع: صحن.
۳ - نم و مج: بارق.
۴ - تع: زورق.
۵ - مج: ملک.
۶ - نم: مسجود.
۷ - نم: نقش.
۸ - مج: دید.
۹ - مج: آب سرچشمهٔ تو آب حیات.
۱۰ - مج: اعراض.

شمس زرکار کیمیاگر تو — لعل را آب رخ[1] ز گوهر تو

۲۵۰ لاله یاقوت احمرست و تو دُرج — غنچه خورشید انورست و تو بُرج

جنت فطرت از تو یافته حور — و اختر خلقت از تو یافته نور[2]

از سر زلف گلرخان بهار — دامنت پر ز نافهٔ تاتار

عابدان سپهر را محراب — طایران وجود را مضراب

ای بنات نبات را چادر — کشتی کاینات را لنگر

تو چه شاهی که آب افسر تست — سایهٔ آفتاب بر سر تست

چرخت از آب در سراب کشد — باد زنجیره‌ات[3] بر آب کشد

جوشن بحر دربرت بینم — مغفر کوه بر سرت بینم

گه نقاب جمال مه گردی — و اختران را حجاب ره گردی

گه رخ روز را حجاب شوی — پردهٔ روی آفتاب شوی

۲۶۰ چو[4] تو یک مادر سه فرزندی — دل چه در مهر شوهران بندی

مرکز دور هفت پرگاری — نسخهٔ حرف چار طوماری

مهد عیسی مریمت[5] خوانند — روضهٔ حور[6] آدمت خوانند

چه مزاری[7] که زایرت ملکست — چه مطافی که طایفت فلکست

جام گلناری از تو گیرد باغ — فرش زنگاری از تو یابد راغ

خیز و زین قرص گرم سیر برآی — روز را بیش ازین به گل منمای

بر دلت گر ز بنده باری نیست — وز گذار منت غباری نیست

خاک راهم زمن کنار مگیر — ترک این خاک بی‌وقار مگیر

دورم از ره بگو که راه کجاست — راه پرده سرای شاه کجاست

بس که خونم به دل فرو رفته است — پای عقلم به گل فرو رفته است

---

۱ ـ نم: رو.

۲ ـ مج: در هر دو مصراع «از» افتاده است.

۳ ـ تع: زنجیریت.

۴ ـ مج: چون.

۵ ـ نم: مرتمت.

۶ ـ نم و مج: روح.

۷ ـ نم: مزارت.

۲۷۰ صید قید دلم توأم[1] بگشای — من دم بسته را رهی بنمای
بار خواجو ازین گریوه برآر — مرکبش را ازین وحل بدر[2] آر

«جواب دادن خاک بر سبیل اضطرار و عدم اختیار[3] و اشارت به جانب آب»

خاک دلخسته بر زمین افتاد — لرزه‌اش در[4] دل حزین افتاد
گفت کز خستگان دوا مطلب — گنج قارون ز بینوا مطلب
سَر آب از سراب می جویی — وز من تشنه آب می جویی
به فسونم چرا دهی بر باد — به فسوسم به رود[5] خواهی داد
نام آتش مبر که تابم نیست — پای بیرون شدن ز آبم نیست
از من پای بسته دست بدار — وز سرم بگذر و مرا بگذار
زیر پایم مکن که خود پستم — در[6] شرابم مکش که خود مستم[7]
نه مرا پای آنکه گیرم گام — نه مرادست آنکه گیرم کام[8]
۲۸۰ پایم از آب دیده بین در گل — بارم از دست خویش بین بر دل
من که افتاده‌ام بدینان پست — چون توانم ترا که گیرم دست[9]
از کسم چون امید یاری نیست — حاصلم جز امیدواری نیست
گر پدید آمدی طریق صلاح — بودی آخر مرا امید فلاح
برو[10] ای من غبار میدانت — سرم آنجا که پای یکرانت

---

۱ - تع: توأم دلم.
۲ - نم: بردار.
۳ - نم: «عدم اختیار» را ندارد.
٤ - نم و مج: بر.
۵ - نم: باد.
٦ - مج: از.
۷ - نم: در شرابم بکش که من مستم.
۸ - نم: گام.
۹ - تع: این بیت را ندارد.
۱۰ - مج: بودی.

کشته باد آنکه او هلاک تو نیست — بر سرش خاک هر که خاک تو نیست
سوی دریا شو ار گهر جویی — یا[1] از آن آشنا خبر جویی
هرچه خواهی که در نظر یابی — به لب آب شو که دریابی
ماجرای تو زو شود روشن — چشمت از روی او شود گلشن
چون بر آن گونه خاکساری کرد — و آب رویم نبرد[2] و یاری کرد
۲۹۰ سایبان بر کنار آب زدم — در دل آفتاب تاب زدم
کردم از دیده خون دل جاری — گفتمش از تضرع و زاری

«رسیدن سالک به آب و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»[3]

ای[4] روانبخش خاکیان چمن — رود نازک وجود سیم بدن[5]
بارگاه تو خاک مفرش وش — بارگیر تو باد مفرش کش
همچو زلف بتان گلرخسار — گشته زنجیری از هوای بهار
شده زنگار بر که را صیقل — خط سبز حدیقه را جدول[6]
از حیای تو ساقیان[7] سحاب — ریخته جامهای بادهٔ ناب
خاک مدهوش جرعهٔ خورده تو — وآتش سوزناک مردهٔ تو[8]
هست قولت ترانه و تو بسیط — مرکز خاک نقطه و تو محیط[9]
ساقی عبهر قدح پیمای — هم عنان نسیم عنبر سای[10]
۳۰۰ زمزم کعبهٔ تراب شده — وز حیای تو کوثر آب شده

---

۱ ـ نم: تا.
۲ ـ مج: ببرد.
۳ ـ مج: رسیدن سالک به آب و سؤال کردن از عالم تحقیق.
٤ ـ نم: کان.
۵ ـ مج و نم: بردار.
٦ ـ تع: این بیت را ندارد.
۷ ـ مج: ساکنان.
۸ ـ تع: این بیت را ندارد.
۹ ـ مج: خاک و نقطه.
۱۰ـ تع: این بیت را ندارد.

بی وجود تو نیل مصر سراب ... بی تو کار فرات و دجله خراب
رونق طرف بوستان از تو ... قالب خاک را روان از تو
همنشین تو یوسف چاهی ... صیت لطفت ز ماه تا ماهی
چشم روشندلان طرف چمن ... به جمال[1] تو می شود روشن[2]
محیی خاکی ای[3] مبارک پی ... ومن الماء کلُ شی حی
در گلستان چونیک در نگری ... هم تو بستان فروز خوش نظری
گویدت خاک خشک لب هر دم ... کای مسیحا قدوم خضر قدم[4]
گرچه از مات ننگ می آید ... پایت از ما به سنگ می آید
ما ز حکم تو سر نگردانیم ... که ترا مونس روان دانیم
۳۱۰ هرگز از ما[5] ترا غبار مباد ... بر دل نازک تو بار مباد
همه سر سبزی بهار از تست ... سرخی روی[6] لاله زار از تست
کهترین بندهٔ تو مرجانست ... کمترین خادم تو ریحانست
از غبار هوا تو شوئی پاک ... حلّهٔ حوریان روضهٔ خاک
از چه رو دمبدم چو ابر مطیر ... گرددت سیل اشک دامنگیر
گرنه مائی چرا خروشانی ... ورنه بحری چگونه جوشانی
باد نوروز چون کشد لشکر ... افکنی جوشن و زره در بر
در بهاران روی سوی گلزار ... می گلبو[7] دهی به دست بهار
پای[8] چون در میان باغ نهی ... از سمن در چمن چراغ نهی
دامن بحر پر گهر سازی ... جامهٔ موج دربر اندازی
۳۲۰ نوح طوفان به روزگار تو دید ... یونس آن محنت از گذار تو دید

---

۱ - نم: به جمالت همی.
۲ - مج: این بیت را ندارد.
۳ - نم: «ای» ندارد.
٤ - نم: این بیت را ندارد.
۵ - نم: کس.
٦ - مج ونم: سرخ روئی.
۷ - می گلگون.
۸ - مج: باغ.

مرکب جم چو زیر ران داری[۱] حکم بر ملک جم روان[۲] داری

ور سلیمان نه ای چرا زینسان کشدت باد صبح شادروان[۳]

تشنگان حرم تو را جویند و آب زمزم ز چشم ما جویند

ابر گرینده را حیا از تست موج را نیلگون قبا از تست

بوستان از تو شد تر و تازه جویبار از تو شد پر آوازه

هر که از ما اثر نمی یابد بی تو نم در جگر نمی یابد

تشنه گر در چمن بود جایش از کنار تو یابد آسایش

یکدم از چشم ما جدا نشوی از چه رو دستگیر ما نشوی

نه که از چشم ما نئی خالی کز همه چشمها نئی خالی

۳۳۰ زورقم بین[۴] در آب و ساحل دور لاشه‌ام در خلاب[۵] و منزل دور

همه ره سنگلاخ و بارم جام و آتشم در نهاد و کارم خام

جگرم تشنه و جهان پر آب[۶] دمم افسرده و روان در تاب

همچو ذوالنون برون بر از آبم که چو ماهی میان غرقابم

رخت خواجو به کوی امید آر تخت بلقیس سوی جمشید آر

«جواب دادن آب بر سبیل اضطرار و عدم اختیار[۷] و اشارت به جانب باد»

آب نازک مزاج سرد سخن با من خسته دل نکرد سخن

بگذشت ازمن و مرا بگذاشت چشمهای مرا فرات انگاشت

چون سر شکم بدید[۸] لب بگشاد گفت تا کی دهی مرا بر باد

---

۱ ـ نم: به زیر ران آری.

۲ ـ مج: از آن.

۳ ـ مج: این بیت راندارد.

۴ ـ نم: زورق من.

۵ ـ تع: خراب.

۶ ـ تع: تاب.

۷ ـ مج: «عدم اختیار» را ندارد.

۸ ـ مج: بدید و لب.

چند چون ابر ماجرا داری / از سرم بگذر ار حیا داری
سیل کم ران که آب من بردی / قصه کم خوان که بیخودم کردی
۳۴۰ ناله‌ام بین و ترک غوغا گیر / گریه‌ام بین و راه صحرا گیر
آب چشمم نگر به رود شده / همچو بیژن به چه فرود شده
گرچه حکمم روان بود بر خاک / روی بر خاک دارم از دل پاک
چشمها را گشاده‌ام شب و روز / سر به صحرا نهاده‌ام شب و روز
می روم گرم و اشک می رانم / می زنم موج ورود می خوانم
پایم از اشک می رود در گل / دمبدم سنگ می زنم بر دل
راه بیرون شدن[1] نمی بینم / چارهٔ خویشتن نمی بینم
همه فریاد من ز فریادست / وانک فریادرس بود بادست
برو و قصه پیش باد بگوی / درد دل را دوا ز باد بجوی
گر در این غم نه او کند شادت / نرسد هیچکس به فریادت
۳۵۰ چون من این ماجرا شنیدم از او / شرط دل را جزا ندیدم از او
در گذشتم ز آب تر دامن / ساختم بر گذار باد وطن
همره کاروان مشک تتار / در نفس در رسید باد بهار
دل به بویش روان به باد برفت / جان پر آتشش زیاد برفت
چون دلم خویش را به باد بداد / گفتم از آتش جگر با باد

«رسیدن سالک به باد و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»[2]

کای[3] تتق بند نو عروس چمن / یافته از تو سکه سیم سمن[4]
آتش افروز کارگاه نبات / تو و سرچشمه خضر[5] و آب حیات
رخ گلبرگ را تو پرده گشای / زلف شمشاد را تو حلقه ربای

---

۱ ـ نم: شدم.
۲ ـ مج: ....به باد و سؤال کردن از عالم تحقیق.
۳ ـ تع: ای.
۴ ـ مج: یافته سکه از تو سیم سمن.
۵ ـ تع: «خضر» افتاده است.

فرش خاک بسیط را فراش | سطح آب محیط را نقاش
رایض[1] بادپای سرکش آب | کاسه گردان نرگس سیراب
۳۶۰ محصنات ربیع را محرم | صبح عنبر نسیم را همدم
نارون در چمن چمان از تو | و آتش روی ارغوان از تو
از تو در تاب می رود سنبل | وز سبکروحی تو خندد گل
تو کنی چشم چشمه را روشن | تو زنی تخت[2] لاله بر گلشن
کوزه های نبات را زتو آب | طره های بنفشه را ز تو تاب
نرگس می پرست را پیوست | قدح زر نهاده بر کف دست
لاله کو مست جام گلگونست | از تو دایم دلش پر از خونست
جدول آب بر ورق تو کشی | سبزی سبزه بر طبق تو کشی
پردهٔ گلرخان[3] بباغ دری | و آب را موکشان به باغ بری
تو دهی زر به غنچهٔ دلتنگ | تو زنی لاله را قدح بر سنگ
۳۷۰ خنجر بید برکشی ز غلاف | بید را معترف کنی به خلاف
از گذار تو سنبل سیراب | دمبدم بین که می رود در تاب
تو به هر صورتی که برخیزی | کنی از خاک صورت انگیزی
در خزان چون برهنه باشد شاخ | شود از جنبش تو تنگه[4] فراخ
چه[5] دهی آبروی خاک به باد | کآتش و آب، خاک راه[6] تو باد
می[7] زنی دم زمشک تاتاری | زانکه داری هوای عطاری
خرگه غنچه در چمن تو زنی | و آب گل بر رخ سمن تو زنی
چون علم برفرازی از کهسار | چون قدم در نهی به دریا بار
محمل میغ را شوی حمال | بختی موج را شوی جمال

---

۱ - نم: رایط.
۲ - مج: قصر.
۳ - نم: گل زجان.
۴ - مج: دست.
۵ - نم: چو.
۶ - مج: پای.
۷ - مج: چه زنی.

۳۸۰ تو زنی در چمن به پیروزی — سایبان سپاه نوروزی
تو رساندی نسیم پیراهن — به مشام مقیم بیت حزن
تخت جمشید را کجا بردی — که بر آن[۱] گونه بر هوا بردی
مرحبا ای طبیب رنجوران — حبّذا ای بشیر مهجوران
از تو بوی بهار می‌شنوم — یا نسیم نگار می‌شنوم
نفست دلپذیر می‌یابم — و اثرت در اثیر می‌یابم
جُز سر آب نیست منزل تو — رو که خوش میروی خنک دل تو
ز آتشت تاج برفراخته‌اند — و آنگهت تخت از آب ساخته‌اند
لاله را مُشک در کنار از توست — نافه در نیفهٔ بهار از تست
دیدهٔ عبهر از تو[۲] گیرد خواب — وز تو یابد رخ شقایق آب
دمبدم مشک ز[۳] آستین باری — نافه گویی در آستین داری
۳۹۰ تو مسیحا دمی و من بیمار — من بیمار را فرو مگذار
زنده‌ام کن که من هلاک توأم — بنشان آتشم که خاک توأم
دل و جانم نثار مقدم تست — نفس روحبخشم از دم تست
تو سر آسیمه‌ای و[٤] سرگشته — من به سرگرد خاک برگشته
تو هوائی و من هوادارت — تو سبک سیر و من سبکسارت
چون فتادم ز پای دستم گیر — وز سر مرحمت مرا بپذیر
من گمراه را به راه رسان — بندهٔ خسته را به شاه رسان
شد به بوی تو جان خواجو مست — مست را شاید ار بگیری[۵] دست

---

۱ - نم: برین.
۲ - نم: «تو» افتاده است.
۳ - نم: از.
٤ - نم: «و» افتاده است.
۵ - مج: بگیرد.

«جواب دادن باد بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به جانب آتش[۱]»

پیک دریا گذار صحرا گرد / باد آتش فروز خاک نورد
گفت تا چند باد پیمایی / چه دهی دم چو همدم مایی[۲]
۴۰۰ من رسیده به جان ز بیماری / تو طبیبی ز من طمع داری[۳]
با من ناتوان چه می گویی / وز سراسیمگان چه می جویی
گر بدانستمی طریق صواب / ره برون بردمی از این گرداب
گرد عالم به فرق می پویم / راه خود را کرانه می جویم
قدمی می نهم به صد زاری / نفسی می‌زنم به دشواری
چون کسم همنفس نمی آید / گر نفس برنیاورم[۴] شاید[۵]
نه در[۶] این راه منزلم پیدا / نه در این بحر ساحلم پیدا
نه مرا مسکنی و ماوایی / نه مرا موقفی[۷] و ملجایی
من بیمار خیز سرگشته / چند باشم به خاک بر[۸] گشته
کنم از دست نفس کافرکیش / بر سر خاک، خاک بر سر خویش
۴۱۰ گه در آیم ز پای و پست شوم / گه برآیم ز جای و مست شوم
نه مرا رای ترک ره کردن / نه مرا روی ره برون بردن
چه[۹] صداعم دهی که مخمورم / چه کنی بیخودم که رنجورم
از منت هیچ کار نگشاید / که عیادت ز ناتوان ناید
مقصدی کان طلب کنی از من / مگر از آتشت شود روشن

---

۱ ـ مج: جواب دادن باد آتش را.

۲ ـ نم: تایی.

۳ ـ مج: این بیت را ندارد و مصراع دوم این بیت در مصراع دوم بیت شمارهٔ ۳۹۹ ادغام شده است.

۴ ـ نم: نیایدم.

۵ ـ مج: این بیت را ندارد.

۶ ـ مج: از.

۷ ـ مج: ملجاء و.

۸ ـ نم: هر. مج: ره.

۹ ـ نم: چو.

باد را چون بدان صفت دیدم — وان سخنهای سرد بشنیدم
گرم ازو روی دل بگردانـدم — سر ازین کوی گل بگردانـدم
سوی آتش شدم چو باد سحر — گفتم او را ز سوز و دود[1] جگر

«رسیدن سالک به آتش و صفت او و سؤال از عالم تحقیق[2]»

ای فروزندهٔ فرازنده — تیز[3] تازندهٔ برازنده
بت زرّین بسدین خلخال[4] — اشقر تند عنبرین دنبال
۴۲۰ چشم پر نور و چشمهٔ پرآب — درع پر تیر و ناوک پرتاب
داغ نمرود و باغ ابراهیم — وز تو روشن چراغ ابراهیم
مار ضحاک و تیغ افریدون — دست موسی و شیئت[5] هارون
گل صد برگ بوستان افروز — مطلع انجم جهان افروز
به شمعی شکوفهٔ گلبار[6] — سیب ناری طبقچهٔ پرنار
مشعل هیربد چراغ مجوس[7] — صنم روم و ماه چهرهٔ روس
بت زردشت و قبلهٔ بهمن — لالهٔ موبد و بهار شمن
نار به رنگ و نور مشک انگیز[8] — خز گلگون و اطلس گلریز
خاکپای تو گشته باد صبا — و ادهم سرکش تو باد هوا
تخت یاقوت بر تراب زده — باد را نقش ها بر آب زده
۴۳ بیرق بارق تو برق[9] نمای — و اختر شارق تو نور افزای[10]

---

۱ ـ نم: سوز درد. مج: سوز و درد.
۲ ـ مج: رسیدن سالک به آتش و خبر پرسیدن از عالم تحقیق.
۳ ـ نم: شیر.
۴ ـ نم: بت زرین تن سرین خلخال. مج: سیمگون.
۵ ـ نم: دامن.
۶ ـ مج: گلنار.
۷ ـ مج: مشعل افروز بزمگاه مجوس.
۸ ـ نم: مشک نورانگیز.
۹ ـ نم: براق.
۱۰ ـ نم: روح افزای. مج: براق افزای.

جوهر طبع را سرور از تو — فیض انوار را ظهور از تو
سر ز رفعت بر آسمان داری — و ابرش باد زیر ران داری
دمبدم خنجر از تراب کشی — تیغ بر روی آفتاب کشی
تاب در طرهٔ سیاه زنی — دود در دودمان ماه زنی
علم افراز و عالم افروزی — ناوک انداز و خنجر اندوزی [1]
تا کی آری زبان چو مار برون — از تف دل زبان میار برون
بینمت سرفراز و پا برجای — زانکه دل زنده‌ای و روشن رای
مرکب جم به دستت افتادست — لیک تختت نگر که بر بادست
درگرفت ازشرار دل کارت — وز هوا تیز گشت بازارت
۴۴۰ تا به کی با هوا بسر بردن — گوئیا نیستت غم از مردن [2]
در شکنج نغوله تاب زنی — جعد شبگون بر [3] آفتاب زنی
هر دمت گرم خیز تر بینم — بادپای تو تیز تر بینم
از چه بر باد می‌نهی [4] محمل — زانکه بر باد می‌دهی [5] منزل
بر سر خاک اسیر تاب تبی — بو ترابی اگرچه بو لهبی [6]
جگر آهن از تو گرم شود — دل سنگین کوه نرم شود
گر تو با باد برنمی‌آیی — روشنم شد که باد پیمایی
دامن از خاک ره نشین درکش — مرکب باد را به زین درکش
کی شود بی‌تو کار عالم راست — گرچه بس کی که‌ازتو [7] بردل ماست
چه زنی دم ز تیغ عالم سوز — چارهٔ کار ما بساز و مسوز
۴۵۰ هیچ بر من دلت نمی‌سوزد — که رخم ز آتش دل افروزد
گویم از سوز دل به لیل و نهار — و قنا ربنا عذاب النار

---

۱ ـ مج: «و» در هر دو مصراع افتاده است.
۲ ـ نم: غم مردن.
۳ ـ مج: در.
۴ ـ مج: می دهی.
۵ ـ مج: می نهی.
۶ ـ مج: این بیت را ندارد.
۷ ـ مج: گرچه بس از تو داغ.

دل من بس[1] کز انتظار بسوخت
بر دلم جان بیقرار بسوخت
راه گم کرده‌ام طریقم چیست
در ره نیستی رفیقم کیست[2]
ای فروزنده روی روشن رای
چون فتادم ز پای بیش مپای
خارم از راه آرزو برگیر
سر من دار و کارم از سر گیر
دمبدم راه[3] سوزناک مزن
دود[4] در جان غم کشم مفکن
ایکه می‌سوزی ار بسازی به
وینچنین تیز اگر نتازی به
تاب در من چه می‌زنی بشتاب
و آبرویم چه میبری دریاب
بر فروزان دلم به نور جمال
تا شود روشنم طریق وصال
۴۶۰ کرده‌ای در درون خواجو جای
خیمه بیرون زن و رهش بنمای

«جواب دادن آتش بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به عالم جان[5]»

آتش سوزناک سوخته حال
گفت با سوز دل بساز و منال[6]
جگر گرم عود سوزم بین
دل[7] پرتاب دلفروزم بین
می‌رود هر دم از دل پرخون
دودم از سر علم علم بیرون
بسکه سوزم چو عود و دود خورم
از تف سینه آب عود برم
سوزناکان که پیش من میرند
هر زمانم به چوب در گیرند
تو نظر کن به سازگاری من
که ز چوبست خوان[8] ناری من
دل من تا در این هوا باشد
صبر و آرامم از کجا باشد
کام جانم سپهر بوقلمون
آورد گوئیا ز سنگ برون

---

۱ - تع: «بس» افتاده است.
۲ - نم: نیست.
۳ - مج و نم: آه.
۴ - نم: درد.
۵ - مج: جواب دادن آتش و اشارت به عالم جان.
۶ - مج: گفت با سازدل بساز و منال.
۷ - مج و نم: وآه.
۸ - مج: خون ناری.

من دلسوز را به خیره مسوز — بیش ازینم بباد برمفروز

۴۷۰ سوختی از[1] دمم دمم چه دهی — بار بر جان پر غمم چه نهی

سوز و سازم ببین و ناله مکن — می ا فسوس در پیاله مکن

بنگر تیغ تیز بر سرمن — گیسوی مشک بیز در بر من

دودم از سینه در دل افتاده — د ل[2] گرمم به باد بر داده

بسکه بر خود چو مار می تابم — در جگر نیش مار می یابم

هر دمم بین که بر فروزد دل — عجب ار بر منت نسوزد دل

چون من از خود به کس نپردازم — چارهٔ دیگری کجا سازم

مشرب دل به عالم جان جوی — وز خضر حال آب حیوان جوی

برو از چار سوی طبع بدر — رخت از این قصر چار گوشه ببر

آتشم چون جگر به خار بسفت — وین[3] سخنهای دل گداز بگفت

۴۸۰ کردم از رختگاه کون و مکان — روی در تختگاه عالم جان

«عبور از ملک متناهی و توجه به عالم نامتناهی[4]»

چون سفر در جهان جان کردم — نظر کشف در جهان کردم

سطح افلاک را بپیمودم — عقدهای سپهر بگشودم

سر ز فلک فلک برآوردم — رو به ملک ملک درآوردم

خیمه بیرون زدم ز طارم گل — بر کشیدم علم به عالم دل

رخش بر عرصهٔ فلک راندم — درس بر[5] مجمع ملک خواندم

خضر سرچشمهٔ نجات شدم — به لب چشمهٔ حیات شدم

دیده کردم به روی دریا باز — کردم از دیده کار دریا ساز

دم دریا به اشک دربستم — چشم گردون به آه بربستم

---

۱ ـ مج و نم: در دمم.

۲ ـ مج و نم: وآه.

۳ ـ نم: وآن.

۴ ـ مج: ترک کردن سالک ملک متناهی و توجه کردن به عالم نامتناهی.

۵ ـ نم: در.

دلق نُه توی نیلی افلاک ‏ ‏ در بر قطب چرخ کردم چاک

۴۹۰ دیده دربستم و جهان دیدم ‏ ‏ رخت دل در جهان جان دیدم

روی کردم به مستی از هستی ‏ ‏ درگذشتم ز هستی از مستی

یافتم شور عشق در سر عقل ‏ ‏ درج افلاک پر ز گوهر عقل

پشت بر کارگاه گل کردم ‏ ‏ روی در بارگاه دل کردم

به جهانی شدم برون ز جهان ‏ ‏ که در آنجا نه جسم بود و نه جان

عالمی فارغ از مکان و مکین ‏ ‏ ملکتی ایمن از زمان و زمین

ساکنانش همه برون ز وطن ‏ ‏ قایلانش همه بری[۱] ز سخن

هفت گردون بخار آن دریا ‏ ‏ هشت جنت غبار آن صحرا

شمسهٔ عقل اختر آن برج ‏ ‏ جوهر روح گوهر آن درج

مرشد خویش را که پیر سپهر ‏ ‏ سر نهادست پیشش از سر مهر

۵۰۰ شمع مجلس فروز نه لگنست ‏ ‏ گل عنبر نسیم[۲] شش[۳] چمنست

بیت معمور آشیانهٔ اوست ‏ ‏ سقف مرفوع آستانهٔ اوست

یافتم در کشیده[۴] کحل کمال ‏ ‏ کرده رخ در سرادقات جلال

درس توحید رانده بر ملکوت ‏ ‏ لوح تحقیق خوانده بر جبروت

چون مرا دید گفت پیشتر آی ‏ ‏ وز شبستان ششدری بدر آی

آیت کلُ من علیها فان ‏ ‏ بر سه فرزند و چار مادر خوان

گوهر نه صدف به دریا ریز ‏ ‏ میوه هفت خوان به صحرا ریز

دلق نُه جیب[۵] چرخ زنگاری ‏ ‏ خرقه گردان اگر سری داری

عالم خاک را به هیچ بنه[۶] ‏ ‏ و آتش و آب را به باد بده

بیش در چارسوی طبع مپای ‏ ‏ خیز و زین چارطاق بیرون آی

---

۱ - مج: برون.

۲ - نم: شمیم.

۳ - مج: نُه.

۴ - مج: یافتم در دو دیده.

۵ - نم: توی.

۶ - مج: منه.

۵۱۰ دود دل در جهان جان افکن — و آتش دل در آخشیجان زن [۱]

چشم در بند و کاینات نگر — چون خضر چشمهٔ حیات نگر

برو از باغ و ارغوان می چین — وز جهان بگذر و جهان می بین

خویش را تا تو در میان یابی — ز آشنایی کجا نشان یابی

من چو آواز پیر بشنیدم — صورتش را به چشم جان دیدم

پیش رفتم که افتمش در پای — پای او را نیافتم بر جای

باز دیدم که از حدیقهٔ نور — چهره بنمود چون کلیم از طور

به عبادت سرای جانم خواند — در صف سالکان دل بنشاند

سر به سیاره برکشید [۲] مرا — کحل تحقیق در کشید [۳] مرا

اضطرار مرا به من بنمود — و اختیار مرا ز من بربود

۵۲۰ در توحید کرد برمن باز — ساز تکمیل کرد بر [۴] من ساز

گرد کثرت ز دامنم بفشاند — در زوایای وحدتم بنشاند

چشمهٔ کشف در دلم بگشاد — و افسر قرب [۵] بر سرم بنهاد

بر براق بقا نشاند مرا — به صف کبریا رساند مرا

دلم از نور قدس روشن کرد — جانم از باغ انس گلشن کرد

می به پیمانه داد و نقل به من — گفت با من ز [۶] چند باب سخن

چون به جان بازگشت دیدهٔ دل — ساختم در جهان جان منزل

یافتم از طریق دلریشی — خویش را در مقام بیخویشی

محو دیدم ز غایت مستی — نام خواجو ز نامهٔ هستی

طایر همّتم به بال کمال — کرد پرواز در جهان جلال

۵۳۰ شمع ها دیدم از شبستان دور — لاله ها چیدم از گلستان دور

---

۱ ـ مج: و آتش جان به ملک عالم...

۲ ـ مج: برکشیده.

۳ ـ مج: درکشیده.

۴ ـ نم: با.

۵ ـ مج: دست.

۶ ـ نم: به.

چون مقیم مقام حال شدم — از ره حال سوی قال شدم
فلکم زان حدیقه باز آورد — وز حقیقت سوی مجاز آورد
گشت تیغم زبان زبانم تیغ — بحر طبعم محیط و کلکم میغ
چون گشودم در سراچهٔ راز — با تو آن چند باب گویم باز
وان همه عقد لولو شهوار — کنم این دم به دیده بر تو نثار
بشنو اکنون که خامهٔ دوزبان — درفشانی کند به گاه بیان

بیان در صید کردن دلها[1]

ای خوشا بی میان کمر بستن — دیده بگشودن و نظر بستن
بی قدم سوی بوستان رفتن — بی زبان حال دوستان گفتن
دست شستن ز جام و مست شدن — سر بر آوردن و زدست شدن
۵۴۰ بی صراحی دم از شراب زدن — زخمه بی چنگ بر رباب زدن
چشم در بستن و چمن دیدن — دست نگشادن و سمن چیدن
پای ننهادن و جهان گشتن — و آمدن ظاهر و نهان گشتن
بی وجود ادا نوا خواندن — شاخ نگرفتن و گل افشاندن
گل این بوستان ندارد خار — شاخ از این خوبتر نیارد بار
زندگی یافت آنکه جان در باخت — وز برای دلی روان در باخت
هر که جانباز نیست جانش نیست — و آنکه این درنیافت آنش نیست
پادشه کیست آنکه او بنده است — سرکش آنست کو سرافکنده است
پهلوان آنکه شام تا به سحر — پهلوان دور دارد از بستر
راه رفتن طریق مردانست — وانکه بیره نرفت مرد آنست
۵۵۰ زندگی مردنست در ره دوست — زنده دل آنکسی که مردهٔ اوست
خضر ما آب زندگانی ماست — صورت حال ما معانی ماست
رای ما هست ترک خود رایی — جای ما هست کوی بی جایی
کفر در کیش عاشقان دین است — مهر پیش محققان کین است

---

۱ ـ تع: «بیان در صید دلها کردن و بجان باز».

شام بودم ولی سحر گشتم / قطره بودم ولی گهر گشتم
سر فرازان حدیث سرنکنند / سکه داران نظر به زر نکنند
آن سر از مهر بر سپهر افراشت / که درآمد ز پای و عار نداشت
هر که از سر گذشت سامان یافت / و آنکه در درد مرد درمان یافت
شادی آنکه از غمش کم نیست / خرّم آنکس که از غمش غم نیست
شمع را زندگی ز سر بازیست / شمس را کیمیا ز زر بازیست
۵۶۰ گشت گردنکش آنکه سر بخشید / گنج ها یافت آنکه زر بخشید
شیر مردان چه غم خورند از شیر / کشته را غم نباشد از شمشیر
سر بی مغز سروری نکند / شه بی دستگه سری نکند
ترک سر گیر تا نهندت سر / زیر پا باش تا شوی سرور
بر سر آیی چو زیر دست آیی / به بلندی رسی چو پست آیی
دل به گوهر مده که یم گردی / وز نگین در گذر که جم گردی
کار خاطر برای باز[۱] مهل / مهد رحلت به جای باز[۲] مهل[۳]
دست در دامن درایت[۴] زن / سایه بان بر ره عنایت زن
نیل افلاک را سراب انگار / مصر آفاق را خراب انگار
چشم دل بر گشای و مردم بین / رخ بگردان ز چرخ و انجم بین
۵۷۰ جام برگیر و ملکت جم گیر / ترک عالم بگیر و عالم گیر
زنده گردی اگر هلاک شوی / و آب حیوان خوری چو خاک شوی
گر ز پای کسی بر آری خار / بر سر آیی چو گل در این گلزار
دل پر خون کباب[۵] مستان ساز / دیده را جای می پرستان ساز
تیر بنداز و از کمان بگذر / گل بچین وز بوستان بگذر[۶]

---

۱ ـ مج: بار.
۲ ـ مج: یار.
۳ ـ نم: کار خاطر برای کار مهل ـ مهد رحلت برای بار مهل.
٤ ـ مج: هدایت.
۵ ـ نم: کتاب.
٦ ـ مج: این بیث را ندارد.

بگذر از ننگ تا به نام رسی / کام برگیر تا به کام رسی
خاری از راه دوستان برگیر / یا دل از باغ و بوستان برگیر
به حقیقت کریم دانی کیست / آنکه غیر از کرم نداند چیست
زنده آنست پیش عیاران / که بمیرد ز بهر بیماران
جان خواجو فدای جانی باد / که[1] برای دلی رود بر باد

«حکایت امیرالمومنین علی کرم الله جهد با آن مبارز عاشق که سر حیدر ازو خواسته بودند[2]»

۵۸۰ شاه مردان علی بوطالب / آنکه بروی نگشت کس غالب
راند روزی به منزلی بیرون / گرد دلدل رساند بر گردون
ناگه از گرد ره سواری دید / که چو برق از ره یمن برسید
همچو دیوا ز سقر برون جسته / زین چو آتش به باد بربسته
جوش جوشن فکنده در دل سنگ / برفکنده[3] به چرمه چرم پلنگ
برق هامون نورد را در تاخت / نیزه بر نیزهٔ علی انداخت
ساز پیکار کرد با او ساز / رزمه رزم کرد با او باز
هر دو با یکدگر درافتادند / چشمهٔ خون ز سنگ بگشادند
چنگ بگشود شیر بیشهٔ دین / در ربودش بسان برق از زین
به زمین برفکندش[4] از کینه / همچو ببرش[5] نشست بر سینه
۵۹۰ کرد لرزنده تیغ را در چنگ / تا دهد سنگ را به خونش رنگ
گمره سرکش فتاده ز دست / پُر دل دل به باد دادهٔ مست[6]
همچو آهو به چنگ ببر اسیر / شده شیر خدای را نخجیر

---

۱ ـ مج: کز برای.
۲ ـ مج: حکایت سربخشیدن شیر مردان علی علیه‌السلام.
۳ ـ مج: درفکنده.
٤ ـ مج: درفکندش.
۵ ـ مج و نم: تیرش.
۶ـ مج: داده زدست.

چون در آن آب آتش افشان دید — ناوک آه بر سپهر کشید
گفت دردا که ترک جان گفتیم — کام نادیده از جهان رفتیم
ز و[1] بپرسید ابن عم رسول — صاحب ذوالفقار و جفت[2] بتول
کاتش رزم و کینه‌ات[3] ز چه خاست — وین نفس دود سینه‌ات ز چه خاست
دم پرتاب دلفروزت چیست — و آه بی‌ساز سینه سوزت چیست
با چنین پیکر و چنین[4] پیکار — از چه نالی ز تیغ از ینسان زار
داد پاسخ جوان آهن چنگ — که چرا با شدم ز مردن ننگ
۶۰۰ دل من صید چشم آهوئیست — پای بند کمند گیسوئیست
زلف آتش رخی قرارم برد — وآتش عشق آب کارم برد[5]
مدتی شد که شد دل از دستم — تیر دانش برون شد از شستم
آنکه خونم به چشم شهلا خورد — سر حیدر زمن تمنّا کرد
می شدم بوک آیدم درچنگ — پایم آمد ز دست خویش به سنگ
دل شوریده داده‌ام بر باد — جان هم اکنون به باد خواهم داد
سر مردان چو این سخن بشنید — طمع از سر بریدنش ببرید
تیغ بفکند و از سرش برخاست — گفت ارت کار می شود زین راست
منم اینک علی و اینک سر — خویش را بر سر آر و غصه مخور
تیغ برگیر و کام دل بردار — مرو از بهر این قدر دربار
۶۱۰ در زمان فیض ایزدی برسید — باد جان پرور هدی بوزید[6]
زنگ کفر از دل جوان بزدود — پردهٔ غفلت از رخش[7] بربود
راه ایمان[8] گرفت و مؤمن گشت — وز پرستیدن صنم بگذشت

---

۱ ـ نم: ره

۲ ـ نم: ره.

۳ ـ مج: سینه‌ات.

٤ ـ مج: چنان.

ـ مج: کیست.؟.

۶ ـ مج: بدمید.

۷ ـ نم: دلش.

۸ ـ نم: ایمن.

مرتضی در نفس چو باد بهار — جست بر باد پای و گشت سوار[۱]
عزم ره کرد و کرد همراهش — شد به پای حصار دلخواهش
قلعه بگشود و وضع دین بنهاد — دامن آرزو به دستش داد
مه تابنده‌اش[۲] به برج آورد — دُرِّ ناسفته‌اش به درج آورد
صید این راه شیر[۳] مردانند — زانکه از تیغ سر نگردانند
خیز خواجو و خویش را در باز — از چه باشد درین قدم سرباز

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

هر که را هست برگ سرداری — ترک سر می کند به سرباری
۶۲۰ غیر سربازی ای پسر بازیست — که سرافکندگی[٤] سرافرازیست
گنج خواهی ز سیم و زر بگذر — سروری بایدت ز سر بگذر
پیش شمشیر دیگران می میر — زخم شمشیر دیگران می گیر
مهره می بایدت ز مار مترس — گل طلب می کنی ز خار مترس
تا بری رخت از این کریوه بدر — بار افتادگان به منزل بر
هر که را راحت روان باید — جان دهد تا دلی بیاساید[۵]
زنده دل آنکه در بیابان مُرد[٦] — تا کسی از گذار او جان برد
او بگیرد ز ماه تا ماهی — که گدا را دهد شهنشاهی
سر بباید به بندگی بنهاد — تا شود بنده‌ای ز بند آزاد
مهر چون خویش را به شب گم کرد — فلکش نام شاه انجم کرد
۶۳۰ صید شو تا کسی به شست آید — سر بنه تا دلی به دست آید
تا نیارند روی در غرقاب — چون کسی را برون برند از آب

---

۱ - نم: جست بر پای و زود گشت سوار.
۲ - تع: پاینده‌اش.
۳ - نم: شاه.
٤ - تع: افکندی.
۵ - مج: برآساید.
٦ - تع: بَرد.

هر که زین خاک نیست گوهر او — بگذر از وی که خاک بر سر او
نیست خواجو در این زمانه کسی — که از این راه میزنند جرسی

«باب دوّم در مطیع بودن و خود را عاصی دانستن»

خیز تا وقت صبح برخیزیم — می رخشنده در قدح ریزیم
به صبوحی شراب ناب کشیم — میل در چشم آفتاب کشیم
جرعه را کیمیای جان سازیم — خاک را گنج شایگان سازیم
دست بر ملکت جم افشانیم — و آب بر آتش غم افشانیم
تاب دل در نهاد مهر زنیم — و آتش مهر بر سپهر زنیم
و آنکه چون صبح جام زر گیرد — مشعل آفتاب درگیرد
۶۴۰ خوش بود دم زدن ز جام صبوح — راح را ساختن مفرح روح
در قدح جوهر روان دیدن — عالم جان به چشم جان دیدن
عیش در مجلس بقا کردن — باده از ساغر فنا خوردن
رخش ناسوت بر فلک راندن — درس لاهوت بر ملک خواندن
جام برگیر تا به جان برسی — کام برگیر تا روان برسی
چون خوری خون لالهٔ دلسوز — خوش نظر باش و بوستان افروز[1]
بگذر از خویش و خویش را بگذار — نوش کن زهر و نیش را بگذار
در بستان سرای دل بگشای — ره کاشانهٔ روان بنمای
تیر در چشم نجم ثاقب زن — تیغ بر خسرو کواکب زن
سر[2] از این نیل تیره روی برآر — دست از این پیل[3] تیز پوی بدار
۶۵۰ دل درین شوخ خیره چشم مبند — رو برین پیر گوژپشت مخند
از زمین و زمانه روی بتاب — سر ز خورشید و مه چو موی بتاب
رخت از این موجگه برون انداز — خانه بر رهگذار سیل مساز

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.
۲ ـ تع: این واژه خوانا نیست.
۳ ـ تع: نیل.

بگذر از فخر و هیچ عار مدار / با بد و نیک دهر کار مدار
دست بر[1] دامن طبیعت زن / و آب بر آتش فجیعت زن
ترک سر گیر اگر قدم داری / وز طلب بگذر ار کرم داری
تاج بنداز تا سرت بخشند / سکه در بازتا زرت بخشند
ملک جم بایدت نگین درباز / برو از راه کفر و دین درباز
همه را نیک بین و بد منگر / ناظر خویش باش و خود منگر
نور باطن به چشم ظاهر بین / گل اوّل بدست آخر چین[2]
۶۶۰ خاک شو در طریق و با ما باش / خویش را قطره دان و دریا باش
چون قدم می‌نهی درین پرگار / بی‌سرو پای باش دایره‌وار[3]
برگ بگذار ار نوا خواهی / درد می‌کش اگر دوا خواهی
دست از آنکس بشو که آبش نیست / نور از آنکس مجو که تابش نیست
سر درانداز و سرفرازی بین / باز گرد از شکار و بازی بین
خویش را از چه صید خویش کنی / زانکه هم خود حجاب خویشتنی
خودپرستی نه کار مردانست / هر که از خود برست مرد آنست
ترک ملک وجود و هرچه[4] در اوست / منزل اوّلست در ره دوست
هر که خواهد که بگذرد ز سپهر / بر زمین اوفتد چو پرتو مهر
سرفرازی درین قدم پستی است / هوشیاری درین روش مستی است
۶۷۰ می این جام را خماری نیست / خاک این راه را غباری نیست
سکّه شوق بر زری دگرست / و افسر عشق بر سری دگرست
هر که او نوبت گدایی زد / در جهان کوس پادشایی زد
گنج یابی چو مال در بازی / پر برآری چو بال در بازی
مومنی ترک کفر و ایمان گیر / وگر اهل دلی کم جان گیر
پشه شو تا عقاب خوانندت / ذره شو کافتاب دانندت

---

۱ - نم: در.
۲ - مج: بین.
۳ - نم: ودایره‌وار.
۴ - نم: که.

ننگ خواجو ز نام خویشتنست | گرچه سلطان عالم سخنست

«حکایت حسن بصری رحمه الله علیه و تضرع و ابتهال او»[1]

حسن بصری آن سپهر کمال | که شهی بود در جهان جلال
روزی از خویشتن برون شده بود | بر سر بام غرق خون شده بود
هر دم از سوز سینه می‌زارید | ناله می‌کرد و اشک می‌بارید
۶۸۰ به سرشک آب ارغوان می‌ریخت | لاله بر روی زعفران می‌ریخت
دود آهش به آسمان می‌رفت | سیل اشکش ز ناودان می‌رفت
از قضا بر گذار بود کسی | قطره بر جامه‌اش چکید بسی
به فغان گوش صخره را کر کرد | که چه بود اینکه جامه‌ام تر کرد
گر شدی روشنم نبودی باک | کین چه آبیست[2] پاک یا ناپاک
حسن از بام بر کشید آواز | که برو جامه را نمازی ساز
زانکه آن[3] خون چشم خونخواری است | و آب سرچشمهٔ گنهکاری است
اشک عاصی چو بر زمین ریزد | ای بسا خون کزان زمین خیزد
گر بود نام چشم دریا بار | از حیا آب گردد ابر بهار
ور زمین نم شود ز دیدهٔ او | فلکش گو به هفت آب بشو
۶۹۰ هر چراغی که عاصیی افروخت | دل آتش بران چراغ بسوخت
ابر بر دیدهٔ گنهکاران | خون ببارد زدیده چون باران
بنگر ای خواجه در نشیمن راز | که چو گنجشک می‌نماید باز
در جهانی که از جهان بدرست | مرد رهرو بری[4] ز پای و سرست
خویش را قطره می‌نهد دریا | نام خود پشه می‌کند عنقا
سالکانی که راه دین سپرند | ره به منزل بدین طریق برند

---

۱ ـ مج: حکایت حسن بصری قدس سره.
۲ ـ مج: آبست.
۳ ـ نم: این.
۴ ـ مج: برون.

هر که او[1] پس ترست پیش ترست | و آنکه او کمترست بیش تر است
باده در مجلس بقا جامست | پخته در مطبخ قدم خامست
کعبهٔ وحدت از حرم دورست | سکهٔ قربت از درم دورست
خاص را عام می‌نهند آنجا | ننگ را نام می‌نهند آنجا
۷۰۰ قصه عقل جز حکایت نیست | و آیت عشق را روایت نیست
این سخن را عبارتی دگرست | و آن طرف را عمارتی دگرست
گنج ویرانه می‌نهد خود را | شمع پروانه می‌نهد خود را
مشتری خویش را سها خواند | نارون خویش را گیا داند[2]
ترک صورت ز اهل معنی جوی | درس معنی به ترک صورت گوی
نام خواجو مبر که بر در دل | کوس دیوانگی زنند عاقل

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»[3]

حبذا آن سری که سرکش نیست | وی خوشا آن دلی که دلخوش نیست
بندگی پیش بنده سلطانیست | کافری غایت مسلمانیست
هر که از پا نشست او برخاست | و[4] آنکه جایش نبود او برجاست
نیستان چون نظر[5] کنی هستند | هوشیاران چو بنگری مستند
۷۱۰ ملک توحید را شهی دگرست | جرس وحدت از رهی[6] دگرست
گوهر عاشقی ز کان دورست | و اختر مهر از[7] آسمان دورست
مرغ این باغ را نوایی نیست | درد این داغ را دوایی نیست
طایر عشق را ز پر چه خبر | زایر شوق را ز سر چه خبر
گوهر وجد را ز درج مجوی | و اختر کشف را ز برج مجوی

---

۱ - تع: «او» افتاده است.
۲ - نم: خواند.
۳ - مج: عنوان ندارد.
۴ - نم: «و» ندارد.
۵ - نم: نگه.
۶ - مج: ره.
۷ - نم: ز.

تندرستی شکستگان دارند / سروری پای بستگان دارند
آنکه او را رسیده میخوانند / و اصلانش رمیده می‌دانند
هر که نزدیک تر درین درگاه / خویش را دورتر نهد از راه
می درفشد ز بیم[1] آن خورشید / که نبیند[2] طلوع صبح امید
مرغ را از نوای خود چه خبر / ابر را از حیای خود چه خبر
۷۲۰ چشم خواجو اگر چه جیحون است / دلش از تشنگی پر از خون است

«باب سیم در ترک هستی و از جام ورع مستی کردن»[3]

ساقیا از شراب نوشگوار / هرچه آورده‌ای[4] بیاو بیار
در قدح ریز راح ریحانی / بادهٔ روح بخش روحانی
می صافم بده که این دردست / کوزه پیش آرکین قدح خردست
گرچه سرمستم[5] از می ازلی / بیخودم کن به جام لم یزلی
وقت صبحست و جان ما در تاب / فتنه بیدار و بخت ما در خواب
چشم ما بین که در گهر باری / می برد آب ابر آذاری
هر دم از آه ما بر آرد زنگ / طبق هفت جوش آینه رنگ
خرد از ما مجو که ما مستیم / سرفرازی مکن که ما پستیم
بده آبی که خون خود خوردیم / مکن آتش که آب خود بردیم
۷۳۰ مرهمی نه کنون که دلریشم / و آشنا شو مرا[6] که بی‌خویشم
شربتی آب کو که سوخته‌ایم / و آب رخ را به می فروخته‌ایم
بنشان جوش ما که محروریم / بر با هوش ما که مخموریم[7]
کار ما چیست فکر بی کاری / یار ما کیست درد بی یاری[8]

---

۱ ـ مج: سهم.
۲ ـ مج: ببیند.
۳ ـ مج: باب سیم در ترک هستی. نم: خطاب با ساقی و صفت مستی.
۴ ـ نم: یاورده‌ای.
۵ ـ مج: گرچه مستیم.
۶ ـ نم: چرا.
۷ ـ و۳ مج: این دو بیت را ندارد.

نامهٔ ما ز نام بیرونست ‏ دانهٔ ما ز دام بیرونست

سرما خاک پای مستانست ‏ جان ما شمع بت[1] پرستانست

ترک هستی نخست پایهٔ ماست ‏ نیستی چیست[2] آنچه مایهٔ ماست

هرچه هستیست آن شما را هست ‏ و آنچه در نیستیست ما را هست

توسن چرخ پیش ما رام است ‏ دانهٔ دهر نزد[3] ما دام است

تنگدستیم و هیچمان کم نیست ‏ غم پرستیم و هیچمان غم نیست

۷۴۰ دل نداریم و دلربا داریم ‏ زر نداریم و کیمیا داریم[4]

گرچه بسیار رنج یافته‌ایم ‏ خوش دل ما که گنج یافته‌ایم

گنج مائیم و دهر ویرانه ‏ شمع مائیم و چرخ پروانه

تیر ما در کمان نشاید دید ‏ مهر ما ز آسمان نشاید دید

تن ما از کجا و دل ز کجا ‏ جای ما از کجا و گل ز کجا

قول ما را ترانه حاجت نیست ‏ چنگ ما را چغانه حاجت نیست

گل ز بستان شوق ما ورقیست ‏ باده از جام ذوق ما[5] عرقیست

گرچه از جام کبریا مستیم ‏ بی ریا بوده‌ایم تا هستیم

هستی و نیستی ما چه بود ‏ پیش سرو سهی گیا چه بود

مستی عشق محض[6] مستوریست ‏ صحّت عقل عین رنجوریست

۷۵۰ هوشیار آنکس است کو مست است ‏ وان بلندش شناس کو پست است

هر که نادان‌ترست داناتر ‏ و آنکه پنهان‌ترست پیداتر

همه افتادگی است مستان را ‏ همه هستیست[7] خودپرستان را

اگرت نام باید ای هشیار ‏ مست را گوش دار و ننگ مدار

ناظر تختگاه عرفان شو ‏ حاضر رختگاه ایمان شو

---

۱ ـ نم: می.

۲ ـ نم: جست.

۳ ـ نم: پیش.

٤ ـ نم: «و» در هر دو مصراع افتاده است.

۵ ـ نم: ماذوق.

٦ ـ نم: عین.

۷ ـ مستی است.

دست در دامن انابت[۱] زن | با ملایک دم از قرابت زن
علم از عالم ورع برکش | می پیمانهٔ هدی درکش
ملک درباز و پادشائی کن | زهد مفروش و پارسائی کن
گرنه افتاده‌ای درین غرقاب | رخت افتادگان[۲] بر آراز آب
جرعهٔ درد باده خواران نوش | پرده بر کار هرزه کاران پوش
۷۶۰ عقل پیش آر و دست مست بگیر | یا برو ترک هرچه هست بگیر
چشم هستی بدوز و بینا باش | غرق این بحر گرد و با ما باش
ترک می گیر و می پرستی کن | ساغر عقل نوش و مستی کن
زانکه خواجو که ترک هستی کرد | توبه کرد از شراب و مستی کرد

«حکایت ابراهیم ادهم رحمة‌الله علیه با آن مست که تایب گشت»[۳]

پیر بلخی که پور ادهم بود | قدوهٔ سالکان عالم بود
دید مستی فتاده بر سر راه | جامه خمری و نامه کرده سیاه
از خرد شسته دست و می خورده[۴] | وز سرش رفته هوش و قی کرده[۵]
خاک ره را به چهره فرسوده | بر سر خاک راه بغنوده
دهنش چون گلوی شیشهٔ می | عقل هشیار رفته از سر وی
برده از خود شراب دوشینش | سرگران کرده خواب نوشینش
۷۷۰ چون چنان دید مرد[۶] عیسیٰ دم | بر سر ره فرو گرفت قدم
شد چو باد[۷] بهار و آب بجُست | دهنش را به چند آب بشست
گفت کان لب که ذکر حق گوید | لاله برگ حدیث ازو روید

---

۱ ـ نم: ایابت.
۲ ـ مج: آزاد گان.
۳ ـ نم: حکایت پیربلخی و مست بر سر راه افتاده. مج: حکایت.
۴ ـ نم: مست شده.
۵ ـ نم: پست شده.
۶ ـ نم و مج: قطب.
۷ ـ نم: آب.

طوطی روح ازو شکر یابد | صدف عقل ازو گهر یابد
زو بود کامران زبان کلام | زو شود پر شکر دهان کلام
بانگ مرغ قرائت از دم اوست | گل باغ تلاوت از نم اوست[1]
شکر شکر ازو حلاوت یافت | میوهٔ حمد ازو طراوت یافت[2]
همچو چنگش به ساز باید داشت | نه چنین بی‌نماز باید داشت
فرض عین است پاک داشتنش | شرط نبود چنین گذاشتنش
چون شد آن مست بی‌خبر هشیار | گشت از خواب معصیت بیدار
۷۸۰ توبه کرد و به راه باز آمد | وز طریق گناه باز آمد
ساکن کارخانهٔ جان شد | صوفی خانقاه عرفان شد
هست در اعتقاد دینداران | مست را آب رخ ز هشیاران
مرد بیدار چون رسد در راه | خفتگانرا کند ز درد آگاه
گر گل آلوده[3] بی‌نماز بود | کی دل آلوده اهل راز بود
مرد ره شد کسی که مردی یافت | تندرست آمد آنکه دردی یافت
آبرو ریز و دست مست بشوی | یا برو زآبروی دست بشوی
دهنی را که جای ذکر بود | گر نشویند جای فکر بود
خرد شو تا بزرگی اندوزی | وز بزرگان بزرگی آموزی
مست شو در سرادق ازلی | تا دهندت شراب لم یزلی
۷۹۰ سر به مستی برآر تا هستی | ور زهستی بری[4] شدی[5] رستی
آب رخ یابد آنکه خاک شود | ور در آتش فتاد پاک شود
همچو خاکت فتادگی باید | اگرت ایستادگی باید
شمع را تا زبان دراز بود | بیم او از زبان گاز بود
دل آلوده پاک باید کرد | که دل پاک را نباشد گرد

---

۱ ـ و ۴ مج: جای این دو بیت با هم عوض شده است.
۳ ـ مج: گل آلود.
۴ ـ مج: برون.
۵ ـ نم: شوی.

چون به تدبیر برنیاید کار / تن به تقدیر در ده[۱] ای هشیار
گشت خواجو ز عشق مست[۲] و خراب / آخر آن مست عشق[۳] را دریاب

حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[۴]

دیده[۵] کو یافت در ممالک شاه / ره[۶] درین پردهٔ سپید و سیاه
نرگس بوستان بینائیست / شمع خلوتگه دلارائیست
نور ایوان آفرینش ازوست / و آب گلبرگ باغ بینش ازوست
۸۰۰ گاه دمساز مردمش سازی / گاه غماز انجمش سازی
قفس مرغ نطق کان دهنست / بی‌سخن درج گوهر سخنست
گل بستان صوت از او خیزد / و آب حیوان حرف از او ریزد
کام تسبیح را شکر بخشد / درج تهلیل را گهر بخشد
نبود از کمال دانایی / که به خون رزش بیالایی
لب که او پرده‌دار پروین است / طوطی عقل از او شکرچین است
گر حدیثش کنند در ظلمات / آب گردد ز خجلت آب حیات
بر لب ساغرش چه فرسایی / به می احمرش چه آلایی
قند شیرین به زهر ناب مشوی / و آتشین لعل را به آب مشوی
سینه دهلیز بارگاه دل است / یا نه خود صدر پادشاه دل است
۸۱۰ روز و شب مطبخ هواش مکن / مرتع[۷] لشکر خطاش مکن
گرچه[۸] خواجو کسی که خوار بود / روز و شب مست و باده خوار بود

---

۱ ـ نم: «نه».
۲ ـ نم: «و» افتاده است.
۳ ـ نم: را عشق.
۴ ـ نم: صفت لسان که کلام معجز نظام در آن مندرج است.
۵ ـ نم: دید.
۶ ـ تع: «نه».
۷ ـ نم: مربع.
۸ ـ مج: همچو.

«باب چهارم در فضیلت ادب و شرایط آن به تقدیم رسانیدن»[1]

ای که داری وطن درین خرگاه / چشم دل برگشا درین درگاه

طایر همّت از هوا باز آر / هدهد خاطر از سبا[2] باز آر

غم و اندوه روزگار مخور / روز دریاب و روزگار مبر

قول عشاق را ترانه مخوان / قصهٔ عشق را فسانه مخوان

خویشتن را به دست آزمده / مرغ دل را به چنگ بازمده

تا به نیکی رسی ز بد بگذر / ور خدا بایدت ز خود بگذر

یاد جانان خلاف جانانست / آنکه از دل نرفت جان آنست

منزلت گرچه قصر شاه بود / در طریقت حجاب راه بود

۸۲۰ جانت از دوستی رسید[3] به لب / بگذر از دوستی و دوست طلب

دشمنان را زدوستی حذرست / دوستانرا ز دوستی خطرست

مرو از داغ دوستی در تاب / آخر ایدوست دوست را دریاب

در ره دوست، راه چیست؟ حجاب / نفس سرد و آه چیست؟ حجاب[4]

نیستی مانع است و هستی هم / سرفرازی حجاب و پستی هم[5]

رخ بگردان ز بحر و ساحل نیز / سر بتاب از طریق و منزل نیز

که درین راه پر نشیب و فراز / منزل است آنکه دارد از ره باز

دل مسکین چه افکنی در نار / گل مشکین چه افکنی در خار

چشم اگر هست گو چراغ مباش / عقل اگر هست گو دماغ مباش

مستی بیدلان نه از قدح است / شادی مقبلان نه از فرح است

۸۳۰ جام مستان کجا و می ز کجا / چنگ رندان کجا و نی ز کجا

همدم صبح کیست مرغ سحر / در دل لاله چیست خون جگر

---

۱ - نم: در طریق حق شناختن و طلب ادب. مج: باب چهارم در فضیلت

۲ - نم: هوا.

۳ - تع: رسد.

۴ و ۵ - مج: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

این نظرها ز اختری دگر است — و[1] این خبرها ز کشوری دگر است

ننگ[2] نزدیک فاسقان نامست — دانه در راه عاشقان دامست

اول شوق را نهایت نیست — و آخر عشق را بدایت نیست

دل مجنون برد به لیلی راه — جان رامین بود ز ویس آگاه

گر تو زین باده می خوری برخیز — سر به مستی برآر و باده بریز[3]

ناز بگذار و در نیاز ممان — چون زر پخته در گداز ممان

بگذر از خویش[4] و خویش را دریاب — نوش کن زهر و نیش را دریاب

دیده در بند و دوستان می بین — گل سوری ز بوستان می چین

٨٤٠ بادهٔ تلخ بین و شور نگر — جان شیرین بیار و شور ببر

دردی از صوفیان صافی جوی — درد با صافیان صوفی گوی[5]

مست[6] جام شراب معنی باش — شمع خلوت سرای تقویٰ باش[7]

گنج یابی اگر خراب شوی — بحر بینی اگر سراب شوی

بگذر از کفر و دین و مؤمن شو — در هدایت گریز و ایمن شو

مهر از این مار هفت سر برگیر — دل از این دار چار در برگیر

سر بگردان ز چرخ سرگردان — مده از دست دامن مردان

دیده بر عرصه ادب کن باز — با فلک مهرهٔ تمامی باز

گوش کن گر تصوّفت طلبست — که تصوّف تمامتش ادبست

به ادب گوی هرچه می گویی — وز ادب جوی هرچه می جویی

٨٥٠ نفس اماره را ادب می کن — حاصل روح ازو طلب می کن

عاقلی غرقهٔ جنون شدن است — مستی از خویشتن برون شدن است

گرچه این شمع ازین شبستان نیست — وین سمن برگ ازین گلستان نیست

---

١ ـ نم: «و» ندارد.

٢ ـ نم: سنگ.

٣ ـ نم: این بیت را ندارد.

٤ ـ تع: «و» افتاده است.

٥ ـ مج: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.

٦ ـ مج: بیت.

٧ ـ نم: در هر دو مصرع «شو».

جهد کن بوک پرتوی یابی — برفشان دانه تا جوی یابی
به ادب باش تا دهندت بار — زانکه خواجو ازین رسید به یار

«حکایت بشر حافی قدس الله روحه العزیز»[۱]

بشر حافی که بود در ره دین — رهبر سالکان راه یقین
شهرتی دارد اینکه بی گه و گاه — جز به پای تهی نرفتی راه
اهل معنی چو این[۲] صفت دیدند — آن[۳] معانی ازو بپرسیدند
کآنکه پایش برهنه می‌باشد — نزد دانا به ره نمی‌باشد
گفت چندانکه بینم از چپ و راست — همه روی زمین بساط خداست
۸۶۰ نتوان رفت از سر پندار — بربساط شهان به پای افزار
هر که در کوی انبساط آید — بی‌ادب کی در[۴] این بساط آید
هرچه آن در جهان طلب داری — همه داری اگر ادب داری
چز به پای تهی به گاه سلوک — نتوان شد به بارگاه ملوک
چون نهی پای در سراچهٔ شاه — موزه بنداز تا دهندت راه
از سر موزه بگذر و بگذار — تا ز سر موزه‌ات نباشد بار
پای بی‌موزه بر نهالی به — دستهٔ گل به دست خالی به
مرد ره را به کفش باز مخوان — در طریقت به کفش باز ممان
راه تحقیق را به کفش مپوی — کشف حاصل کن[۵] وز کفش مگوی
بگذر از ناقه چون قدم داری — چه غم از فاقه چون کرم داری
۸۷۰ سر بی‌مغز سروری نکند — تاج بد گوهر افسری نکند
مرد این راه را ز سر چه خبر — مرغ این بوم را ز پر چه خبر
گر به دست تهی برآید کار — هم به پای تهی دهندت بار

---

۱ ـ مج: حکایت بشرحافی.
۲ ـ مج: زان.
۳ ـ مج: زان.
۴ ـ نم: بر.
۵ ـ نم: نماز کفش.

چون برون نیستت ز دایره پای / همچو پرگار باش پا برجای
نبود راه عشق را پایان / خاصه برپای بی‌سر و پایان
سر تخت ملوک و پای عسس / و آشیان همای و جای مگس
پای برگیر و پای پوش مخر / برو و رنج پای بوس[1] مبر
چون به دست تهی برون آیی / مکن اندیشه از تهی پایی
گر در این ره برهنگی کم نیست / بنده را از برهنگی غم نیست
هرچه خالی است پر شود روزی / و آنچه قطره است در شود روزی
۸۸۰ هر که بنهاد پای بر[2] در یار / سر بباید نهادنش ناچار
همچو خواجو کسی رسد در شاه / که به پای برهنه پوید راه

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»[3]

غرض اینست[4] ازین سخن ما را / که زهستی برون روی یارا
بر سر آیی چو سر در اندازی / زر دهندت چو سیم در بازی
مرد رهرو به سر نماند باز / مرغ عاشق به پر[5] نماند باز
در ره عشق هر که بی‌سر و پاست / دل او با کلاه و موزه چراست[6]
چون تو در راه فقر خاکی نیست / پای بر خاک نه که باکی نیست
رهروان را چه غم ز پای تهی / و اندرین ره چه پادشه چه رهی[7]
بگذر از زر که کیمیا اینست / سیم بفکن که سیمیا اینست
چند گردی به گرد بلعجبان / رو ادب کسب کن ز بی‌ادبان
۸۹۰ به ادب می‌توان رسید به دوست / کز ادب هرچه آن بدست نکوست
ادب درس اگرچه مرغوبست / ادب نفس کن که مطلوبست

---

۱ ـ مج: پای پوش.
۲ ـ مج: در ره.
۳ ـ نم: در صفت عرفان و ستایش ادب.
۴ ـ نم: آنست.
۵ ـ مج: سره.
۶ ـ مج: این بیت را ندارد.
۷ ـ مج: این بیت را ندارد.

ستر[1] پاشندگان ز پوشش نیست
دولت مقبلان ز[2] کوشش نیست
گرت از عاقلان ادب طلبست
ادب عاشقان نه این ادبست
هر که او را[3] ادب عنان برتافت
ره به منزل نبرد و هیچ نیافت
تا توانی دم از طلب می‌زن
چنگ در دامن ادب می‌زن
زانکه[4] خواجو چو گنج معنی دید
از ادب یافت آنچه می‌طلبید

«باب پنجم در فضیلت خاموشی و خواص آن»[5]

چون خط شامیان سیه می‌شد
دل شب در قفای مه می‌شد
باد مشکین دم از خطا می‌زد
مرغ مشکین نفس نوا می‌زد
بلبل هرزه گو بسی می‌گفت
وصف گل پیش هر کسی می‌گفت
۹۰۰ غنچهٔ خرده بین درو می‌دید
وز سر طنز و طعنه می‌خندید
کین پراکنده گوی دیوانه
چند خواند فسون و افسانه
شمع را زین[6] زبان برند به گاز
که زبان میکند به هرزه دراز
بلبل آوای این کبود حصار
زان به بزم نجوم[7] یابد بار
که زند داستان و دستان نه
نالد از دست چرخ و افغان نه
کوه[8] از آنروی نیست محرم راز
کانچه بشنید گفت در دم باز
زان همایون بود به سایه همای
که نباشد چو کبک یافه[9] درای
خامه بین کز[10] زبان سیه رو شد
نامه از خامشی سخنگو شد

---

۱ ـ مج: سرّ.
۲ ـ نم و مج: به.
۳ ـ نم: از.
٤ ـ مج: وانکه.
۵ ـ مج: باب پنجم در فضیلت خاموشی. نم: در مذمت بسیار گویی و صفت خاموشی.
٦ ـ نم: زان، مج: شمع داران.
۷ ـ نم: وجود.
۸ ـ نم: کوی.
۹ ـ مج: یاوه.
۱۰ ـ نم: گر.

ناطق معنوی زبانش نیست — وانکه معنیش نیست جانش نیست
زنده آنکو[۱] ز قاتلش خبرست — و اهل دل آنکه از دلش خبرست
۹۱۰ رخ بگردان ز کیش و قربان شو — بگذر از ملت و مسلمان شو
به حکایت به باد نتوان شد — کز زبان هیچ شاد نتوان شد
بازکن دیده و نظر دربند — بگشا کیسه و کمر در بند
اگرت گنج هست[۲] هیچ مجوی — و گرت رنج هست[۳] هیچ مگوی[۴]
جان کسی برد کو ز جان بگذشت — سفره آن[۵] یافت کو زخوان[۶] بگذشت
رستگاری است در گرفتاری — تندرستی‌است در دل افکاری
کار آزاده جز غلامی نیست — خصل دلداده جز تمامی نیست
سرکش آنست کو سرافکنده است — و آنکه آزاد شد ز سر بنده است
خیز و سر شمع دیده را برکن — چشم در روشنان اختر کن
دیده در بند و روی مردم بین — مژه بر چرخ دوز[۷] و انجم بین[۸]
۹۲۰ به سخن مرغ را زبان در بند — به فسون چشم جادوان[۹] در بند
یا خمش باش و ترک گفتن ده — زانکه ناگفتنت ز گفتن به
آنکه چیزی نگفت گویا شد — و آنکه گنجی نیافت جویا[۱۰] شد
بی‌سخن در سخن سخنها هست — وز سخن مرد خامش آگاهست
خودپرستی خدا پرستی نیست — و آب رخ در هواپرستی نیست
طایران را نوا زپروازست — مطربان را غنا ز آوازست

---

۱ ـ نم: که.
۲ ـ نم: «نیست».
۳ ـ نم: «نیست».
۴ ـ نم: بگوی.
۵ ـ نم: کو.
۶ ـ نم: جان.
۷ ـ مج: بین.
۸ ـ نم: مژده بر چرخ دور انجم بین.
۹ ـ نم: با.
۱۰ ـ مج: گویا.

چند گویی سخن سخن بنیوش — خوش نوا باش و[1] بیش ازین مخروش

زانکه آنها کزین قدح نوشند — همه گویندگان خاموشند

سکه داران گوهری بنگر — که به صامت کنند نسبت زر

قول مرغان اگرچه باشد راست — پیش عرعر مگو که باد هواست

۹۳۰ شهرت تیغ از آن بود به جهان — که نیارد حدیث دل به زبان

بی سخن سرفراز گشت علم — وز زبان سر به باد داد قلم

هر که او لب ببست گویا اوست — و آنکه داند سخن سخن با اوست

در دانش به خامشی واشد — وانک خاموش گشت[2] گویا شد

کان از آن سیم و زر بدست آورد — که خموشی وظیفهٔ خود کرد

سرو را کی رسد سرافرازی — گرچو[3] سوسن کند زبان بازی[4]

نی خاموش را شکر بخشند — سنگ بی نطق را گهر بخشند

هر که چون مشک چین بود غمّاز — باشد آهو که گویی از وی باز

طبع خواجو که در معنی سُفت — بی زبان اینهمه لطایف گفت

«حکایت ارسطالیس و سؤال ازو»[5]

از ارسطو سؤال کرد کسی — کای بد و نیک[6] دهر دیده بسی

۹۴۰ کیست[7] آنکس که دایم آن بهتر — که ز زندان برون نیارد سر

واجب آنست کو نشسته بود — دست کوتاه و پای[8] بسته بود

نبود همچو مرغ پروازش — وز قفس برنیاید آوازش

روز و شب پای بسته دارندش — زار و محبوس و خسته دارندش[9]

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.

۲ ـ تع: «گشت» افتاده است.

۳ ـ نم: که.

٤ ـ مج: این بیت را ندارد.

۵ ـ مج: حکایت ارسطو حکیم. نم: سؤال کردن از ارسطو و جواب او.

٦ ـ مج: که به نیک.

۷ ـ مج: گفت.

۸ ـ نم: نای.

امن او در اسیر گشتن اوست — خیر او در برون نهشتن اوست
آن چنان به[1] بود که دم نزند — برنیارد سرو قدم نزند
داد پاسخ حکیم پاک نفس — که برون از زبان ندانم کس
که[2] سزاوار آن بود که مدام — همچو یوسف کند به حبس[3] مقام
گرچه او هست مرغ گلشن راز — آن چنان به که کم کند آواز
خسروان از برای آن پیوست — جای بازان کنند بر سر دست
۹۵۰ که به نخجیر چون برون آیند — صید گیرند و نطق نگشایند
سوسن از بهر آن بر آرد سر[4] — که بود بی[5] سخن زبان آور
بی تکلّم سخن ادا می کن — بگذر از پرده و نوا می کن
ترک دل گیر و عالم جان بین — چشم جان[6] برگشای و جانان بین
دم فرو بند اگر دمی داری — شادمان باش اگر غمی داری[7]
چشم شاهین به صید از آن شد باز — که ازو نشنود کسی آواز[8]
گرچه ملک سخن به سی راهست — از سخن تا سخن بسی راهست
سرفرازی گر از زبان بودی — تیغ را سر بر آسمان بودی
قول خواجو ترانهٔ ازلی است — گوش او بر سماع لم یزلی است

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»[9]

خوش زبانی است بی‌زبانان را — خوش مکانی است بی‌مکانان را
۹۶۰ خوش جهانی است ملک خاموشی — خوش شرابی است جام بیهوشی

---

۹ ـ نم: این بیت را ندارد.
۱ ـ تع: ره.
۲ ـ مج: کو.
۳ ـ مج: سجن.
٤ ـ مج: زر.
۵ ـ نم: نی.
٦ ـ مج: دل.
۷ و ۸ ـ نم: این دو بیت را ندار.
۹ ـ نم: در ستایش خاموشی و راز نگاه داشتن.

هر که لب در نبندد[۱] از گفتار | باشدش در سخن سخن بسیار
غرض از صورت سخن معنی است | زانکه لاف سخن زدن دعوی است
چون دبیران ره سخن پویند | به زبان قلم سخن گویند
لیکن آنها که محرم رازند | بی‌قلم نقش نامه پردازند
به سخن ره بدر نشاید برد | به حکایت به سر نشاید برد
طوطی خوش نفس ز قید قفس | به خموشی خلاص یابد و بس
هوشمند است هر که مدهوش است | در حدیثست آنکه خاموش است
به زبان کار برنمی آید | وز سخن هیچ درنمی آید
هیچ سود از زبان نبیند کس | وز خموشی زیان نبیند کس
۹۷۰ راز داران که معنی آرایند | لب ببندند و نطق بگشایند
قول از آنکس شنو که خاموش است | پخته آنرا شمر که در جوش است
به کسی ده قدح که سرمستست | با کسی گو سخن که لب بستست
زانک خواجو درین سرای کهن | به خموشی گرفت ملک سخن

«باب ششم در بی وفایی دوران روزگار»[۲]

ساقیا بزمگه به بستان آر | می گلگون به می پرستان آر
ساغر زر به تنگدستان ده | کیمیای روان به مستان ده
کین سیه کاسگان خون آشام | دُردی درد می دهند مدام
دل درین هفت خم نشاید بست | و زخم هفت خم نشاید جست
کیست آنکو ز چرخ شعبده باز | ساز او هست روز و شب برساز
روز کو با رخ درخشان است | کارش از زلف شب پریشان است
۹۸۰ شب که با چین زلف مشک آساست | دلش از مهر روز پر سوداست
برق را بین که بر یمن خندد | غنچه بنگر که بر چمن خندد

---

۱۰ - نم: سرائی.
۱ - مج: ببندد.
۲ - نم: خطاب با ساقی در بیوفائی دهر. مج: باب ششم در ستمکاری و بی وفائی دوران روزگار.

جام بر بزمگاه جم گرید — ابر بر آب چشم یم گرید
صبحدم چون شه فلک برخیز — جام سیاره بر ثوابت ریز
تیغ بر خسرو کواکب کش — میل در دیدهٔ ثواقب کش
خاک در چشم اختران انداز — و آتش مهر در جهان انداز
به ادب رو که خانهٔ خان است — در نگر کین بساط سلطان است
چاه بیژن مبین چو بیژن نیست — ماه بهمن مجو چو بهمن نیست
چاه بیژن تهیست از بیژن — ماه بهمن جداست از بهمن[1]
خون شاهان بسی درین طشتست — خاک خوبان بسی برین دشتست
۹۹۰ هر کلوخی که بر سر راهی است — سر شاهی و فرق دلخواهی است
هر نهالی که بر لب جوئی است — قد طوبی خرام دلجوئی است
پاره خشتی که بر لب بامی است — تن سیمین نازک اندامی است
لاله برگی که در سمنزاری است — رخ گلرنگ لاله رخساری است
هر غباری ز خاک خاقانی است — هر عقیقی ز خون سلطانیست
هر که[2] بنیاد خسروی بنهاد — شد چو پرویز و جان شیرین داد
باغها گشت خانهٔ خانان — چشمه ها گشت چشم دهقانان
کاسه ها بین ز کله های سران — کوزه ها بین ز خاک کوزه گران
شد سکندر به باد و دارا نیز — رفت وامق به خاک و عذرا نیز
خاک جمشید گشت خانهٔ مور — گور بهرام شد چراگه گور
۱۰۰۰ همچو کسریٰ که داد عدل بداد — طاق کسری بسا که دارد یاد
دل کوه ارچه همچو پولادست — در خروش از فراق فرهادست
جام بشکست و جم به باد برفت — و آن و این چرخ را ز[3] یاد برفت
بود خسرو به وصل شیرین شاد — عاقبت رفت و جان شیرین داد

---

۱ - تع: این بیت را ندارد.
۲ - نم: «که» افتاده است.
۳ - تع: به.

ملک جمشید هست باد و تو خاک — خاک بر باد دل نهد حاشاک[1]
از جفای سپهر مردم خوار — سنگ بر سینه می‌زنند کهسار
گر شه چین شوی و خسرو زنگ — گیرد آئینهٔ حیاتت زنگ
نیست در شیشهٔ فلک آبی — نیست در چشم اختران خوابی[2]
تخت[3] بی‌دار تا کجا باشد — بخت[4] بیدار تا کرا باشد
چه کنی بر سر سریر قرار — که سریر تو بند باشد و دار
۱۰۱۰ رخ بگردان ز بیدق خورشید — خیمه بفکن ز جوسق جمشید
مکن افسردگی که کم یابی — پشتگرمی ز چرخ سنجابی
رخت ازین تنگنای تیره ببر — و آب این شوخ چشم خیره ببر
دل درین خاک توده نتوان بست[5] — چه دهی سر ز بهر خاک از دست
که دمی خوش نشست در عالم — که شد از گردش فلک خرم
گر سرو سرفراز شهر شوی — عاقبت پایمال دهر شوی
قول خواجو ترانه نتوان گفت — سخنش را فسانه نتوان گفت

«حکایت پادشاهی که به حکومت به شوشتر می شد و عاقبت کار او[6]»

خسروی با سپه بدر می شد — به حکومت به شوشتر می شد[7]
گوش چرخ از نفیر کر می کرد — چشم انجم به تیر بر می کرد
کوه را تیغ بر کمر می‌زد — ماه را تیر بر سپر می‌زد
۱۰۲۰ کرده شهباز رایتش پر باز — و آمده با سپهر در پرواز
خدمش شور در جهان بسته — خدمتش را فلک میان بسته

---

۱ ـ نم و تع: خاشاک.
۲ ـ نم: آبی.
۳ ـ نم: بخت.
۴ ـ نم: تخت.
۵ ـ مج: در این خاکدان توده نیست.
۶ ـ مج: حکایت آن پادشاه که به شوشتر می رفت.
۷ ـ مج: در هر دو مصراع ردیف«می رفت» است.

کوه تا کوه جوش لشکر او / کوه و در گرد کوه پیکر او
در دماغش غرور کاووسی / بر سرش چتر پر طاووسی
گر نمودی به آسمان خنجر / شیر گردون بجستی از چنبر
از سپاهش اگر کله داری / برزدی سر ز طرف گلزاری
چشم دهقان ز سر برآوردی / گرد از آن بوم و بر برآوردی
موکبش هرکجا که بگذشتی / قلهٔ کوه خاک ره گشتی
چون شهنشاه چرخ مینافام / از ره نیمروز رفت به شام
من شوریده حال بی حاصل / آشیان ساختم در این[1] منزل
۱۰۳۰ دیدم آن جوش جیش و حشمت شاه / و آنهمه طول و عرض لشکرگاه
ترکتازان تیز تازنده / چیره دستان سرفرازنده
هر یکی بهمنی به کین داری / هر یکی بیژنی به خونخواری
گفتم این مرغ تا به کی نالد / وین سهی سرو تا به کی بالد
این نواساز چند خواهد خواند / وین خوش آواز چند خواهد ماند
تا کی این گیر و دار خواهد بود / تا کی این برگ و بار خواهد بود
شه کشورگشای دارا فوج / برده بیرون سپاه دریا[2] موج
تیغ زر برکشیده چون خورشید / مهد بر باد بسته چون جمشید
در ممالک هنوز نازده تخت / بیخ ملکش هنوز ناشده سخت
نیمروزی به فر بخت جوان / چون شه نیمروز گشته روان
۱۰۴۰ باد می‌خورد و باد می‌پیمود / باره می‌راند و خاره[3] می‌فرسود
مست و بیخود به عرصه‌ای در تاخت / در فتاد از سمند و جان در باخت
روزگارش چو آب کار ببرد / همچو بادش به خاک تیره سپرد
عرقی کس ندید از آن جامه / ورقی کس نخواند از آن نامه

---

۱ ـ مج: آن.
۲ ـ مج: دارا.
۳ ـ تع: خار.

بر سریرش و ساده‌ای بنماند[1] وز سپاهش پیاده‌ای بنماند
کس از آن برج اختری بندید کس از آن درج گوهری بندید
دل برین دیر چار درکه نهد[2] رخ درین دیو هفت سر که نهد
راه این چرخ تیزگرد اینست کار این پیر سالخورد اینست
دم خواجو دم مسیحائیست زانکه در عین روحبخشائیست

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»

کو سلیمان که تخت و خاتم داشت کو سکندر که ملک عالم داشت
۱۰۵۰ همه سر در سر جهان کردند ترک این تیره خاکدان کردند
گر به قارون رسی وگر قارن نبری جان ز چرخ رویین تن
شوکت گیو و صولت دستان ظلم ضحاک و عدل نوشروان
بجز افسانه و حکایت نیست هیچ از آنها بجز روایت نیست
کس چه داند یقین که از عالم کی کیومرث رفت و کی شد جم
بگذر از بال و پر درین گلزار[3] طیران کن چو جعفر طیار
گر فریدون شهی[4] به رایت ورای ور تهمتن به رخش کُه فرسای
چرخت از جام دور مست کند روزگارت چو خاک پست کند
آن حریفان که پیر ده بودند و آن جوانان که میر ده بودند
چون اقامت نمی‌توانستند همه رفتند و ره ندانستند
۱۰۶۰ هر کفی[5] خاک فرق سرداریست هر نمی آب اشک[6] خونباریست
چشمهٔ خضر از این سراب مجوی گنج قارون از این خراب مجوی
که گر از پور زال درگذری جان کی از پیر زال دهر بری

---

۱ ـ مج: بر سرش ایستاده‌ای بنماند.
۲ ـ مج: دل بدین دیر چار در که دهد.
۳ ـ تع: پرواز.
۴ ـ مج: شوی.
۵ ـ مج: هر کف.
۶ ـ مج: چشم.

دل خواجو اگرچه جیحونست — از جفای زمانه پر خونست

«باب هفتم: در ارتحال وحال گذشتگان وحکم بر عواقب امور[۱]»

وقت کوچست و خفتگان در خواب — تو که بیداری ای پسر دریاب
صبح دم زد تو هم برآر نفس — که به گردون رسید بانگ جرس
همرهان بار بر شتر بستند — بدرستی که عهد بشکستند
بانگ رحلت ز کوچگاه بخاست — گرد کُه پیکران ز راه بخاست
سر برآور که کاروان بگذشت — باربرنه که ساربان بگذشت
چند خسبی[۲] برو که محمل رفت — ناقهٔ پیشرو به منزل رفت
۱۰۷۰ تا کی اینجا قرار خواهی کرد — خیز اگر زانکه بار خواهی کرد
رفته به آنکه[۳] رفتنی باشد — گفته به آنچه گفتنی باشد
بانگ کوس رحیل می آید — در چنین وقت خواب چون شاید
رفت وامق به راه و عذرا هم — سعد محمل براند و اسما هم
دل درین منزل خراب منه — تشنه‌ای چشم بر سراب منه
این دمت ترک خواب باید کرد — بر سر ره شتاب باید کرد
تو ضعیفی و بارگیر تو سُست[۴] — نیک بنگر که دزد بر ره تُست
همه ره سنگلاخ و بار تو جام — همرهان پخته خوار و کار تو خام
در چنین راه پر نشیب و فراز — مرو آهسته تا نمانی باز[۵]
آب دور و ترا جگر محرور — مشک خشک و توزین صفت مخمور
۱۰۸۰ روی از این دار خیره کش برتاب — سوی این مار کینه کش مشتاب
صورت دل مکش برین درگاه — چشم معنی منه بر این خرگاه
که به هر صورتی نمانی باز — بر تو گردد در معانی باز

---

۱ ـ مج: باب هفتم در ارتحال حال گذشتگان.
۲ ـ مج: خفتی.
۳ ـ مج: آن به.
۴ ـ تع: نیست.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.

سر بگردان ز خط نه پرگار / که ندارند با تو دل بر کار
از فریدون و جم چه داری یاد / کان یکی شد به خاک و این برباد
دار دارا نگر بری از تخت / قصر قیصر ببین تهی از رخت
چند گویی ز خسرو و شیرین / ملک خسرو چو قصر شیرین بین
بگذر از آتش و سیاوش جوی / تیر بنداز و حال آرش گوی
تو چه دانی زدور نُه طارم / که کی آمد قباد و کی شد جم
گریهٔ کاس و بانگ نالهٔ کوس / هست بر بزم و رزم کیکاووس
۱۰۹۰ بی سکندر کسی که آینه دید / ای بسا آه کز جگر بکشید
یوسف مصر اگرچه بود عزیز / رفت در خاک و ابن یامین نیز
رو به دنیا میار کز دنیا / منکسر گردی ار شوی کسریٰ
بگذر از ملک بلخ و نیشابور / که از آن شادمان نشد شاپور
سر و سامان آل سامان بین / تاج و تخت[1] و ملوک ایران بین
چند خواهی حدیث کرمان راند / زانکه کرمان به اردشیر نماند
خاک هر کس که شاه کرمان گشت / عاقبت بارگاه کرمان گشت[2]
ملکت مصر هر عزیز که یافت / به عزیزان بهشت و روی بتافت[3]
و آنکه او دیده بر جهان بگماشت / بشد از دیده و جهان بگذاشت
بس که ماندست زیر نه منظر / خانه بی خانه قصر بی قیصر
نقش پرویز بین برین طارم / نام جمشید بین برین خاتم
۱۱۰۰ هر که او ملکت کیان بگشود / کی شنیدی که تا قیامت بود
همه در بستر لحد خفتند / روی در خاک تیره بنهفتند
کس ندانست در نشیمن غیب / که بود حاصلش هنر یا عیب

---

۱ - مج: تخت و تاج.
۲ - نم و تع: این بیت را ندارد.
۳ - تع: بیافت.

همه باشند طالب مقصود — تا که را عاقبت شود[1] محمود
گر کنون منعمی و گر درویش — تا[2] در آنجا چه آورندت پیش
دل خواجو ازین بود دربار — که به فرجام گل برد[3] یا خار

«حکایت جوان غازی و دختر قیصر روم و نهایت کار ایشان[4]»

نوجوانی به روم شد به غزا — گشته غافل ز ترکتاز[5] قضا
بر بساط کمال شاهی بود — بر سپهر جمال ماهی بود
یوسفی بود در نکو رویی — بیژنی بود در جهانجویی
پوردستان فرود او بودی — بانگ رزمی سرود او بودی
۱۱۱۰ چون به هنگام دار و گیر افتاد — در کف رومیان اسیر افتاد
دید قیصر درو و لال بماند — متحیر در آن جمال بماند
گفت کو را به گنج و مال و سپاه[6] — چه شود گر برون برید از راه
بو ک از دین عنان بگرداند — دست بر کیش احمد افشاند
بنهد روی و عیسوی گردد — پشت رهبان بدو[7] قوی گردد
هرچه کردند هیچ سود نداشت — و آنچه[8] گفتند جمله باد انگاشت
دختری بود شاه را چون ماه — که ببردی فرشته را از راه
در نهفتش ز پرده بیرون خواند — و آنگهش همچو[9] شمع پیش نشاند
شد جوان صید دانهٔ خالش — رفت در دام و تیره شد حالش
شه بدانست کو ز دست برفت — ناوک عقل او ز شست برفت

---

۱ ـ نم: بود.
۲ ـ نم: چه.
۳ ـ نم: بود.
۴ ـ مج: حکایت جوان غازی با دختر قیصر روم.
۵ ـ نم: ترک و تاز.
۶ ـ نم: به مال و گنج و سپاه.
۷ ـ نم: برو.
۸ ـ نم: هرچه.
۹ ـ تع: «چو».

۱۱۲۰ گفت اگر دین ز دست خواهی داد / جز تو نبود مرا کسی داماد
سرو سردار لشکرم باشی / شه و سالار کشورم باشی
چون جوان فتنه گشت و شیدا شد / دل زدین بر گرفت و ترسا شد
آن مه دلفروز را زن کرد / چشم عشرت به باده روشن کرد
چون برین حال مدتی بگذشت / آتش عشق او فزونتر گشت
هر دو با یکدگر چو سرو و سمن / بودشان خلوتی به طرف چمن
بت آتش عذار کرد سؤال / کای من تشنه را تو آب زلال
اگرم آرزوی دل طلبی / از کتاب پیمبر عربی
هرچه خواهی و آنچه بتوانی / سورتی[۱] پیش من فرو خوانی
نوجوان کرد ساز خواندن ساز / لهجه بگرفت[۲] و بر کشید آواز
۱۱۳۰ سورتی پیش او به نغمه[۳] بخواند / و آن صنم را به کام دل برساند
بت مه وش چو کرد بر وی گوش / جانش آمد ز تاب دل در جوش
ورق[٤] دیده را در آب انداخت / عقد پروین بر آفتاب انداخت[۵]
گل صد برگ را به ژاله[٦] بشست / به گلاب ارغوان و لاله بشست
کام جان در سرادقات یقین / شد به شهد شهادتش شیرین
در باغ هدی برو شد باز / در نفس[۷] شد چو مرغ در پرواز
روی دل در حدیقهٔ جان کرد / و آشیان در ریاض رضوان[۸] کرد
چون جوان دید کآن بت نوشاد / همچو سرو سهی ز پای افتاد
آتش غم چو ناوک پرتاب / بر دلش خورد و زهره‌اش شد آب
داد ایمان به باد و بدین مُرد / مالکش جان روان به دوزخ برد

---

۱ ـ نم: سورة.
۲ ـ مج: سرکرد.
۳ ـ نم: لهجه.
٤ ـ نم: زورق.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.
٦ ـ نم: لاله.
۷ ـ مج: درقفس.
۸ ـ نم: جانان.

۱۱۴۰ سود نادیده در زیان افتاد — وز هوا رفت و در هوان افتاد
آن مسلمان نماند و ترسا زیست — و آن یکی کور مرد و بینا زیست
گر کسی را شود دل از غم ریش — که نخستین چه حالش آمد[1] پیش
جان خواجو ز خوف خون گردد — که سرانجام کار چون گردد

«حاصل معنی و مصدوقه سخن[2]»

ای بسا کس که وقت مردی و لاف — قلب شیران درد به روز مصاف
چون سرانجام پرده[3] بگشاید — در کف روبهی زبون آید
و ی[4] بسا نوجوان چابک دست — کاورد در سپهر پیر شکست
گرچه منصوبها بسی داند — چون به آخر رسد فرو ماند
عاقبت زین محیط مردم خوار — تا که را کشتی اوفتد به کنار
سود اوّل بود زیان کردن — حکم بر خاتمت توان کردن
۱۱۵۰ گر کنی ساغر شقاوت نوش — آخر کار در سعادت کوش
دل در اینجا مده به گل یا خار — تا در آنجا چه یابی از گلزار
گر کسی ملکت جهان یابد — و ابلق چرخ زیر ران یابد
نبرد ظن که در زمان وفات — چون به پایان برد طریق حیات
کس چه داند که پادشا میرد — یا چو وقت آیدش گدا میرد
عمر پیشینگان درین فرسود — که سرانجام چون تواند بود
مهره خواهی ز زهرمار بترس — غنچه خواهی ز نوک خار بترس
عیب مستان مکن که آخر کار — ای بسا مست کو شود هشیار
دل خواجو ز غم برآرد جوش — کز طبق چون براوفتد سرپوش

---

۱ ـ نم: آید.
۲ ـ نم: در انجامش روزگار اشیا گوید.
۳ ـ نم: پنجه.
۴ ـ نم: ای.

«باب هشتم در اعتبار اصالت و اظهار آنچه در جبلت هر کس مذکورست[۱]»

رود دستان‌سرا سرود بساز | و آب چشمم ببین و رود بساز
۱۱۶۰ گوش[۲] مالم چه میدهی چو رباب | دل من گوش دارو روی متاب[۳]
پردهٔ دانشم برفت از چنگ | ناله‌ام بین و تیز گیر آهنگ
از رهم مفکن و چنان بسرای | که ندانم که چون روم به سرای
راستی را دلم برفت از راه | زان نی زرد روی و نای سیاه
شرح سوز دلم زنی بشنو | چون ز من نشنوی زوی بشنو
می پرستان دوا ز می طلبند[۴] | بی‌نوایان نواز نی طلبند
آب رویم مبر به ساغر می | بنشان آتشم به نالهٔ نی
بیش ازینم مسوز و ساز بساز | در نهفتم چه میزنی بنواز
بدنم بین چونی نزار شده | همدمم بانگ زیر و زار شده
بانیم زان خوشست کز دل تنگ | نیستش جز به سوز و ساز آهنگ
۱۱۷۰ او من خسته راهم آوائیست | زانک او نیز بی‌سرو پائیست
من نیم با تو راز چون گویم | سوختم حال ساز چون گویم
بی زبانی کنون زبان من است | بی نشانی کنون نشان من است
راوی عشق را زبان نبود | و آیت وجد را بیان نبود
نیستان را چه احتیاج زبان | وین معانی جدا بود ز بیان
تو که یک شب به درد نغنودی | عقد پروین ز دیده نگشودی
آتش سینه در جهان نزدی | شرر دل در آسمان نزدی
زنگ ظلمت به اشک نزدودی | ملک بالا به ناله نگشودی
قلب شب را به آه نشکستی | و اختران را سپاه نشکستی

---

۱ - مج: باب هشتم در اعتبار اصالت. نم: خطاب با مغنی در وجد و حال.

۲ - تج: جوش.

۳ - مج: این بیت را ندارد.

۴ - نم: می پرستان ز می نوا طلبند.

چون[1] سپیده ز مهر دم نزدی | مژهٔ[2] جعد اشک خم نزدی
۱۱۸۰ چه خبر باشدت ز تیره شبان | خسروان را چه غم بود ز شبان
حال شبهای دیر باز مگوی | بیش ازین قصهٔ دراز مگوی
یاد کن ز آب چشم بیداران | رحم کن بر دل گرفتاران
دشمنان را زدوستان بشناس | بلبلان را ز بوستان بشناس
این نوا از ترانه‌ای دگرست | وین حدیث از فسانه‌ای دگرست
هر حکایت بسی نشاید خواند | هر تکاور بسی نباید راند
گوهر انس را صدف نبود | عالم قدس راطرف نبود
تاج دانش به هر سری ندهند | نطق عیسیٰ به هر خری ندهند
هر کسی را دلاوری نرسد | هر خسی را شناوری نرسد
بحر بی آب خاک راه ارزد | گندم جو نمای کاه ارزد
۱۱۹۰ کوه اگر سر به مه برافرازد | وز زر مغربی کمر سازد
سنگسارش کن ارچه کان زر است | وز سرش در گذر که بد گهر است
اگرت اصل نیست فرع مجوی | و گرت باغ نیست زرع مجوی
دل به آنکس مده که جانش نیست | وین مگو با کسی که آنش نیست
نافهٔ چین که اصل او ز خطاست | زو مزن دم اگرچه همدم ماست
طمع زر چه داری از درویش | مرهم دل[3] چه خواهی از دل ریش
هر کسی را کسی نشاید گفت | هر سخن با کسی نباید گفت
صبح کانفاس باغ رضوان یافت | از دمش بوی صدق[4] بتوان[5] یافت
سایرست این مثل که دشمن و دوست | آن نماید که در جبلّت اوست
از بزرگان بزرگی آید و بس | وز سترگان سترگی آید و بس

---

۱ ـ نم: «چو».
۲ ـ مج: ز مژه.
۳ ـ نم: جان.
۴ ـ مج: وصل.
۵ ـ نم: نتوان.

۱۲۰۰ تندرستی نیاید از بیمار — نکند مرده زنده را تیمار [۱]

کلک خواجو از آن شکر ریزد — که نی است و ز نی شکر خیزد [۲]

«حکایت سلطان محمود رحمه‌الله علیه با پسر پادشاه هندوستان[۳]»

رفت محمود غزنوی ز قضا — سوی هندوستان به عزم غزا

برد با خویش لشکری جرار — همه شمشیر گیر و نیزه گزار

چون به هر گوشه رزم در پیوست — بر صف هندوان فتاد شکست

شد خم خام طوق سربازان — نعل اسب[۴] افسر سرافرازان

در کف آن سپاه کشور گیر — پسر شاه هند[۵] گشت اسیر

از غزا چون به طالع مسعود — شاه را گشت عاقبت محمود

کرد بال همای رایت باز — شد به غزنین دگر نشیمن ساز

شاه هندو نژاد را فرمود — که به دارش برآورند چو دود

۱۲۱۰ به زره سم جگر بدوزندش — به سموم سنان بسوزندش

در شفاعت خواص سلطانی — بنمودند گوهر افشانی

که همان به که شاه خلخ و زنگ — ندهد خاک را به خونش رنگ

نبرد آب زندگانی او — و آورد رحم بر جوانی او

خسرو از قتل او نظر برداشت — جان شیرین برو مقرر داشت

از ره کشتنش کنار گرفت — لیک رایش برین قرار گرفت

که چو ماهیش بر کشند به ماه — همچو یوسف برآورند از چاه

جامهٔ مصری‌اش فرو پوشند — به نخاسش[۶] برند و بفروشند

زانک هر بنده کو بود مقبل — بندگی را به جان بود مایل

---

۱ ـ تع: نکند زنده مرده راتیمار.

۲ ـ نم: ریزد.

۳ ـ مج و نم: حکایت سلطان محمود با پسر پادشاه هند.

٤ ـ مج: سر.

٥ ـ نم: پسر هندشاه.

٦ ـ مج: زین مقامش.

هندوان را گهی بود شادی | کز غلامی کنند[۱] آزادی
۱۲۲۰ چون شب تیره روی زنگی وش | همچو هندو فتاد در[۲] آتش
زلف ظلمت فلک ز بن ببرید | صبح دلسوز پیرهن بدرید
پور جیپور را برون بردند | سوی بازار برده آوردند
چون بدانست شاه هندستان | طیره گشت از سپهر پردستان
همچو صبح آه آتشین بکشید | وز دل گرم بر فلک خندید
گفت آری چنین بود به قیاس | که چو بردند شاه راز نخاس
در عوض شهریار بنده نواز | بنده را آورد بدانجا[۳] باز
گرچه ما را مقام معهودست | در حقیقت مقام محمودست
در جهان هرچه باشد از کم و بیش | بودش[۴] میل سوی مرکز خویش
گو روانم به برق تیغ بسوز | دیدگانم به نوک تیر بدوز
۱۲۳۰ یا زراه سیاستم برخیز | و آب بر آتش مهابت ریز
شاه اگر زانک شاهزاده بود | زو در معدلت گشاده بود
تن آزاد کی شود بنده | دل بی‌جان کجا بود زنده
بنده خواهد که خواجه بنده بود | زنده خواهد که مرده زنده بود[۵]
چشم خواجو چو جوهرش[۶] والاست | کمترین سایل رهش دریاست

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[۷]»

می که او سرخ رو بود یارا | لاجرم سرخ رو کند ما را
شاخ بی‌اصل را ثمر نبود | در نی بوریا شکر نبود
آب از آن رو که هست اصلش پاک | بشکفد از گذار او دل خاک

---

۱ ـ مج: کنندش.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: آورند آنجا.
٤ ـ نم: باشدش.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.
٦ ـ نم: گوهرش.
۷ ـ نم: در صفت گوهر هر چیز فرماید.

جز سعادت ز مشتری ناید / و آدمی سانی از پری ناید

گل که او خوش دل است و خندان لب / همه را زو بود نشاط و طرب

۱۲۴۰ سرو چون سرکش و سهی بالاست / کار بستان کند به بالا راست

تیغ کوهست در گهر مشهور / گر بگیرد جهان نباشد دور

چون شکر هست در جهان شیرین / زو شود کار[۱] خسروان شیرین

پادشه مفلس و گدا نشود / باغ بی‌برگ و بی‌نوا نشود[۲]

ابر را بی‌حیا نداند کس / بحر را بدگهر نخواند کس

دیده کآیین مردمی داند / لعل و دّر در کنارم افشاند

هر که نیک است ازو بدی ناید / زانک از آدمی ددی ناید

لفظ تازی چه پرسی از سندی[۳] / ترکتازی چه جوئی از هندی

از کریمان سخا نباشد دور / وز لئیمان دغا نباشد دور

نام خواجو ز نامه بیرون است / حرفش از نوک خامه بیرون است

«باب نهم در بیان حال اقطاب و مقربان حضرت الوهیت[۴]»

۱۲۵۰ ای خوشا عاقلان لایعقل / حبذّا بیدلان صاحبدل

سالکان مسالک جبروت / مالکان ممالک ملکوت

تاجداران بی‌سریر و علم / قلعه گیران بی‌سپاه و حشم

درد نوشان بزمگاه الست[۵] / هوشیاران مست باده پرست

سرفرازان هفت طیّاره / دل فروزان هفت سیاره

پادشایان ملک استغنا / تاجداران ملک استعفا[۶]

طیّاران حدایق توحید / زایران سرادق تمجید

---

۱ - نم: کام.

۲ - مج: ردیف در هر دو مصراع «نسزد».

۳ - نم: هندی.

۴ - مج: باب نهم در بیان مقربان حضرت الوّهیت. نم: در صفت سالکان مسالک و مالکان ممالک.

۵ - نم: تخت.

۶ - مج: استغنا.

دانه ریزان دام ناسوتی — جرعه خواران جام لاهوتی
بلبلان ریاض هفت چمن — ساکنان رواق شش روزن
شهریاران بارگاه وجود — پیشه کاران کارخانهٔ جود
۱۲۶۰ عود سوزان مجمر تکمیل — عودسازان پردهٔ تفضیل
دسته بندان لاله برگ نیاز — نازنینان عیش خانهٔ ناز[1]
گل فشانان بوستان کرم — نافه چینان آهوان حرم
شیرگیران مرغزار یقین — گشته نخجیر دام و دانهٔ دین
شهسواران خیل آگاهی — کرده تسخیر[2] ماه تا ماهی
شاهبازان آشیانهٔ راز — بی پرو بال جمله در پرواز
همه گنجندو دهر ویرانه — همه شمعند و چرخ پروانه
همه مستور و مست جام جلال — همه محرور و غرق آب زلال
همه در گفتگوی و دم بسته — همه در پویه و قدم بسته
همه بی کام و کام ران چو زبان — همه جان بخش و تنگ دل چو دهان
۱۲۷۰ همچو شمع آمده ملمع پوش — بی قدح کرده جام نوشین نوش
هودج کبریا روان کرده — روی دل در جهان[3] جان کرده
شسته دست از محیط و یم در دست — مرده مخمور و جام جم در دست
درس در مکتب بقا خوانده — سبق از دفتر فنا رانده
رفته بیرون زآشیانهٔ گل — کرده منزل بر آستانهٔ[4] دل
برده محمل ز رختگاه عدم — زده خرگه به تختگاه قدم
روی در بزم ایزدی کرده — باده از جام سرمدی خورده
کام نگرفته و رسیده به کام — دانه نادیده و رمیده ز دام
شسته در آب روزنامهٔ راز — بی زبان گفته حال عالم باز
تیغ در دست و دست پیدانه — تیر در شست وشست پیدانه

---

۱ ـ مج: راز.

۲ ـ مج: نخجیر.

۳ ـ نم: جهان و جان.

۴ ـ نم: آشیانه.

۱۲۸۰ برده بیرون نشیمن از شش کاخ | بر کشیده ترنم از نه شاخ
چار تکبیر گفته بر دو سرای | و آمده بر سر و فتاده ز پای
سر ز ایوان دل برآورده | رخ به بستان جان در[1] آورده
چرخ از ایشان بلند و ایشان پست | عقل از ایشان بهوش و ایشان مست
گنج در دست و پای بر سر مار | غنچه در پیش و جای بر سر خار
کرده از اوج[2] کبریا پر باز | و آمده با فرشته در پرواز
کان و دریا طفیل گوهرشان | عرش و کرسی حروف دفترشان
از نظر غایبند و در نظرند | وز گذر فارغند و برگذرند
شه نشانند اگرچه درویشند | روح بخشند اگرچه دل ریشند
همه هم نقطه‌اند و هم پرگار | همه هم ساکنند و هم سیار
۱۲۹۰ گاه با دانه‌اند و گه بادام | گاه با مصحف‌اند و گه با جام
دل خواجو چرا پریشانست | زانک جمعیتش از ایشانست

«حکایت امام غزالی با برادر خویش قدس الله روحهما[3]»

چون امام زمانه غزالی | که شد اعلام علم ازو عالی
گل تألیف را ورق می کرد | نقل تصنیف بر طبق می کرد
چشمش افتاد بر برادر خویش | گفتش از روی وعظ کای درویش
تا به کی سر به جیب در کردن | چشم از آب خیال تر کردن
دردانش به خواب در بستن | قلب عقل از گزاف بشکستن
در طریق کسالت افتادن | جام غفلت به دست دل دادن
خیز وزین تیرگی برون نه پای[4] | به خرد دیدهٔ روان بگشای
خویشتن را به علم واصل کن | شمه‌ای زین شمامه حاصل کن
۱۳۰۰ ورق شاخسار ما بفشان | عرقی از بهار ما بستان

---

۱ ـ نم: بر.
۲ ـ نم: برج.
۳ ـ مج: حکایت غزالی با برادر خویش. نم: حکایت امام غزالی با برادرش.
۴ ـ نم: بپای.

پیر صافی درون صاحب حال — گفت کای مانده در عقیله[1] قال

توسن عشق کس به عقل نراند — نامهٔ قرب کس به نقل نخواند

سبق ما ز[2] لا و لن خالیست — ملک وحدت ز ما و من خالیست

تا تو این نکته کرده‌ای ادراک — که ملوث چگونه گردد پاک

قلمت گشت از برای بیان — در حدیث حدث گشاده زبان

ما به بستان سرای جان رفتیم — چند نوبت به لامکان رفتیم

وز سمن زار سدره بگذشتیم — گرد گلزار عرش برگشتیم

درس روحانیان ز بر کردیم — دامن روح پر گهر کردیم

تا تو[3] کردی علوم را احیا — به نهایت رسید دور بقا

۱۳۱۰ از سواد و بیاض لیل و نهاد — محو شد روزنامهٔ اعمار

بیش از این چشم خامه خیره مکن — به خطا روی نامه تیره مکن

گرچه گردد ز گنج نامهٔ دل — کیمیای سعادتت حاصل

برو و ترک قیل و قال بگوی — بگذر از گفتگوی و حال بگوی

ورق باغ دل به صحرا ریز — و آب چشم قلم به دریا ریز

سر برآور ز کُنج و گنج نگر — گرد ویران مگرد و رنج مبر

هر کرا زاد آخرت باید — کی به دینی دون فرود آید

رو بتاب از خود و خدا را جوی — زر بینداز و کیمیا را جوی

چشمه بگذار و بحرها را بین — چشم جان برگشای و[4] ما را بین

سر به موج عدم فرو برده — رو به فوج قدم درآورده

۱۳۲۰ عرصهٔ گلشن فنا دیده — میوهٔ روضهٔ بقا چیده

اگر این نکته باورت نشود — وین معانی مصورت نشود

---

۱ ـ نم: «در عقیله» افتاده است.

۲ ـ تع: «و».

۳ ـ نم: «تو» افتاده است.

۴ ـ نم: «و» افتاده است.

مانعی نیست برگشای نظر — عالم قدس بی[1] حجاب نگر
نظری کن که گرددت روشن — نه[2] گشادست راه نه گلشن[3]
حجة الحق چو این سخن بشنود — گرچه در خاطرش غریب نمود
سوی بالا و زیر در نگرید — از ثری تا به ساق عرش بدید
پشت بر آستان هستی کرد — روی در آشیان مستی کرد
از کتب خانه و کتب بگذشت — ساکن خلوت انابت گشت
در مقامات فقر راسخ شد — خاک روب در مشایخ شد
فضل در راه عشق چیست فضول — عاقلان را عقیله چیست عقول
۱۳۳۰ ملک الفت چه جای تألیفست — ره عرفان نه راه تعریفست
بعد صورت تقرب معنیست — قرب ادنی تباعد اعلیست
اگرت وصل می‌شود حاصل — بگذر از وصل تا شوی واصل
قطع این ره به پای نتوان کرد — بر سر تیغ جای نتوان کرد
خنجر عشق مبتدایش نیست — شرط دیوانگی جزایش نیست
آنک او می‌زند ز دانش لاف — نیست تفسیرْ کشف را کشاف
از بزرگان شنیده‌ایم بسی — کین معانی بیان نکرد کسی
زین جماعت جز این دلیل مخواه — که الا انّ اولیاء اللّه
خیز خواجو و راه مردان گیر — زنده دل باش و پیش مردان میر

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[4]»

کار مردان راه حق دارند — که از این کارخانه بیکارند
۱۳۴۰ گاه چون شمع رخ برافروزند — گه[5] چو پروانه بال و پر سوزند
می پرستند اگرچه هشیارند — تندرستند اگر چه بیمارند

---

۱ ـ نم: را.
۲ ـ نم: که.
۳ ـ مج: نظری کن که روشنت گردد ـ جای این سبز گلشنت گردد.
۴ ـ نم: در صفت اهل کمال و مرتبهٔ ایشان.
۵ ـ نم: گر.

رخش بر قلهٔ فلک رانند | دست بر هر دو عالم افشانند
صید گیرند و خود شکار شوند | تیغ رانند و خود فگار شوند
درد بخشند و خود دوا سازند | ساز سوزند و خود نوا سازند
همه گنجند اگرچه ویرانند | همه شاهند اگرچه دربانند
گر تو پروانه‌شان نهی شمعند | ور پراکنده‌شان نهی جمعند [۱]
شاهبازند و بال و پرشان نیست | سرفرازند و پای و سرشان نیست
گه مقیمند و گه بری ز مقام | گاه در نیمروز و گه در شام
جمله بی‌صوت گشته نغمه نواز | بی‌وجود زبان سخن پرداز
۱۳۵۰ سرفشانند و دست نگشایند | کلک ریزند و شست نگشایند
گر تو گویی تنند خود جانند | ور تو گویی زرند خود کانند
هر که او قطره خوانیش دریاست | وانک جاهل شماریش داناست [۲]
کیست خواجو گدای درویشان | سر او خاکپای درویشان

«باب دهم: در زراقان متصوف و سالوسان متصلف[۳]»

حذر از صفدران صوفی نام | با صف وصوف[۴] شان صفای تمام
صف شکافان رزمگاه جلال [۵] | نقش بندان کارگاه خیال
خرقه پوشان حلقهٔ تشریر [۶] | جرعه نوشان ساغر تزویر
خاشه چینان کارخانهٔ گل | نسخه شویان روزنامهٔ دل
نا تراشیدگان موی تراش | پر خروشندگان سینه خراش
دسته بندان نرگس دستان | نقل خواران مجلس مستان
۱۳۶۰ سالکان ره خطا و زلل | ساکنان در[۷] دغا و دغل

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.
۲ ـ تع: درياست.
۳ ـ نم: در نکوهش صوفیان بی صفا.
۴ ـ نم: صوفیان.
۵ ـ تع: جدال.
۶ ـ نم: تشویر.
۷ ـ نم: ده.

کاسه لیسان مطبخ سالوس — جامه دزدان مسلخ افسوس
شهریاران کشور تلبیس — شهسواران لشکر ابلیس
مایه شان در معاملات غرور — زر و تزویر و وزر و زاری و زور
همه از بادهٔ حیل سرمست — برده از سروران به دستان دست
جسته تخفیف و بسته تخفیفه — شده مزکوم و نافه در نیفه
سکه دارد دو روی همچو درم — اشک ریز و سیاه‌رو چو قلم
سینه افراز و قلب و صدرنشین — دل به دنیا و غره گشته به دین
کرده تحصیل و هیچ حاصل نه — جسته تفضیل و هیچ فاضل نه
دلق شمعی چو شمع پوشیده — جام نوشین چو[۱] دمع نوشیده
۱۳۷۰ خرقه‌شان تر ز چشم گوهربار — لیک در زیر خرقه‌شان ز نار
چون زر و سیم جمله بازاری — چون نی زیر گشته بازاری
به سر شک از سحاب و دریا بار — جسته اجری[۲] و خواسته ادرار
همچو سجاده اوفتاده ز دست — گشته در زیر پای دستان پست
چون قلم خشک مغز و تر دیده[۳] — ناتراشیده و تراشیده
پیش چشم پری رخان مرده — خویش را صید آهوان کرده
عسلی در برو عسل در پیش — همچو زنبور در طبیعت نیش
آخر ای کرکس نشیمن آز[۴] — تا کی آیی به ریش در پرواز
تو چه مرغی که هستت این همه بال — مشکن بال خویشتن به وبال
اشک اگر بر محاسن افشانی — پشم ضایع کنی به بارانی
۱۳۸۰ گر ز زنبور نفس مهجوری — بگذر از پرده‌های زنبوری
تو غزال از غزاله نشناسی — تو نوال از نواله نشناسی

---

۱ - نم: «چو» افتاده است.
۲ - نم: اجرا.
۳ - نم: خشک و تر مغز دیده.
٤ - مج: راز.

مرد کاری ز کارنامه مگوی[۱] | بار خاطر به بارنامه مجوی[۲]
بر سر دختران چو نعش ملرز | مهر مه پیکران چو قطب مورز
به سرافرازی و کله‌داری | نتوان کرد خانقه[۳] داری
خون جان مجاوران چه خوری | و آب روی مسافران چه بری
بر مکن بیخ خود ز بهر منال | وز برای منال بیش منال
سروری بایدت قدم درنه | زر برافشان و سکه بر زر نه
مرهم ریش باش و نیش مباش | داروی درد باش و ریش[۴] مباش
دست کوته[۵] کن ازممالک شاه | آستین را چرا کنی[۶] کوتاه
۱۳۹۰ مهره گردیده‌ای ز مار چه غم | ور سمن چیده‌ای[۷] ز خار چه غم
مرغ جان را به باز باز مخوان | سوز دل را به ساز باز مخوان
چشم را روشناس مردم کن | و آشنا باش و خویش را گم کن
صاف کن سینه تا صفا یابی | درد می جوی تا دوا یابی
گوهر دیده‌ات ندارد آب | و اختر خاطرت ندارد تاب
هست خواجو مهی ز مطلع غیب | ور کنی عیب او نباشد[۸] عیب

«حکایت شیخ صاحب جاه که صورت او مطابق معنی نبود[۹]»

بود شیخی بزرگ و صاحب جاه | سر تعظیم بگذرانده زماه
همه پیران فرود پایهٔ او | شرف مهر و مه ز سایهٔ او
روضهٔ خلد طرف خانگهش | کحل گردون غبار خاک رهش

---

۱ ـ نم: مجوی.
۲ ـ نم: مگوی.
۳ ـ تع: خویشتن.
۴ ـ تع: نیش.
۵ ـ نم: کوتاه.
۶ ـ مج: را چه کرده‌ای.
۷ ـ نم: دیده‌ای.
۸ ـ نم: «ندارد».
۹ ـ نم: حکایت شیخ صاحب حیله و تلبیس.

رهبر و رهنمای گمراهان / رخ نهاده به عرصهٔ[1] شاهان

۱۴۰۰ قبلهٔ قوم و پیشوای سبیل / حرمش از شرف مقام خلیل

چشم انجم به روی او روشن / باغ گیتی به رای او گلشن[2]

از غلامان او یکی شادی / و او ز شادی هزارش آزادی[3]

مال او داده خاک را مالش / و آب را از منال او نالش

گوهر از بحر طبع او ارزان / و آتش از تاب خاطرش لرزان

مرغ دل پرده‌ساز صحبت او / چشم جان پیه سوز خلوت او

اصلش از خاندان پیران بود / در او سجده گاه میران بود

لیک سرمایه‌اش در این بازار / زر و زور و مزور و آزار

در لباسات حیله و تلبیس / کمترین بندهٔ درش ابلیس

بجز انبار هیچ بارش نه / بجز از احتکار کارش نه

۱۴۱۰ همدمانش چو زیر بازاری[4] / در سر او خیال سرداری[5]

ظاهرش بوستان حورالعین / باطنش آشیان دیو لعین

همچو دل قلب و جایگاهش صدر / چون فلک سرفراز و کارش غدر

در کفش نیش و در زبانش نوش / در رخش چشم و در قفایش گوش

صورتش محض لطف و دلداری / معنیش عین قهر و خونخواری[6]

داده خاطر[7] به تازی و تازان / کرده صید شهان چو شهبازان

دنی و دون پرست و دنیا دار / از برون خرقه و درون ز نار

چون بر آوردی از حجاز آواز / ماده را در نهفت کردی ساز

در مخالف همه نوا خواندی / کلی رنج را شفا خواندی

غم نمودی و گفتی این شادی است / بند کردی و گفتی آزادی است

---

۱ - نم: عرصه‌اش.

۲ و ۳ - مج: این دو بیت را ندارد.

۴ - نم: بارآری.

۵ - مج: این بیت را ندارد.

۶ - مج: مردم آزاری.

۷ - نم: خاطر داده.

۱۴۲۰ زهر پاشیدی و شدی تریاک / و آتش افروختی و گشتی خاک
سرفکندی و دست ننمودی / صف شکستی و شست نگشودی
تلخ گفتی که شکر ناب است / ظلمت انگیختی که مهتاب است
سور کردی چو ماتمی دیدی / زخم خوردی چو مرهمی دیدی
ناوک افکندی و[1] سپر گشتی / حنظل آوردی و شکر گشتی
خلق در گفت و گویش افتادند / جمله در جست و جویش افتادند
چون مقامات او فرو خواندند / همه در این مقام در ماندند
کز چه روی این بهار روح فزای[2] / دارد این رنگ و بوی روح گزای
از چه این آفتاب روز افروز / می زند دم ز تیغ عالم[3] سوز
فاش کردند این سخن به جهان / باز جستند سّر آن ز مهان
۱۴۳۰ ناگهان برفتاد پردهٔ راز / سر آن[4] طبلهٔ گهر شد باز
حرف پوشیده بر ملا افتاد / و آن سطور از ورق جدا افتاد
گشت روشن که در زمان نخست / سکهٔ آن درم نبود درست
آن گل زرد کآبناک[5] نبود / رسته بود از گلی که پاک نبود
تخم آن کس[6] نگفت تا که فشاند / بیخ آن کس ندید تا که نشاند
قطره کز دیدهٔ سحاب افتاد / از هوا رفت و در خلاب افتاد
قیمت دُر ز آب عمان است / رونق گل ز خار بستان است
روش اختر از سپهر بود / ماه را روشنی ز مهر بود
اصل فرزند رو ز مادر پرس / وز صدف ماجرای گوهر پرس
پیش چوگان حدیث گوی مگوی / و آتش[7] می ز آب جوی مجوی
۱۴۴۰ چون حرم منزل حرامی شد / مجلس خاص جای عامی شد

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.
۲ ـ نم: افزای.
۳ ـ مج: گیتی.
۴ ـ نم: این.
۵ ـ مج: که تابناک نبود.
۶ ـ تع: کش.
۷ ـ نم: آب.

به مثل گر مقام محمود است / بگذر از وی چنانک معهودست

عاقلان این سخن نکو[۱] گفتند / دُر این درج را نکو سفتند

کاصل هرگز خطا کند؟ نکند / عمر با کس وفا کند؟ نکند

چشم خواجو اگرچه پر گهرست / گوهر او ز طبله‌ای دگرست

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[۲]»

برو ای زرده گوش ازرق پوش / شیخ زراق و شوخ[۳] زرق فروش

همچو نرگس به سیم و زر مغرور / وز غم باغ و بوستان رنجور

تیز[۴] کرده به شش درم بازار / خویش را خوانده مالک دینار

همچو پیران نژادت از ویسه / داده خاطر به کاسه و کیسه

صاف نوشی و در مصاف آیی / صوف پیرائی وصف آرائی

۱۴۵۰ به صف وصوف دل نگردد صاف / صف میارای و در گذر ز مصاف[۵]

ادهم عجب تا به کی تازی / رخ بگردان ز ادهم و تازی[۶]

دم ز شبلی زنی در این بیشه / و آنگهت هست روبهی پیشه

همچو منصور سر مپیچ از دار / کز انا الحق به سر نیاید کار

از خود ای خواجه در خدا نرسی / وز تکبر به کبریا نرسی

از تو گردد دل مشایخ ریش / شرم دار آخر از مشایخ خویش

دست از این ریش پر ز ریشه بدار / پشم را از پی نمد بگذار

همه داری به دست و هیچت نیست / همه گویی که هست و هیچت نیست

گل خواجو اگرچه زین خاکست / دلش ازنقش آب و گل پاکست

---

۱ ـ نم: چنان.

۲ ـ نم: در مذمت زرق و زراقان.

۳ ـ نم: شوخ و زرق.

۴ ـ نم: تیره.

۵ ـ مج: این بیت را ندارد.

۶ ـ نم: چو ادهم از تازی.

«باب یازدهم: در صفت شیخان مردم آزار و شوخان آستانه دار[۱]»

ای تذرو ریاض لاهوتی — گل بستان فروز ناسوتی
۱۴۶۰ صبح دم می‌زند[۲] بر آر نفس — راه عنقا بزن به بانگ جرس
سر برآور ز پردهٔ فلکی — بر کش آواز پردهٔ ملکی
کم این گلخن مسدّس گیر — راه آن گلشن مطوس گیر
پشت بر آستان غبرا کن — روی در آشیان خضرا کن
ترک این چارطاق شش سوده — قصر هفت آشکو به نکسو نه
چنگ در پردهٔ ملایک زن — تکیه بر چنبری ارایک زن
جای در مجلس معانی ساز — ساز بر نغمهٔ امانی ساز
سرازین خاکدان تیره برآر — دست ازین خاکسار خیره بدار
خاک برآب آسمان افشان — باد آتش رخ فلک بنشان
دود در دیده سپهر افکن — تاب دل در نهاد مهر افکن
۱۴۷۰ نیل افلاک را به رود بده — ترک آن اطلس کبود بده
نام این مرغ شش پر ازچه بری — غم آن دیونُه سر از چه خوری
هوشیاری کنی چو مست شوی — به بلندی رسی چو پست شوی
لب فرو دوز اگر سخن گویی[۳] — سوی دریا شو ار گهر جویی
هرچه گویی ز حال خویش بگوی — و آنچ جویی زمال خویش بجوی
خامشی چیست عین گویایی — عاقلی چیست ترک دانایی[۴]
گر درین راه پر نشیب و فراز — بودت سوز دل[۵] ز آتش آز
کندت دود[۶] سینه[۷] نامه سیاه — نامت از دل شود چو نامه سیاه
دست شه گیر و شاهبازی کن — بر سر دست شاه بازی کن

---

۱ ـ مج: در صفت شیخان مردم آزار. نم: در صفت سخا و کرم فرماید.
۲ ـ نم: صبح دم زد توهم.
۳ ـ نم: پویی.
۴ ـ نم: گویایی.
۵ ـ مج: بود سوز دلت.
۶ ـ نم: سود.
۷ ـ مج: سبزجامه.

صید بازان نگر چو آیی باز | وز زبان در گذر چو گویی راز
۱۴۸۰ باز کن چشم و چشم بازان بین | ساز بر سوز نغمه سازان بین
گر عقابی به قید باز ممان | ور همایی به صید باز ممان
بار در بارگاه دل تا کی | کار در کارگاه گل تا کی
بارگاه تو را چه حاجت بار | کارگاه ترا چه حاجت کار
سبزهٔ بوستان جان کرم است | نقد بازار مکرمت درم است
در حقیقت کسی که جودش نیست | پیش صاحبدلان وجودش نیست
هر کرا نیست دل نباشد جان | ور ترا[1] نیست این نباشد آن
سکه او زد که سیم و زر در باخت | و آن سرافراز شد که سر در باخت
خاک بر فرق آنک خاک نشد | مرده دل هر که او هلاک نشد
سر در انداز اگر سرافرازی | که سرافرازی است سربازی
۱۴۹۰ بحر و کان بایدت گهر در باز | کمر کوه گیر و سر در باز
چه بود کیمیا زر افشانی | چیست گردن کشی سر افشانی
هر که دارد دلی به جان بخرش | ور به صد جان بود روان بخرش
گنج دریاب و از درم بگذر | کعبه را بین و از حرم بگذر
زر به تدریج تاج[2] شه گردد | ور خورد خاک خاک ره گردد
آب دریا اگر کسی خوردی | فلکش نیلگون کجا کردی
خان وقتست هر که خوانش هست | و آب رخ[3] دارد آنک نانش هست
از لب چشمه هیچ نگشاید | که از او تشنه‌ای نیاساید
آنک آبش نداده‌ای باری | آب رویش چرا بری باری
هر که نانت به سالها نشکست | دلش از بهر نان نشاید خست

---

۱ - مج: هر که را.
۲ - نم: حاج.
۳ - نم: رو.

۱۵۰۰ سفره را گر نمی کنی سرباز — خانگه را چه می کنی درباز [1]
گر به خواجو نمی چشانی آب — از سر آب مفکنش به سراب [2]

«حکایت آن پیر خانقاه که به امساک معروف بود و ضرب و شتم او با سایل[3]»

بود پیری به روزگار سلف — روزگارش به هرزه گشته[4] تلف
شهرت او به آستان داری — کار او باغ و بوستان کاری [5]
همه بازار پر ز نعمت او — میل بازاریان به صحبت او
زده بیرون علم ز خانهٔ دل [6] — گشته خلوت نشین خانهٔ گل
وجه خوانش[7] بسی وخوانش هیچ — سفره اش بی شمارونانش هیچ
آبش از بهر نان به باد شده — و آنگهش آب و نان به[8] یاد شده
کرده ایوان سپید و نامه سیاه — ساخته منزل و فتاده ز راه
خانقاهش چو بوستان ارم — لیکن ازرستنی تهی چو حرم
۱۵۱۰ ساکنانش همه ریاضت کش — بهر مطبخ چو عود[9] بر آتش
تشنه در وی به خواب دیدی آب — دیده از غم به آب دادی خواب
گر مسافر درو نهادی پای — ور مجاور درو گرفتی جای
آن نخوردی برون ز خون جگر — وین نبردی مگر به روزه بسر
هر که در خانقاه او بودی — از طلب خاک راه او بودی
سایلی را بر او گذار افتاد — و آشیانش بر آن دیار افتاد

---

۱ و ۲ ـ مج: این دو بیت را ندارد.

۳ ـ نم: حکایت پیر....؟ کار با سائل خواستار. مج: حکایت آن پیر خانقاه دار که به امساک معروف بود.

۴ ـ نم: کرده.

۵ ـ مج: داری.

۶ ـ نم: گل.

۷ ـ نم: خانش.

۸ ـ نم: ز.

۹ ـ مج و نم: دود.

به زیارت به خانقاه شتافت / شیخ را بر سر عمارت یافت
دید آن بوستان بی‌خوشه / پر ز آوارگان بی‌توشه
گنج نایاب و گشته ویرانه / سوخته شمع و مرده پروانه
مدحتش گفت و[1] محمدت آراست / وآب رخ[2] صرف کردونانی خواست
۱۵۲۰ طیره شد[3] شیخ و گفت در این کاخ / به چه راه آمدی چنین گستاخ
گر اشارت کنم بسان نمد / درکشندت کنون به زیر لگد
بگشود از سر تطاول دست / قالبش را به زخم خشت بخست
پیکرش در میان خون افکند / وز در خانگه برون افکند
سایل خسته دل فغان برداشت / کرد نفرین و دل ز جان برداشت
گفت کای پای بند[4] خانهٔ گل / ره ندانسته سوی خانهٔ دل
کار گل کار کاردانانست / کار دل پیشه کن که کار آنست[5]
اگرت نیست[6] سفره کاخ چه سود / وگرت نیست میوه شاخ چه سود
خانگه کز ره ریا باشد / در خور نفط و بوریا باشد
تا کی این تختهای بی‌پایه / تا کی این چترهای بی‌سایه
۱۵۳۰ این همه[7] روضه‌های بی‌حور است / وآن همه چشم‌های بی‌نور است
چند بر خاک تشنه ریزی آب / تشنگان را به شربتی دریاب
رهروان را درین سراچهٔ گل / قوّت از قوت می‌شود حاصل
بگذر از خانه‌ای که خوانش نیست / منگر در تنی که جانش نیست
وطنی کان بود ز نان خالی / بدنی باشد از روان خالی
از برای رضای یک من نان[8] / دو جهان را بخر به یک من نان

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.
۲ ـ نم: رو.
۳ ـ نم: تیره.
٤ ـ نم: گشته بند.
۵ ـ مج: بعد از این بیت، دو بیت شمارهٔ ۱٤٤۳ و ۱٤٤٤ آمده است.
٦ ـ نم: اگر این است.
۷ ـ نم: همه این.
۸ ـ نم: یکمن نان.

دادن وجه نان یک روزه — به زهر روزه داشتن روزه
پیش خواجو چه گوهرست و چه خاک — وین نباشد مگر ز گوهر پاک

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[1]»

ای که از تشنگان نیاری یاد — چه دهی آب سایلان بر باد
سر بگردان ز آستان داری — که بسی سر بر آستان داری
۱۵۴۰ به کرم گرد آستان بنشان — و آستینی بر آستان افشان
خون مستسقیان تشنه مخور — و آب آتش دلان خسته مبر
خانقاه تو جای پیرانست — یا نه خود بارگاه میرانست
کار شیخی کنی به شوخی ساز — چشم شوخی کنی به شیخی باز
هر که او پای بند نان تو شد — حلقه در گوش گرد خوان تو شد
روشن است این که گرده‌ات ما هست — که ازو[2] دست خلق کوتاهست
نان بده کآب رخ[3] کنی حاصل — سر بده[4] تا به سر شوی واصل
کاخ بی‌سفره خاک راه ارزد — شجر بی‌ثمر گیاه ارزد
آنک او را زخود فرود نهی — آب رویش چرا به رود دهی
بازگیری ز حلق[5] سایل آب — و افکنی جان خویش در غرقاب
۱۵۵۰ جوجو از مال خانقاه بری — کشته زاری به نام خویش خری[6]
گنج وقتی بری که زر بخشی — بر سر آیی گهی که سر بخشی
گرچه خواجو به بی‌زری سمرست — کارش از اشک سیمگون چو زرست

---

۱ ـ نم: در مذمّت بخل و ستایش جود.
۲ ـ نم: از آن.
۳ ـ نم: رو.
٤ ـ نم: بنه.
۵ ـ نم: خلق.
٦ ـ نم: خوری.

«باب دوازدهم: در عفو و اغماض و خطای فلک زدگان[۱]»

گرچه ما را خبر زمایی[۲] نیست — هستی ما بجز خدایی نیست
هرچه بر لوح آفرینش ماست — چون ببینی ورای بینش ماست
گرچه هست افسر شهی ما را — از ولایت چه آگهی ما را
کین ولایت ولایتی دگرست — وین حکایت حکایتی دگرست
گر بدین قبله نیّت آوردیم — به هوای هویّت آوردیم
گرچه مستیم معدن خردیم — ورچه پستیم سرور ابدیم[۳]
این نه مستی ماست مستی اوست[۴] — وین نه هستی ماست هستی اوست
۱۵۶۰ جامهٔ زهد ما به جام بشوی — نامهٔ نیک ما ز نام بشوی
پوشش ما ز جامه بیرون است — کوشش ما ز نامه بیرون است
جرس ما ز کاروان فناست — نفس ما ز بوستان بقاست
گرتو خواهی که جای[۵] ما بینی — از در دل درآی تا بینی
بحر مائیم و اشک ما گهرست — گنج مائیم و رنگ ما چو زرست
بود و نابود ما چه خواهد بود — مایه و سود ما چه خواهد بود
بی‌زبانی زبان خامهٔ ماست — بی‌نشانی نشان نامهٔ ماست
به من ای خواجه کی به ما برسی — با من و من مباش تا برسی
مرد این راه را نشانی نیست — و اهل این کوی را مکانی نیست
من که بی‌او نمی کنم پرواز — خویشتن را از او ندانم باز
۱۵۷۰ در نهانم بلند و پیدا پست — نیست در صورت و به معنی هست
جرعه از ساغر ازل خورده — روی در ساقی ابد کرده
ساخت گلشن عدم[۶] دیده — غنچهٔ گلبن قدم چیده

---

۱ ـ نم: مقالت در خویش نادیدن و به حق رسیدن.
۲ ـ نم: ماهی.
۳ ـ نم: آمدیم.
۴ ـ نم: ماست.
۵ ـ مج: جان.
۶ ـ نم: آبد.

پای شادی به خار غم خسته — وز گل عیش دسته‌ها بسته
درس بر مفتی خرد خوانده — لوح در[1] مکتب جنون مانده
از شراب ندم خراب شده — وز دم آتشین کباب شده
دامن دل به دست غم داده — خاک ره را به اشک نم داده
گر دل پر غمم نمی‌بینی — دیدهٔ پر نمم نمی‌بینی
ساز عشاق را نوا نبود — مرض عشق را دوا نبود
غم چو نیکو نظر کنی شادی است — بندگی پیش بنده آزادی است
هوشیار آن بود که باشد مست — و آن شود مرتفع که گردد پست
۱۵۸۰ بر سر آمد کسی که پای افشرد — وانک او دست داد دست ببرد
غمگسار مشوشان غم به — همدم اهل عشق هم دم به
می پرستی ورای هشیاری است — زیر دستی به جای سرداری است
خاص نزدیک عارفان عامست — صبحدم پیش عاشقان شامست
روضه قربت از چمن خالیست — چمن وحدت از سمن خالیست
در طریقت به راه نتوان شد — با سپه پیش شاه نتوان شد
هرچه[2] گویی ز حاجبان شهست — چون نکو بنگری حجاب رهست
ملک دارا به نزد اهل نظر — شد درین راه سد اسکندر
رو رضا ده به هر چه حکم قضاست — که قضا چیست آنک حکم خداست
گر فرو مانده‌ای خطایی کرد — وز فرو ماندگی[3] دغایی کرد
۱۵۹۰ تو قلم بر خط خطایش کش — ذیل اغماض بر دغایش کش
روبهی کو اسیر گشت به قید — شیر نر را به حیله سازد صید
هر که چرخش درآورد به کمند — به حیل چرخ را کشد دربند
صبح در دل چو آتش افروزد — به فلک مهره بازی آموزد
جرم خواجو گرش نهایت نیست — عفو را نیز حد و غایت نیست

---

۱ ـ نم: بر.
۲ ـ نم: که.
۳ ـ نم: فروماندهٔ‌ای.

«حکایت پادشاه که طالب خضر بود علیه السّلم و آن پیر مزور و رای زدن وزرا در باب او[1]»

از جهان دیده‌ای به عهد شباب / می شنیدم حکایتی زین باب
که درین تیره خاکدان دو در / بود فرماندهی چو اسکندر
دیده در بسته و جهان دیده / و آب حیوان به چشم جان دیده
در سراو هوای روی خضر / در دلش دایم آرزوی خضر
زد منادی که هر خجسته خصال / که از امروز باز تا یکسال
۱۶۰۰ به من آرد ز وصل خضر نوید / برساند گلم ز باغ امید
من سر گشته را درین ظلمات / از قدومش رساند آب حیات
یابد از من بسی عطا و نوال / رسد ازمن به جاه و مال و منال
پیری از جام دور مست شده / وز غم نیستی ز دست شده
قامتش چون فلک دوتا گشته / سال او از شمار بگذشته
گرد بستان دهر گردیده / گل باغ بقا بسی چیده
داو[2] اقبال او تمام شده / و آرزومندنان شام شده
گفت تا چند جام فاقه خورم / جامهٔ جان ز دست فاقه درم
بار چرخ ستیزه کار کشم / ستم و جور روزگار کشم
چون ندارم امید سال دگر / از ره مصلحت بر آرم سر
۱۶۱۰ به دغا بیدقی در اندازم / وز دغل بیرقی برافرازم
در شهر خلاف بگشایم / نقدی از شهریار بربایم
شد به درگاه شاه و گفت منم / کان گل باغ قدس را چمنم
ساغر عیش خویش را هر سال / بینم از آب خضر مالامال
تابد آن ماه علویم بر بام / و افتد آن مرغ عرشیم در دام
شاه ازو آن فسانه باور کرد / همچو گل دامنش پر از زر کرد

---

۱ - نم: حکایت پادشاه و وزرا و پیر باخضر. مج: حکایت پادشاه که طالب خضر بود با آن پیر مزور.
۲ - مج: دور.

خسرو تیز تاز شیر سوار   چون برآمد بگرد سبز حصار

گشت روشن چو آفتاب منیر   که همه باد بود وعدهٔ پیر

قول او جمله جز ترانه نبود   و آن فسونها بجز فسانه نبود

بگرفتند خادمان شهش   بسته بردند سوی بارگهش

۱۶۲۰ خضر ناگه به پیش باز آمد   وز سر راه او[1] فراز آمد

چون چنان دیدش از کرانهٔ راه   در عقب رفت تا به خانهٔ شاه

شه دین پرور جهان آرای   بود چندش[2] وزیر روشن رای

جمله را پیش خواند و کرد سؤال   کای به نزد شما عطارد لال

به چه صورت کنم سیاست پیر   تا خلایق شوند عبرت گیر

از وزیران یکی جوابش داد   کای شهنشه جهان به کام تو باد

آن چنان به که پیش دشمن و دوست   بکشند از سرش به نیرو پوست

بعد از آنش به تیغ پاره کنند   تا به عبرت در او نظاره کنند

دیگری گفت کاین چنین شاید[3]   لیکن[4] ار شاه حکم فرماید

بامدادان که بر سر بازار   جمع باشند مردم بسیار

۱۶۳۰ همچو آتش تنوره‌ای بزنند   در تنوری پر آتش فکنند

دیگری گفت شهریار جهان   نیک داند که از کهان و مهان

هر کرا روزگار تیره شود   گر خور خاورست خیره شود

و آنک زو بخت نیک برگردد   گر بود بحر بد[5] گهر گردد

روز محنت عزیز خوار بود   زاهد جام باده خوار بود[6]

گرچه او را گنه ز حد بدرست   پایهٔ عفو ازو[7] رفیع ترست

کرم شاه را نهایت نیست   و گرش می کشی شکایت نیست

---

۱ ـ نم: «او» افتاده است.

۲ ـ نم: چندی.

۳ ـ نم: باید.

۴ ـ مج: لیک اگر.

۵ ـ مج: پر.

۶ ـ هر دو مصراع «شود».

۷ ـ نم: از آن.

لیک پیرست و روز او شده شب — و آمده جان خسته‌اش بر لب
صبح اومید او رسیده به شام — و آفتابش گذشته[1] از سر بام
تیغ کینش مزن که دور سپهر — بر گرفتست ازو به کلّی مهر
۱۶۴۰ خون او را مریز و ریخته گیر — رشتهٔ جان او گسیخته گیر
خضر پیش آمد و زبان بگشاد — به معانی در بیان بگشاد
گفت شاها بدان که آن دستور — که زند دم ز خنجر و ساطور
اصل او از فلان قصابست — لاجرم قول او از آن بابست
و آنک او از تنور گوید باز — هست از گوهر فلان خبّاز
و آنک او راه لطف می‌پوید — با شه از باب عفو می گوید
بلبل بوستان دستوریست — چمن ملک را گل سوریست
می کند نور اصل خویش پدید — روز را کی به گل توان پوشید
اختر مطلع امارت اوست — در خور مسند وزارت اوست
غیر او جمله را بران از راه — کو سزد فرز[2] این بساط وتو شاه
۱۶۵۰ بگذر از قتل[3] و گوش کن سخنم — نیک در من نگر که خضر منم
این بگفت و بسان برق جهان — بدرخشید و شد ز دیده نهان
تا شود روشنت که پرتو ماه — نتوان یافتن ز ابر سیاه
چرخ آیینه‌ایست اصل نمای — فرع بگذار و گرد اصل برآی
قند را از پی نباتی جوی — وز بزرگان کمال ذاتی جوی
گر ز خواجو جریمه‌ای آید — شاه باید که عفو فرماید

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»

هر که بر تخت ملک دارد جای — گو وزیری بجوی ملک آرای
کانک دستور کاردانش نیست — نیست الاّ تنی که جانش نیست

---

۱ - مج: رسیده.
۲ - مج: درّ.
۳ - مج: قال.

هر که او مختلف بود به صفات — آن نماید که باشدش در ذات
از بدان عاقبت بدی خیزد — وز خردمند بخردی خیزد
۱۶۶۰ نافهٔ چین نسیم مشک دهد — مجمر انفاس عود خشک دهد
تیغ را از گهر توان دانست — مرد را از هنر توان دانست
هر که او بر خرد بود قادر — نشود خرده‌ای از وصادر [1]
و آنک او پیر سالخورده بود — عمر را پایمال کرده بود
از سر خستگی ز پای افتد — منقبض طبع و تیره رای افتد
نوجوان گو ز دست مندازش — همچو ناوک ز شست مندازش
که فلک تیر قامتش بشکست — ره عقلش به نوک تیر ببست
گشت همه شمع دیده‌اش بی نور — شد بهشت طبیعتش بی حور
طرهٔ دلبران مه رخسار — می شود در شکستگی طرار [2]
و آهوی چشم لعبتان طراز — چون علیل است هست روبه باز [3]
۱۶۷۰ نام خواجو ز نامه‌ای دگرست — عطر او از شمامه‌ای دگرست

«مدح سلطان سعید شهید جمال الدین ابواسحق محمود و خطاب زمین بوس[4]»

چون سمند سخن برون راندم — دست بر چرخ توسن افشاندم
تیغ خاطر به عقل بزدودم — ملک معنی به نطق بگشودم [5]
جای در صحن بوستان کردم — قصری از بهر دوستان کردم
ساختم عیش خانه‌ای چو بهشت — صحنش از سیم و از جواهر خشت
همچو باغی در او دوازده کاخ — یا نهالی برو دوازده شاخ
بگذراندم سرش ز نه منظر — برساندم درش به هفت اختر
داد جام مشعشع خورشید — گفت قول سپهریم ناهید

---

۱ ـ مج: این را بیت راندارد.
۲ و۳ـ ونم: این دو بیت را ندارد.
٤ ـ تع: عنوان ندارد. نم: در ستایش سلطان ابواسحق و خطاب زمین بوس.
۵ ـ نم: این بیت را ندارد.

در زمان کان شراب کردم نوش ... در نفس کان سماع کردم گوش

بر پریدم از [۱] آشیانهٔ خاک ... در گذشتم ز گلشن افلاک

ترک بازار کن فکان کردم ... عزم گلزار لامکان کردم

چون شدم از مکونات بدر ... باز کردم به کاینات نظر [۲]

دیدم این هفت چنبری خرگاه ... چون غباری [۳] برآستانهٔ شاه

ملک ملک بخش ملک آرای ... خسرو دیو بند قلعه گشای

سر گردن کشان روی زمین ... شاه اعظم جمال دنیی و دین [۴]

باج گیر شهان به استحقاق [۵] ... تاج بخش جهان ابواسحق [۶]

نقطه دور هفتمین پرگار ... گل صد برگ هشتمین گلزار

مطرب بزم عشرتش ناهید ... شمسه قصر دولتش خورشید

کان و [۷] دریا طفیل گوهر او ... دو جهان یک ورق ز دفتر او

اطلس چرخ فرش خرگاهش ... و اختران خاکروب درگاهش

۱۶۹۰ ای خورت یک سوار تیغ گذار ... وی مهت یک غلام مشعله‌دار

قیصر هفت قصر مینا فام ... کمترین بندهٔ تو شمسش نام

سطح افلاک صحن میدانت ... عالم خاک گرد یکرانت [۸]

تشنه آب خنجر تو نهنگ ... کشته نوک ناوک تو پلنگ

نام جیش تو خیل دارا فوج [۹] ... خون خصم تو سیل دریا موج

طایر گلشن تو چار ملک ... زایر درگه تو هفت فلک

خاطرت آفتاب اوج جلال ... نعل زرین توسن تو هلال

از حیای کف تو حاتم طی ... کرده طومار مکرمت را طی

---

۱ ـ نم: ز.

۲ ـ نم: بدر.

۳ ـ نم: همچو گردی.

٤ ـ مج: جلال دولت و دین. تع: شاه اعظم....

۵ و٦ ـ این دو واژه افتاده است.

۷ ـ نم: «و» افتاده است.

۸ ـ نم: ایوانت.

۹ ـ نم: فاح.

بر سمند تو کهکشان شده تنگ — و آسمانت شب آخر شبرنگ
زخم تیغ تو بهرهٔ بهرام — ناوکت خار دیدهٔ اجرام
۱۷۰۰ شه شرق اوفتاده در پایت — خسرو هند بندهٔ رایت [1]
گر کنی در فلک به کینه نگاه — بدمد نار از انجمش چو گیاه
ور کنی در چمن به لطف نظر — روید از باغ تا به محشر زر
عکس تیغت چو بر سپهر افتاد — لرزه بر دست و تیغ مهر افتد
سوسن از شوق مدحتت در باغ — شود آتش زبان بسان چراغ
حرمت ار بر [2] فلک گذر باید — عزمت ار بر زمین مقر یابد
زان به تمکین شتاب دفع شود — زین به سرعت درنگ رفع شود [3]
کوه را خون لعل در جگرست — زانک او را زتیغت آبخورست
اگر آهنگ کارزار کنی — بر بداندیش کارزار کنی
همچو آتش سنان برافرازی — دود در خانهٔ خور اندازی
۱۷۱۰ خون بگرید ز سهم تیرت ابر — بخروشد ز تاب تیغت ببر
سرمه سازی زمین به سم سمند — چرخ را درکشی به خم کمند
در چنان [4] ساعتی که از تف [5] کین — همچو اخگر شود سپهر برین
کوه در کوه [6] تازیان گیرد — خشک وتر جوش غازیان گیرد
دستگیر سران عنان گردد — دلپذیر گوان سنان گردد [7]
پشت چرخ از فزع در آرد خم — روی خاک از عرق بر آرد نم
همه ثعبان شود هوا [8] از گرد — هم ضیغم شود زمین از مرد
کوه خارا زسر براندازد — بحر جوشن زبر براندازد

---

۱ ـ نم: جای دو مصراع با هم عوض شده است.
۲ ـ مج: نُه.
۳ ـ نم: در هر دو مصراع «کند».
٤ ـ نم: چنین.
۵ ـ تع: کف.
٦ ـ تع: گرد.
۷ ـ مج: این بیت با بیت قبل در هم ادغام شده است.
۸ ـ نم: هوا شود.

ترکتازی ز لشکرت به کمند / خسرو روم را کشد در بند
تو چو شیر ژیان برآری چنگ / برکنی نیش پیل و چشم نهنگ
۱۷۲۰ دیدهٔ تیغ را چو میغ کنی / جوشن میغ پر ز تیغ [۱] کنی
یغلقت [۲] برق دیده دوز شود / خنجرت آب سینه سوز شود
شیراین بیشهٔ زمّرد فام / خون روان گرددش چو خوی زمسام [۳]
به بلارک چو دست بگشائی / به زره سم چو شست بگشائی
زنگ بزدایی از دل جیپور / ببری چین از ابروی فغفور
سازی از نعل رخش که پیکر / تاج مهراج و افسر قیصر
تا برآرند تخت مهر به بام / تا در آرند مهد ماه به شام
که شهنشاه قصر مینارنگ / خنجر هندیش [۴] بگیرد زنگ
که به شمشیر خون فشان فغفور / بشکند قلب لشکر جیپور
هفت کشور ترا مسخر باد / پنج نوبت ترا میسر باد
۱۷۳۰ شه قفچاق باد در بندت / همه قفچاقیان کمر بندت
کمترین بندهٔ تو خسرو هند / کمترین چاکرت شهنشه سند
جان خواجو به بوستان نیاز / در مدیح تو مرغ نغمه نواز

«در مواعظ و نصایح فرزند خویش مجیرالدین علی گوید [۵]»

نور چشم من ای گزیده پسر / دُر درج من ای ستوده گهر
گُل باغ دل و چراغ ضمیر / شمع خلوت سرای دیده مجیر
هم مرا فروزیب و هم فرزند / هم مرا دلگشای و هم دلبند
گرچه [۶] هست از سعادت ازلی / کنیتت بوسعید و نام علی

---

۱ - نم: تیغ پر زمیغ.
۲ - نم: یقلقت.
۳ - نم: مشام.
٤ - نم: هندویش.
۵ - مج: در نصیحت فرزند خویش مجیرالدین علی گوید. نم: درنصیحت فرزند خویش ابوسعید گوید.
٦ - نم: «چه» افتاده است.

نامداران مجیر خوانندت | در هنر بی‌نظیر دانندت
لیکن آن دم برآیدت کامی | که به دانش برآوری نامی
چشم مردم به مردمی باز است | کار عالم به علم برسازست
۱۷۴۰ مردمی کن ز علم روی متاب | تا شوی قبلهٔ اولی الالباب
خانهٔ دیده وقف مردم ساز | مهر با مردمان واقف باز
پیرو[1] عقل باش و علم آموز | راحت خلق خواه و روح افروز
خرد اندوز تا کسی باشی | ور نداری خرد خسی باشی
در هنر کوش اگر سری داری | که رسی از هنر به سر داری
حرف تعطیل را قلم درکش | نقش تحصیل را رقم برکش
دانش آموز و سرفرازی کن | خاطر افروز و دلنوازی کن
با خدا باش و خودپرست مباش | می تحقیق نوش و مست مباش
در جوانی طریق پیران گیر | تا طریقت روان نهندت پیر
اهل صورت گرت برند از راه | مدد از رهروان معنی خواه
۱۷۵۰ شمع دل پیش راه ایشان دار | خویش را در پناه ایشان آر
ملک کیخسروی ز پیران جوی | گنج قارون ز کنج ویران جوی
راه این قوم را منازل نیست | بحر این جمع را سواحل نیست
این بزرگان ز کشوری دگرند | وین سواران ز لشکری دگرند
رایتی دیگرست این رایت | و آیتی دیگرست این آیت
هرچه جویی برو از ایشان جوی | و آنچه گویی بیا از ایشان گوی
بگذر از ملک و پادشایی کن | زهد مفروش و پارسایی کن
خویش را در میان مبین چون[2] شمع | تا شود روشن از تو خاطر جمع

---

۱ - تع: پی.
۲ - تع: چو.

سرفرازی[1] ز زیر دستی جوی   ذوق مستی ز ترک هستی جوی

مطلب زر ز مالک دینار   رندی از پیر جام چشم مدار

۱۷۶۰ خاص حق را به عامه باز مخوان   نام خود را به نامه باز مخوان

هیچ[2] دانی که کیست دُشمن کام   آنک او دوست را نداند نام

اگر از دوستی ترا خبرست   دوستی پیش[3] دوستان دگرست

تا توانی نوای عشق مساز   که ازین ره کسی نیامد باز

ورکنی ساغر محبت نوش   کسوت عاشقی ز خلق[4] بپوش

عشق محمود را ایاز کند   چشم بلبل به غنچه باز کند

ناز را صورت نیاز دهد   پشه را بال شاهباز دهد

نتوانی که این قدح نوشی   نه توانی که این قبا پوشی

برو از این طریقه دست بدار   سر ز بستان سرای عقل برآر

هر که گردد اسیر سرمستان   دست او گیر و بگذر از دستان

۱۷۷۰ خود کسی باش و دم مزن ز کسی   باز کی باز گوید از مگسی

همه را نیک بین و بد[5] مشمار   بیخودان را ز جمع خود مشمار

کانک او را گدا نهی شاهست   و آنچ او را سها نهی مِاهست

گر دلی همچو بحر دربر تست   روشنست این که آن ز گوهر تست

آب دریادلان به رود مده   دل برین ساز پُر سرود مده

این زمان کن اگر کنی کاری   تا از این باغ برخوری باری

تشنه چون خاک گشت آب چه سود   ور زمان فوت شد شتاب چه سود

پند من کار بند و کاری کن   دولت نو طلب ز چرخ کهن

وقت دریاب و عمر فرصت دان   مشو ایمن ز جور دور زمان[6]

---

۱ ـ نم: و.

۲ ـ نم: صبح.

۳ ـ نم: نزد.

۴ ـ مج: عقل.

۵ ـ نم: دهد.

۶ ـ مج: زدور و جور زمان.

بگذر از شهر بند طبع و حواس — قدر عهد شباب را بشناس

۱۷۸۰ یار او شو که هیچ یارش نیست — غم او خور که غمگسارش نیست

زان صفت باش کاسمان بلند — گویدت کآفرین بر این فرزند

هر که درراه دین نگردد خاک — نکند آب و آتش او را پاک

آنچ بایست گفتنت گفتم — به خدایت سپردم و رفتم

باد بختت مشار و عقل مشیر — و لک الله حافظ و نصیر

چشم خواجو و طرف گلشن شاه — به تو روشن علیک عین الله

«درنکوهش دوران روزگار واظهار تنفر خاطرازنظم این کتاب[1]»

حبذا نکهت شمیم شمال — که رساند به ما نوید وصال

آید از کوی دوستان قدیم — و آورد بوی بوستان نعیم

شمع مجلس نشست خیز غلام — که صبا می‌دهد ز روضه پیام

همچو من در ره تو خاکی نیست — گر برفتم به باد باکی نیست

۱۷۹۰ در خمارم بگو شراب کجاست — وقت صبحست آفتاب کجاست

راح گلبوی ارغوانی کو — بگذر از راح روح ثانی کو

اگر انده گسار مستانی — شمع ایوان می پرستانی

به صبوحی شراب روشن جوی — می گلبوی[2] و طرف گلشن جوی

رخ بر افروز و جام می درکش — نای برگیر و بانگ نی برکش

برفشان دست وترک دستان ده — می بدست آرو دل به مستان ده

خیز کانفاس مشک بیز بهار — می برد آب آهوان تتار

بانگ مرغان صبح خیز بخاست — وز چمن باد مشک بیز بخاست

درچنین وقت اگر دلی داری — تازه کن جان به جام گلناری

---

۱ ـ نم: خطاب با ساقی و شکایت از روزگار. مج: در نکوهش دوران روزگار گوید.

۲ ـ نم و مج: گلگون.

نفسی خوش برا که خوش نفسی است   زانک دستان چرخ پیر بسی است[۱]

۱۸۰۰ گل به دست آرو رخ ز خار متاب   گنج بردار و سر ز[۲] مار متاب

زندگی بایدت ز خویش بمیر   و آشنا باش و ترک خویش بگیر

نوش حاصل کن وز نیش مترس[۳]   غم مرهم خور و ز ریش[۴] مترس

دامن کفر گیر[۵] و ایمان بین   دُردی درد نوش و درمان بین

باده در ده که عمر برباد است   داد گردون سفله بیداد است

جام نوشین روان نباید[۶] خورد   که ز نوشین روان نیابی گرد

شد ز دور سپهر رویین تن   گورخان را به گور خانه وطن

گر فریدون شوی به تخت و علم   ور سکندر شوی به ملک و حشم

عاقبت روی سوی خاک آری   همه[۷] را بگذری و بگذاری

ور تهمتن شوی زمانهٔ داه   افکند همچو بیژنت در چاه

۱۸۱۰ زنده او ماند کو ز[۸] خویش بمرد   مرده دل آنک آب خویش ببرد

زیردستی به جای سرداری است   می پرستی ورای هشیاری است

بگذر از سرکشی و سر درباز   کوه گیر از غم و کمر درباز

جام بر کف نه وز جم یاد آر   اشک ما بنگرو زیم یاد آر

من که از جام می گزیرم نیست   بجز از باده دستگیرم نیست

تا به کی در خمار بنشینم   بی می و میگسار بنشینم

بود و نابود تا به کی گویم   راه بیهوده تا به کی پویم

سیر گشتم ز خون دل خوردن   به زبان قلم سخن کردن

جعد جان در کشاکش افکندن   نعل خاطر در آتش افکندن

---

۱ - مج: پیر چرخ. نم: پیرزنی است.

۲ - نم: گنج بر تاب روز مار.

۳ - نم: در هر دو مصراع «مپرس».

۴ - نم: خویش.

۵ - نم: بین.

۶ - مج و نم: بباید.

۷ - نم: ملک.

۸ - نم: زنده کو ماند او ز.

قدمی نه که سر در اندازم قدحی ده که رخ[۱] برافرازم
۱۸۲۰ چهره بنما که رخ برافروزم بسته بگشا که لب فرو دوزم
در حدیثم میارو می در ده که بجز من نماند[۲] کس در ده
من همانم که آفتاب بلند ورق از دست من در آب افکند
چون بدین بحر سر فرو بردم ای بسا دُرّ که بر سر آوردم
باد پای سخن برون راندم دست بر چرخ توسن افشاندم
بزدم در زمانه کوس بیان بگرفتم جهان به تیغ زبان
همچو مینو به نام داور دهر ساختم در دو مه دوازده شهر[۳]
برزدم سر ز فلک هفت فلک درگذشتم ز ملک چار ملک
نسخهٔ شش رساله برخواندم دست بر نه مجلد افشاندم
با نوا ساز بزمگاه سپهر برکشیدم ترنم از سر مهر
۱۸۳۰ چنگ در عود زرنگار زدم نوبت مدح شهریار زدم
بگذراندم سخن زنه طارم تا چو خواجو بلند شد کارم

«در خاتمت کتاب گوید[۴]»

چون به پایان رسید نامهٔ من گشت کوته زبان خامهٔ من
کاروانم بدین دیار رسید بارگیرم بدین گدار رسید
صبحدم بود و باد عنبر سای چون سر زلف یار نافه گشای
مرغ خوش نغمهٔ مسیح نفس به فلک در فکنده بانگ جرس
طایر باغ طور[۵] موسی‌وار برکشیده نوای موسیقار
مرشدم در رسید چرخ زنان دست داده به دست هفت تنان[۶]

---

۱ ـ نم: سر.
۲ ـ نم: که نماند بجز من.
۳ ـ نم: از این بیت تا بیت شمارهٔ «۱۸۳۰» را ندارد.
۴ ـ مج: در خاتمت کتاب و تاریخ گوید. نم: در خاتمت کتاب کمال نامه.
۵ ـ نم: طور باغ.
۶ ـ بنان.

شکر از لفظ در کنارم ریخت / گهر از نطق[1] بر گذارم ریخت

گفت کای نقش بند زمرهٔ راز / در گنج سخن به روی[2] تو باز

۱۸۴۰ بسرا نوبتی که ساخته‌ای / بنما مهره‌ای که باخته‌ای

بگشا آن کمر که دربستی / بفشان آن شکر که بشکستی

من سِر[3] درج نطق بگشودم / درّهای نسفته بنمودم

برفشاندم برو جواهر خویش / عرض کردم نهان و ظاهر خویش

برکشیدم چو عندلیب آواز / و آن نوا در نهفت کردم ساز

راندم آن بیدقی[4] که می‌راندم / خواندم آن دفتری که می‌خواندم[5]

در سماع آمد از ترنم من / و آفرین خواند بر تکلم من

تا به شب در خروش و مستی بود / فارغ از نیستی و هستی بود

چون سر زلف شب پریشان گشت / دل سیارگان درخشان گشت

نقشم از پردهٔ خیال برفت / رنگم از چهرهٔ[6] مقال[7] برفت

۱۸۵۰ شب تاریک دید و من مدهوش / سینه پر آتش و جگر در جوش

تابم از طرّهٔ بیان رفته / و آبم ازخنجر زبان رفته

چشم خاطر ز فکر خیره شده / دل دفتر ز خامه تیره شده

دهنم پر دُر معانی کرد / دامنم پر گل امانی کرد

دیدم آنها که دیدم از نظرش / چیدم آنها که چیدم از گذرش

خرقه داد و اجازتم فرمود / ره ملک حقیقتم بنمود

چون به چشم کمال در من دید / خار نقصان ز دامنم برچید

نام نظمم کمال‌نامه نهاد / وز کمالیتم دری بگشاد

شد به جان و جهان دلم واصل / کشف ارواح شد مرا حاصل

---

۱ - نقطه.

۲ - نم: رویت.

۳ - مج: در.

٤ - مج و نم: اشقری.

۵ - تع: یک مصراع این بیت را در حاشیه دارد.

٦ - مج: پرده.

۷ - نم: مقام.

مه دی بود و چرخ سنجابی | در پس ابرهای[1] سیمابی
۱۸۶۰ زال زر در هزیمت از بهمن | رفته در زیر آبگون جوشن
بز کوهی به کوه کرده مآب | وز تف تیغ مهر گشته کباب
شد به تاریخ هفتصد و چل و چار | کار این نقش آزری چونگار
هیچ صورت بدین معانی نیست | چشمهٔ جان بدین روانی نیست
گرچه نبود چو من شکر شکنی | نیست در بی‌زبانیم سخنی
من نه آنم که این ورق میخواند | وین حکایت برین نسق می‌راند
آن سخنور سخنوری دگرست | واین سخنها ز دفتری دگرست
تو چه دانی که این سخن‌ها چیست | گر ندانی که آن سخن ور کیست
گوهری کش بها نداند کس | قیمت آن خدای داند و بس
مدعی گو به ترک دعوی گیر | یا برو در مقام دعوی میر
۱۸۷۰ که دو عالم طفیل همت ماست | خرد پیر طفل صحبت ماست
قمر از شاخسار ما ورقی است | و آفتاب از بهار ما عرقی است
منزل ما مقام بی‌جائی است | دانش ما خلاف دانائی است
نقشهٔ[2] روح یک دم از دل ماست | چشمهٔ مهر یک نم از گل ماست
روح قدسی تذرو این باغ است | عقل علوی چراغ این راغست
شمع توفیق را شبستان نیست | گل تحقیق را گلستان نیست
دل خواجو که مرغ بال زنست | عندلیبی ز طرف نه چمنست
چند گویم سخن که لال شدم | همچو مرغی شکسته بال شدم
دلم از عقل و فضل گشت ملول | که عقیله‌ست عقل و فضل فضول
برگ این شاخ چند بتوان چید | صحن این راغ چند بتوان دید[3]
۱۸۸۰ خیز و بگذار تا کنم پرتاب | خامه و نامه را در آتش و آب
دلم آمد ز دست هر دو به جان | کین دو رویست و آن یکی دو زبان

---

۱ ـ نم: پرده‌های.
۲ ـ نم: ثقفهٔ.
۳ ـ نم: صحن این باغ دید نتوان دید.

به قلم چشم جان چرا دوزم	و آتش دل به نی چه افروزم
چون رساندم سخن به حد کمال	درشکستم ورق ز بیم ملال
طمع از هرچه غیر حق[1] دیدم	چون به مقطع رسید ببریدم

«پایان[2]»

۱ - نم: طمع از غیر هرچه حق.

۲ - مج: در پایان آمده است: تمام گشت و صورت تحریر یافت این کتاب که موسومست به کمال نامه به توفیق خداوند تعالی فی شهور سنه ۹۷۰ کتبه‌العبد الفقیر علی بن لطف‌الله معاد الحسنی السبزواری.
نم: این کتاب کمال نامه بر حسب امر بانی محترم حاج حسین آقای ملک به ید سید احمد محصل علوم دینی بعون‌الله تعالی سمت اختتام پذیرفت به تاریخ بیست و سوم رجب المرجب هزار و سیصد و چهل و چهار هجرت نبوی علیه آلاف التحیه و الثناء.

گوهرنامه

گوهرنامه

به نام نامبخش [1] نامداران
گدای درگه او شهریاران

برافرازندهٔ [2] ایوان زرکار
که خار از خاره آرد خیری [3] از خار

زند در کاخ مینا تخت خورشید
نهد بر فرق گردون تاج جمشید

ببندد روز روشن چشم انجم
کند روشن به مردم چشم مردم

عذار افروز اجرام ثواقب
ممالک بخش سلطان کواکب

عروسان سپهری را تتق بند
خداوندان عالم را خداوند

به نی [4] داده ز شکر جان شیرین
به ریحان داده چین جعد مشکین

شه سیاره را در قصر ششدر [5]
کند فرمان روان در هفت کشور

---

۱ ـ نم: نامدار.

۲ ـ نم: برافروزنده.

۳ ـ نم: خیره.

٤ ـ نم: نئی.

٥ ـ مج: اخضر.

ازو بردست دوران نیل[۱] گردون — وزو در دامن خاک اشک جیحون

۱۰ جهان داری که ملکش بی زوالست — جلال و کبریایش لایزالست

خداوندی که نامش حرزجانست[۲] — خرد را نام او کام زبانست[۳]

جهان مستغرق دریای جودش — دو عالم صورت و معنی وجودش

همه مخلوق او از مور تا مار — همه مصنوع او از نور تا نار

مطیع امرش از مه تا به ماهی — رهین[٤] فضلش از شه تا سپاهی

نه او را شبه و مثل و خویش و پیوند — نه او را جفت و جای و یار و فرزند

مبرا صنع او از آلت و ساز — منزه قول او از حرف و آواز

نهد در چنگ شاه اختران تیغ — کشد در روی ماه آسمان میغ

کند مه را برین پیروزه ایوان — گهی چون گوی و گه[۵] مانند چوگان

اگر بخشد به موری ملک جمشید — نه از کس باشدش بیم و نه امید

۲۰ کجا از خط حکمش سرتوان تافت — کز او باغ بدن آب روان یافت

اگر خاک رهست افکندهٔ اوست — و گر سلطان انجم بندهٔ اوست

رسولش بهترین هر دو عالم — چراغ روشنان هفت طارم

فی نعت سیدالمرسلین علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات

شهنشاه رسل سرخیل درگاه — سریر افروز ملک لی مَعَ الله

جنیبت ران میدان رسالت — شقایق چین بستان جلالت

سُهیل یثربی[٦] خورشید شامی — چراغ ابطحی شمع تهامی[۷]

سهی سرو روان هفتمین باغ — گل بستان فروز هشتمین[۸] راغ

---

۱ - نم: پیل.

۲ - نم: جانهاست.

۳ - نم: زبانهاست.

٤ - نم: زمین.

۵ - نم: گهی گوی و گهی.

٦ - مج: یثرب و.

۷ - مج: گرامی.

۸ - مج: هفتمین.

نوا ساز گلستان حقایق / ریاض عالم جانرا شقایق
چمن پیرای باغ لایزالی / هزار آوای گلزار معالی
شه مه[۱] منظر انجم ثواقب[۲] / غبار مرکبش کحل کواکب
۳۰ دل پر جوش او دریای موّاج / رخ رخشنده‌اش خورشید وهّاج
نشانی از میانش قُم فأنذر / طرازی از ثیاب او فطهر
دلیل شبروان ملک اسریٰ / نبوده پایهٔ او هیچ کس را
ز برج فاستقم تابنده ماهی / زاقلیم دنی فرخنده شاهی
نجوم ثابتاتش میخ نعلین / به بازویش کمان قاب قوسین
به طلعت شمسهٔ ایوان لولاک / به جبهت[۳] ماه شادروان افلاک
کواکب خاشه[۴] روب آستانش / ملایک نغمه ساز بوستانش
شب گیسوی او معراج جانها / شکفته از رخ او گلستانها
سر از بام فاو حی برکشیده / شراب از جام ما او حی چشیده
رخش قندیل این پیروزه محراب / ز مهرش خسرو سیاره در تاب
۴۰ فلک دهلیز قصر کبریایش / ملک طاووس باغ اصطفایش
خواقین[۵] سپهرش باج داده / سلاطینش به خدمت سر نهاده
ز کویش آدم خاکی غباری / زرویش[۶] روضه رضوان بهاری
شده صالح غلامی ساروانش / مَه کنعان یکی از کاروانش
زلعلش یافته فیض بقا روح / ز خجلت آب گشته پیش او نوح
ذبیحش کُشتهٔ چشم چو آهو / کلیمش فتنهٔ ثعبان گیسو
به یاد روی آن[۷] گلبرگ خندان / بر ابراهیم شد آتش گلستان
گر آدم دسته بند گلشنش بود / نه آخر خوشه چین خرمنش بود

---

۱ ـ نم: نه.
۲ ـ تع: کواکب.
۳ ـ مج: به حشمت.
٤ ـ مج: خاک روب.
۵ ـ نم: قوانین.
٦ ـ تع: کویش.
۷ ـ تع: او.

فرستید چشم من هر دم درودش / سراید جان پر دردم سرودش[۱]

درمناجات ودرخواست از حضرت تعالت آلاوه و تقدست اسماوه[۲]

خداوندا به حق و[۳] حرمت او / به آل طاهرین و عترت او

۵۰ که خط در نامهٔ عصیان ما کش / قلم در جرم بی پایان ما کش

در این وادی فرومگذار ما را / وزین گردابه بیرون آر ما را

چو پیدا نیست در بحر آشنایی / بباید زد به سختی دست و پایی

مگر لطف تو ما را در پذیرد / غریق تشنه لب را دست گیرد

من آن خاکم که خاشاکی نیرزد / دل پر آتشم خاکی نیرزد

مده بر باد پندارم به یکبار / که پندارم که نگذاری مرا خوار

رهم بنما که از راه اوفتادم / مریز آبم که در چاه اوفتادم

مدارم تشنه[۴] در تیه ملاهی / بده آبم ز دریای الهی

برون جستم چوکبک خسته[۵] از باغ / نشیمن ساختم در منزل زاغ[۶]

در این بوم ارچه دستان ساز کردم / بده بال و پرم تا باز گردم

۶۰ دلم را زین نشیمنگه امان ده / بطرف گلشن جان آشیان ده

مده آب رخ از غفلت به رودم / بساز از پردهٔ طاعت[۷] سرودم

شدم در زیر پای نیستی پست / ولی غم نیست چون لطف توام هست

به دانش جان خواجو بر فروزان / بسازش کار و در جهلش مسوزان

به توحیدش چو سوسن ده زبان کن / میان دوستانش داستان کن

به شهرستان قدسش خانه‌ای[۸] بخش / ز بحر وحدتش در دانه‌ای بخش

---

۱ ـ مج: درودش.

۲ ـ مج: مدحت سلطان ماضی مبارزالدین محمد و ذکر فتحی که واقع شده بود.

۳ ـ نم: «و» ندارد.

۴ ـ نم: بسته.

۵ ـ نم: جسته.

۶ ـ نم: راغ.

۷ ـ نم: پرده و طاعت

۸ ـ تع: دانه‌ای.

دلش را مطلع خورشید دین ساز — روانش را مه برج یقین ساز

شراب سرمدی در ساغرش ریز — سمن برگ معانی بر سرش ریز

چراغی ده که تاریکست راهش — بپوشان ذیل غفران بر گناهش

بده ملک سلیمان خاتمش را — چو عیسیٰ جانفزا گردان دمش را

۷۰ ز دست دیو بیرون بر نگینش — مسخر کن همه روی زمینش

برون آور چو خضرش از سیاهی — برو روشن کن اسرار الهی

اگر دورست[۱] از آب زندگانی — مبر آب رخش باقی[۲] تودانی

ز خاک درگه شاهش مکن دور — که زیبد خاک راهش سرمهٔ حور

در مدح خسرو منصور جهانگیر جهانگشای غازی مبارزالحق والدنیا والدین خلدالله ملکه و ذکر فتحی که حضرت شهریاری را به تجدید دست داده.

در آن ساعت که این در می گشودم — سر این دُرج[۳] گوهر می گشودم

دل لولوی لالا می شکستم — رطب را خار در پا می‌شکستم

ز مستی خامه را سر می‌فکندم — سخن را طیلسان بر می فکندم

دل شمع روان درمی گرفتم — دل از شمع فلک برمی گرفتم

سرشک از چشم جیحون می‌جهاندم — گهر بر فرق گردون می‌فشاندم

سر زلف معانی می کشیدم — می لعل امانی می‌چشیدم

۸۰ ز شب خورشید[٤] انور می‌نمودم — به روز روشن اختر می نمودم

درآمد پیک دولت ناگه از راه — به دستش نامهٔ فتح شهنشاه

جهاندار جهانبخش جهانجوی — که بُرد از خسرو سیارگان گوی

فروغ دیدهٔ کشورستانی — خدیو خطهٔ صاحب قرانی

فریدون جهان شاه جهانگیر — چو تیر چرخ کلکش آسمان گیر

---

۱ ـ نم: دورت.

۲ ـ نم: دیگر.

۳ ـ نم: برج.

٤ ـ مج: شب از خورشید.

مبارز آن سکندر ملک صفدر — که پیروزست و منصور و مظفر
شه غازی پناه دین احمد — علی تیغ حسن سیرت محمّد
تذرو بوستانش نسر طایر — غبار آستانش چرخ دایر
کمان از سهم او ابرو گشاده — سنان گردن کشی از سر نهاده
فلک زرینه تاجش می فرستد — شه انجم خراجش[1] می فرستد
۹۰ چو در میدان جهاند بادپا را — بسوزد در نفس باد صبا را
به پیکان زابروی خاقان بردچین — ره در بند بگشاید به زوبین
شکوهش ملک بحر و بر بگیرد — ز تیرش راه بر اختر بگیرد
ز سهمش بفکند شاه فلک تیغ — ز تیغش آب گردد زهرهٔ میغ
به روزی کآتش ناورد شد تیز — به جوش آمد دل گُردان خونریز
خروش و نعرهٔ پیکار برخاست — زهر سو بانگ گیرودار برخاست
هوا پُرمار پیچان آمد از گرد — زمین پر شیر غرّان آمد از مرد
ز عکس تیغ گردان نبردی — عقیقین[2] گشت چرخ لاجوردی
زبانگ کوس گوش صخره کر گشت — زخون وخوی بساط خاک تر گشت[3]
شد از غوغا و شور شیرمردان — زمین سرگشته همچون گوی گردان
۱۰۰ ز زخم گرزو کوپال دلیران — بیفکندند[4] خون در بیشه[5] شیران
علم دامن به عالم برفشانده — سران در پای خنجر سرفشانده
سپهر از هیبت ترکان جنگی — به هم در رفته همچون موی زنگی
گوان پر دل از خون پلنگان — به دریا غوطه خورده چون نهنگان
شده پولاد چنگان آهنین پوش — ز جوشن کوه و صحرا گشته پرجوش
یلان از بیم افریدون ثانی — درفشان چون درفش کاویانی
درآمد شاه چون شیر شغبناک — به دستش نیزه‌ای چون مار ضحاک

---

۱ - نم: چراغش.
۲ - نم: عقیقش.
۳ - نم: زخون و جوی بساط حال تر گشت.
٤ - تع: بیفکند.
۵ - نم: پشه.

نهاده زین چو[۱] خور بر کوههٔ شیر — حمایل ساخته زرینه شمشیر

فلک در عقده از خم کمندش — زمین در لرزه از سُم سمندش

هژبران از عنانش[۲] تاب خورده — نهنگان از سنانش آب خورده

۱۱۰ به نیرو کوه را از جای برکند — سر گردان آهن خای برکند

درفشان[۳] کرد ابر خون فشان را — به هم برزد زمین و آسمانرا

چو شد بال عقاب یغلقش باز — دل نسرین چرخ آمد به پرواز

ز کشته وحش دشتی را خورش داد — ز خون گاو زمین را پرورش داد

چو کار دشمنش زیر و زبر گشت — به کام دوستان منصور برگشت

ز پیشش جلوه گر طاووس اقبال — به گردون در فکنده بانگ خلخال

من بیدل که کارم جانفشانیست — دلم سرمست جام خسروانیست

به فال این نامه را میمون نهادم — که عنوانش به پیروزی گشادم

چرا کان[۴] لحظه کاین ره می بریدم — خروش کوس نصرت می شنیدم

به گوشم میرسید از هر گیایی[۵] — به شادی و بشارت مرحبایی

۱۲۰ کسی کو خاطرم را شاد می کرد — بدان فتحم مبارکباد می کرد

الا تا هر سحر سلطان خاور — زند خرگه[۶] برین ایوان اخضر

ملایک پاسبان درگهش باد — کواکب خاشه روب خرگهش باد

کهینه[۷] خادمش خاقان و فغفور — کمینه هندویش چیبال و چیپور

مقام عشرتش در هشتمین باغ — سمندش جلوه گر در هفتمین باغ[۸]

ظفر لشکرکش و اقبال چاکر — سعادت همعنان و بخت یاور

---

۱ - نم: «چو» ندارد.

۲ - مج: عتابش.

۳ - نم: درخشان.

۴ - چراگان.

۵ - نم: گیاهی.

۶ - نم: خیمه.

۷ - مج: کمینه.

۸ - مج: راغ.

در سبب نظم کتاب گوهرنامه

چو طاووس ملمع بال خورشید خرامان گشت در گلزار جمشید
سپهراکسون سیمابی بپوشید می گلگون عنابی بنوشید [۱]
پدید آمد ز دریا زورق نور جهان بگرفت یکسر گرد کافور
برآمد حوری از مینوی مینا فلک را گشت روشن چشم بینا
۱۳۰ من از مستی گرفته ترک هستی فشانده دست بر بالا و پستی
چوگنجی [۲] رفته در کنجی [۳] نشسته در خلوت سرا [٤] بر خلق بسته
نوای بیخودی برساز کرده سماع ایزدی آغاز کرده
به تیغ نطق عالم را گشاده ولیکن گفت و گو [5] از سر نهاده
براق مهر بر خورشید رانده حدیث عشق بر ناهید خوانده
به افسون دیدهٔ سیاره بسته به افسانه [٦] صف گردون شکسته
دلم در زمزم جان غوطه خورده طواف کعبهٔ توحید کرده
گهی روحانیانرا مشعل افروز گهی کرو بیانرا حکمت آموز [۷]
زمانی با ملایک در حکایت زمانی با کواکب در شکایت
در آن ساعت که می شد گوهر افشان نی کلکم بسان ابر نیسان
۱٤۰ قدم بر فرق فرقد می نهادم در قصر زبرجد می گشادم
کمان بر تیر گردون می کشیدم ز چرخ آوازهٔ زه [۸] می شنیدم
سرشک خامه‌ام برنامه می ریخت گلاب از دیده‌ام بر جامه می ریخت
قلم خون سیاه از دیده میراند روان راز فلک نادیده میخواند
خرد جام حقیقی نوش میکرد ز جان درس الهی گوش میکرد

---

۱ ـ نم: با مصراع اول بیت قبل آورده شده است.
۲ ـ نم: کنجی.
۳ ـ نم: گنجی.
٤ ـ نم: سر.
۵ ـ نم: گوی.
٦ ـ نم: افسونها.
۷ ـ نم: این بیت را ندارد.
۸ ـ نم: ره.

قضا را شاهبازی تیز پرواز　　به عزلت خانه‌ام گشت آشیان‌ساز
همایی از نشیمن بال بفراخت　　ز شهپر سایه ناگه بر من انداخت
عقابی برج جوزا آشیانش　　عطارد خوشه چین او به دانش
به قدر از چرخ گردان در گذشته　　سرش از برج کیوان بر گذشته
ملوک شهر و نزدیکان درگاه　　همه با او چو بخت نیک همراه[1]
۱۵۰ نوازشها نمود و لطف فرمود　　به خُلق از خاطرم زنگار بزدود
وز آن پس زآشیانم کرد پرواز　　چو عنقا گشت بر قاف آشیان‌ساز
برسم ارمغانی روز دیگر　　بدست کاردانان سخنور
به من عنبر به دامن زر فرستاد　　به رزمه[2] دیبهٔ ششتر فرستاد
من از جان ورد خود کردم دعایش　　روانرا ساختم وقف ثنایش
طریق جانسپاری برگرفتم　　به سوز دل گشودم دست و گفتم

«غزل در دعای دولت مخدوم صاحب آصف تدبیر وزیر ابن‌الوزیر ابن الوزیر لازال بهاءالملک والدین»[3]

فلک مامور این صاحب قران باد　　جهان محکوم این کشورستان باد
تذروان ریاض کبریا را　　حریم حضرت او آشیان باد[4]
قصور روضهٔ اقبال او را　　ستاره خاکروب آستان باد
گل صد برگ بستان جلالش[5]　　مصون از صدمهٔ باد خزان باد
۱۶۰ همای گلشن روحانیانش　　کمینه طایری از بوستان باد
خرد کو عندلیب باغ قدس است　　چو سوسن در مدیحش ده[6] زبان باد
هر آن رمزی که از اطوار غیب است　　ضمیرش مشرف انوار آن باد

---

۱ ـ نم: همه با بخت او چو نیک همراه. مج: این بیت بعد از بیت شمارهٔ ۱۴۷ آمده است.

۲ ـ تم: سررمه. نم: بزرمه.

۳ ـ مج: دعای دولت صاحب آصف تدبیر بها الملک والدین.

۴ ـ نم: تذروان ریاض کبریا را　　حریم حضرت او آشیان باد
قصور روضهٔ اقبال او را　　ستاره خاکروب آستان باد

۵ ـ نم: جلالت.

۶ ـ مج: صد.

چو مه بر درگهش مشعل فروزست　　زحل بر بام قصرش پاسبان باد
چو کویش[1] خلق را دارالامانست　　وجودش از حوادث در امان باد[2]
رکاب افشان به هر سو کاورد رو　　ظفر همراه و فتحش همعنان باد
چو با خواجو عطایش جاودانی است　　خداوندا بقایش جاودان باد
دعا را چون رسانیدم بپایان　　گرفتم دامن مشکل گشایان

استخبار احوال آصف مکان از پیر دانش افروز[3]

بپرسیدم ز پیر دانش افروز　　که ای پیر خرد را دانش آموز
بگو کاین حاتم ثانی کدام است　　که چون حاتم به جودش صد غلام است
۱۷۰ جوابم داد کاین صاحب قرانی است　　به فرهنگ و جهانداری جهانی است
وزیر خسرو منصور غازی است　　همیشه کار او چاکر نوازی است
شه گردون ز مهر دل غلامش　　بهاءالدین لقب محمود نامش
گهر گوئی چو او عالی گهر کیست　　هنر جوئی چو او صاحب هنر کیست
نظام الملک طوسش جدّ اعلاست　　شود کار نظام ملک[4] از او راست
اباعن جد وزیر ابن الوزیر[5] است　　از آن در داد و دانش بی نظیر است
گرت نبود ملال خاطر از من　　بگویم نام هر یک با تو روشن
پس آنگه ساز نطق آورد بر ساز　　به دستان گشت مرغ نغمه پرداز
بدین سان کرد گوهر نامه تقریر　　که خواهد کرد نوک خامه تحریر

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب قران قوام الدنیا والدین ابن حسن مولانا علی نظام الملک (انار الله برهانه)»

سخن پرداز پیرسال فرسود　　سخن را بُرقع از رخسار بگشود

---

۱ ـ نم: گویش.
۲ ـ نم: صد امان است.
۳ ـ نم: در ذکر دستورالوزرا بهاءالدین محمود.
٤ ـ نم: نظام الملک.
٥ ـ نم: ابن وزیر.

۱۸۰ گل بستان دانش[1] را ورق کرد — دُر از درج فصاحت بر طبق کرد
اساس گفتن تاریخ بنهاد — حکایت را بدینسان کرد بنیاد
که احوال نظام الملک طوسی — نکو داند سپهر آبنوسی
بدان روشن که از مه تا به ماهی — دهد بر کبریای او گواهی
ز شبنم قصهٔ دریا چه جوئی — زتیهو پایهٔ عنقا چه جوئی
بخندد صبح اگر در روز روشن — حدیث مهر انورپرسی از من
گر[2] از ابر کفش گویم سرودی — روان گردد زهر سو زنبده رودی
چو گوید وصف کلکش مرغ خوشگو — بر آرد فاخته افغان که کوکو
حسن نام و قوام الدین لقب داشت — به نام نیک سر بر چرخ[3] بفراشت
پدر نامش علی و جدش اسحاق — مطیع رای او شاهان آفاق
۱۹۰ ملکشاه آنکه عالم زان او بود — بسیط خاک در فرمان او بود
اگرچه از پدر[4] تاج شهی داشت — به استظهار او فرماندهی داشت
به آخر سرخ رو سوی جنان رفت — شهادت یافت وز این[5] خاکدان رفت
چو سوی تخته آوردندش از تخت — کشیدندش به خاک اصفهان رخت
اگر اوصاف او صد سال گویم — طریق مدح او صد سال پویم
هنوز از صد یکی ناگفته باشم — وز آن ره یک قدم نارفته باشم
اصالت را در این کوی اعتباریست — اگر چه هر گلی فرزند خاری است
چو دانه در زمین شوره کارند — برون از خرج دخلی برندارند
به نیکی جان سپردن زندگانی است — نکونامی حیات جاودانی است

---

۱ - نم: «دانش» افتاده است.

۲ - نم: گرش.

۳ - نم: برج.

٤ - مج: گهر.

۵ - مج: یافته زین.

گواهی دادن کیوان برمصداق سخن پیردانش افروز[۱]

من بیدل چو این دستان شنیدم — برین زنگارگون بستان دویدم[۲]

۲۰۰ دلم بر عالم جان آشیان ساخت — مکان در بارگاه لامکان ساخت

به معنی باز کردم چشم بینش — بپیمودم بساط آفرینش

ریاض[۳] قدس را نظاره کردم — وزان پس دعوت سیاره کردم

چو تسخیر نجومم شد میسر — بر آوردم ز جیب آسمان سر

زدم چرخی برین پیروزه ایوان — فکندم[۴] نعره در ایوان کیوان

زحل کو پیر هفتم خانقاهست — در آن منگر که هندوی سیاهست[۵]

حکیم هند هنگام افادت — از او کردست[۶] حکمت استفادت

چو او در هفت قصر گوهر آگین — کجا باشد کهنسالی به تمکین

شه هندوستانش بندهٔ[۷] رای — درین دیرینه دیر دایرش[۸] جای

چو در باب وزیر هفت کشور — شنید الفاظ آن[۹] پیر معمّر

۲۱۰ گواهی داد کو افزون از آن بود — در این دعوی کجا منکر توان بود

من او را بنده‌ای بودم پرستار — در آن حضرت ملازم بوده بسیار

بسی کردم به رسم پاسبانی — به بام بارگاهش مدح خوانی

نه من کو را کمینه بنده بودم — سرش بر آستان افکنده بودم

هزارش بنده بر بام سرا بود — که همچون بنده‌اش مدحت سرا بود

چو بر تعدیل آن پیر سخندان — بدین صورت گواهی داد کیوان

زدم خرگه به کوی باده خواران — قدح جستم زدست میگساران

---

۱ - نم: در صفت انجم و مقالات کیوان.

۲ - مج: پریدم.

۳ - مج: رباط.

٤ - مج: فکنده.

۵ - مج: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۲۱۵ را ندارد.

٦ - نم: کردت.

۷ - نم: هندو.

۸ - نم: او داردش.

۹ - نم: این.

طلب کردم نگار خرگهی را | ز دل کردم چمن سرو سهی را
نهادم بر کفش آب چو آتش | سرودی خواستم زان رود دلکش [۱]
سهی سروی که بر چشم منش جاست | فرو خواند این غزل در پردهٔ راست

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[۲]

۲۲۰ مرا زآن لعل شیرین شکر آرید | وزان گیسوی مشکین عنبر آرید
اگر با من سر خمخانه دارید | سر خم بر کنید و ساغر آرید
فرو ریزید نقل و باده خواهید[۳] | برافشانید مُشک و مجمر آرید
من شوریده حال خسته دل را | ز دلبر آرزوی دل بر آرید
چو خواهد رفت جانم بر[۴] سر دل | دلم را آگهی از[۵] دلبر آرید
حدیث سیم و زر با من مگویید | پیامم زان بت سیمین برآرید
زدوری پیکرم چون ماه نوگشت | مرا پیغام آن مه پیکر آرید
گرم سوزید چون پروانه باری | نگارم را چو شمع از در درآید
ز بهر گوشوار ماه و پروین | ز بحر طبع خواجو گوهر آرید

«استفسار از حال سلالهٔ حضرت صاحبی نظامی»[۶]

خوشا بی‌لب حدیث یار گفتن | پیام دوست بی گفتار گفتن
۲۳۰ زبان بی‌زبانی[۷] بر گشادن | نشان بی‌نشانی[۸] باز دادن
قدم نگشوده و آفاق گشتن | درین مقصورهٔ شش طاق گشتن
چو نرگس خفتن و بیدار بودن | قدح نوشیدن و هشیار بودن

---

۱ ـ کج: روی مهوش.
۲ ـ نم: غزل در صفت مجلس باده خواران.
۳ ـ نم: آرید.
۴ ـ نم: در.
۵ ـ نم: زان.
۶ ـ نم: از خود گذشتن و طریق نیستی جستن.
۷ ـ نم: بی زبانان.
۸ ـ نم: بی نشانان.

به مستی چشم هستی باز کردن — به هستی کار مستی ساز کردن
ز پای افتادن و سر بر کشیدن — شراب لعل بی ساغر چشیدن
نشستن فارغ و محمل دواندن — زبان دربستن و طومار خواندن
سمندروار در آتش نشستن — برون رفتن ز خویش و خوش نشستن
نشاندن دست و از سر درگذشتن — درم پاشیدن و از زر گذشتن
نکردن آتش و در جوش بودن — نخوردن باده و مدهوش بودن
نهادن پای و از دست اوفتادن — شکستن جام و سرمست اوفتادن
۲۴۰ مسخر کردن اقلیم گدایی — نشستن بر سریر پادشایی[1]
زدن چرخی برین مرکز چو پرگار — به گرد چرخ گشتن دایره‌وار
بیا ای یار و راه نیستی پوی — زهستی در گذر وز نیستی گوی
که من تا هستم از هستی برونم — ز مستی نیستم آگه که چونم
طریق نیستی در پیش دارم — متاع بیخودی با خویش دارم
مکن گر یار مایی ترک یاران — زمین تشنه را بفرست باران
چو خواجو نام دانایی برآور — به دانش سر به شیدایی برآور
برافشان سنبل بستان معنی — به مجنون آر بوی زلف لیلی
و گر دستوریت هست از سلاطین — بگوی احوال دستوران پیشین

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولانا الصاحب تاج الدین ابی الفتح المشتهر بحمید الملک نظام الملک الطوسی تغمده الله بغفرانه[2]

حکیم معنی آرا موبد پیر — بدین صورت سخن را کرد تقریر

---

۱ - نم: پادشاهی.

۲ - مج: باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر مولی الصاحب السعید تاج الدین ابوالفتح محمود المشتهر الحمید الملک. نم: حکیم نظام الملک و انجامش روزگار او.

۲۵۰ که از ایّام آصف تا به امروز ‌‌ ‌ ز دانش پروران حکمت افروز[۱]

نظام ملک[۲] در این قصر ششدر ‌ ‌ نظام‌الملک[۳] دادست ای برادر

جهانداری که دُر درج او بود ‌ ‌ فروزان آفتاب برج او بود

حمیدالملک[٤] بود او در زمانه ‌ ‌ به علم و حلم و داد و دین فسانه

به دانایی سبق دادی خرد را ‌ ‌ به اختر باز گفتی نیک و بد را

وگر شمسیه[۵] بر خورشید خواندی ‌ ‌ فلک در منطقش حیران بماندی

کف رادش چو گشتی گوهر افشان ‌ ‌ شدی آب از[٦] حیا دریای عمان

ضمیرش آفتاب اوج[۷] دین بود ‌ ‌ مه تا بندهٔ برج یقین بود

بهشت مملکت زو حور می‌یافت ‌ ‌ چراغ معدلت زو نور می‌یافت

چو صیت دولتش آفاق بگرفت ‌ ‌ صدایش گنبد نه طاق بگرفت

۲٦۰ درش افلاک را مسجود گشته ‌ ‌ چو نامش عاقبت محمود گشته

به تبریز از مه عمرش بشدتاب ‌ ‌ گرفتار لحد شد در چرنداب

فلک مانند این بسیار کرده است ‌ ‌ بسی با هر کسی ز نهار خورده است

چو می باید شدن زین تختگه دور ‌ ‌ چه سلطان جهانبان و چه دستور

سرانجامت بباید رفت ازین کاخ ‌ ‌ بباید ریختن چون برگ ازین شاخ

چه جوئی مهره از این مار نُه سر ‌ ‌ چه سازی خانه در این دار[۸] ششدر

نیابی فیضی از این ابر خونبار ‌ ‌ ننوشی آبی از این بحر خونخوار

همه سور جهان ماتم نیرزد ‌ ‌ شب شادی به روز غم نیرزد

خنک آنکو طمع بر کند ازین شاخ ‌ ‌ برون افکند رخت طبع ازین کاخ

---

۱ ـ نم و مج: آموز.

۲ ـ نم: نظام‌الملک.

۳ ـ نم: نظام ملک.

٤ ـ نم: عمیدالملک.

۵ مج: دگر یک شمه.

٦ ـ نم: «از» افتاده است.

۷ ـ مج: برج.

۸ ـ مج: کاخ.

«گواهی دادن مشتری[۱] بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[۲]

چو بر خواند این نوا آن مرغ دمساز
روانم همچو مرغ آمد به پرواز

۲۷۰ گرفتم راه این پیروزه گلشن
به کاخ مشتری کردم نشیمن

چو برجیسم بدید از جای برجست
مرا نزدیک خود بنشاند و بنشست

ز منطق بر سرم گوهر فشان کرد
زلب در دامنم شکر فشان کرد

مرا گفت ای به دانش برتر از تیر
فلک قدری که ذکرش میکند پیر

ز شاگردان او من کمترینم
کمینه خاشه روبی خوشه‌چینم

ز خیلش بوده‌ام دستارداری
ولی نابوده هرگز در شماری

به اقبالش در ایام جوانی
شدم کشاف تفسیر معانی

از او شد دولتم هر دم زیادت
وزو شد حاصلم چندین سعادت

چو بشنیدم زبرجیس این حکایت
شدم با چرخ گردان در شکایت

تعجب کردم از چندان صفاتش
بسی خوردم تحسّر در وفاتش

۲۸۰ به پرواز آمدم تا منزل خویش
بشستم گرد گردون از دل خویش[۳]

ز مه رویان شراب ناب جستم
ز ابر آبگون مهتاب جستم

گرفتم ساعد سیمین بران تنگ
زدم در حلقه زلف بتان چنگ

به خلوت همچو شمع مجلس افروز
بسر بردم به جام باده تا[۴] روز

چو شاهنشاه شادروان زرکار[۵]
علم بیرون زدم[۶] ز ایوان زنگار[۷]

نهادم گوش بر دستان سرایان
گرفتم کام جان از دلربایان

شراب از لعل ساقی می چشیدم
حدیث از لفظ مطرب می شنیدم

لبم با جام می همراز می گشت
روانم با قدح دمساز می گشت

نگارم ناگهان از در درآمد
رخش چون آفتابم درخور آمد[۸]

---

۱ - مج: برجیس.
۲ - نم: عنوان بعد از بیت شمارهٔ ۲۷۱ آمده است. (در مقالات مشتری با خویشتن.)
۳ - مج: ریش.
٤ - «تا» افتاده است.
۵ - مج: زرنگار.
٦ - نم: زد از.
۷ - مج: زرکار.

سر دستش به رخ در زر گرفتم　　زدم در چین زلفش چنگ و گفتم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[۱]

۲۹۰ بتا از طرّه طرّاری میاموز　　ز غمزه مردم آزاری میاموز[۲]

زخال ار مهره بازی یادگیری　　ز خط باری سیه کاری میاموز

سر زلف ترا صد بار گفتم　　که از بختم نگونساری میاموز

زدهر کینه جوی و چرخ بد مهر　　جفا ورزی و خونخواری میاموز[۳]

بیا[۴] با عاشقان بی زر و زور　　طریق و رسم بیزاری میاموز[۵]

بگو با چشم گوهربارم آخر　　که از لعلم گهرباری میاموز

دلا گر می پرستی بانگ و زاری　　ز سر مستان بازاری میاموز

تو نیز ای نرگس مخمور پر خواب[۶]　　زچشم یار بیماری میاموز

نمیدانم که تعلیمت که دادست　　که از خواجو وفاداری میاموز

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی تاجی»[۷]

بیا بگشا در بستان سرا را　　خروشان کن من دستانسرا را

۳۰۰ بزن تخت طرب در باغ جمشید　　می روشن بخواه از جام خورشید

بیارا گلشن و گل را ورق کن　　گلستان را ریاحین بر طبق کن

سمن را برقع از رخسار بگشای　　من سوسن زبان را کار بگشای

قدح بستان زدست نرگس مست　　به دستم ده که خواهم رفتن از دست

بده جام و مرا چندین مرنجان　　ببر زنگ غم از آئینهٔ جان

---

۸ ـ نم: رخش چو آفتاب در خور آمد.

۱ ـ نم: غزل در صفت ساقی و مطرب.

۲و۳ ـ مج: این دو بیت در هم ادغام شده‌اند.

۳ ـ نم: این بیت را ندارد.

٤ ـ مج: بتا.

۵ ـ نم: این بیت را ندارد.

٦ ـ نم: تاب.

۷ ـ نم: «خطاب با میگسار در چمن و گلزار».

شقایق را به جرعه تازه[1] می‌دار[2] حدایق را پر از آوازه می‌دار[3]
زلاله لعل شد پیرامن[4] گل ازین پس دست ما و دامن گل
شکنج زلف ریحان را گره کن ز سنبل بوستان را پر زره کن
به باغ آی و گل خوشبوی می‌بوی سرشکم بر کنار جوی می‌جوی
چو آرد عندلیب آهنگ برساز توهم برکش بر آن آهنگ آواز
۳۱۰ مرا میل گل و برگ سمن نیست[5] هوای باغ و پروای چمن نیست[6]
مگو با من برون از قول بلبل مخوان بر من به غیر از قصهٔ گل
چو سرو آزاد باش از باغ و بستان وز آن سرو سمنبر داد بستان
لب شیرین و جام خسروانی بود در چشمم آب زندگانی
بیار ای پیر دردی کش شرابی بزن بر چهرهٔ خواجو گلابی
سرشکش بین و از طوفان مزن[7] دم مگو با بحر بی‌پایان ز شبنم
ز افسون بگذر و افسانه بگذار بترک دام گیر و دانه بگذار
ز درویشان طلب کن پادشایی[8] که سلطانی نباشد جز گدائی

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مغفور مبرور نورالدوله والدین قوام‌الملک مسعود ابن حمیدالملک[9]

بپرس احوال کیخسرو ز پیران خبرده خسروان را از وزیران
کسی کو در ره دانش قدم زد چنین از منزل تاریخ دم زد
۳۲۰ که چون بگذشت آن دستور نامی بزد دوران او داد تمامی

---

۱ - تع: تشنه.
۲ - نم: میداد.
۳ - نم: میداد.
۴ - نم: پیراهن.
۵ - نم: هست.
۶ - نم: هست.
۷ - نم: بزن.
۸ - نم: پادشاهی.
۹ - نم: ذکر وزیر قزل ارسلان مسعودبن محمود.

ز بستانش بماند آزاده سروی | به طرف گلشن معنی تذروی
چو روشن بود ازو چشم سلاطین | سپهرش خواند نور دولت و دین
فروزان آفتاب مطلع جود | قوام الملک مسعودبن محمود
وزیر خسرو عادل قزل بود | عطارد پیش رای او خجل بود
بدو چشم وزارت گشته روشن | وزو باغ جلالت گشته گلشن
شهان بر خط حکمش سر نهاده | سران پیش درش افسر نهاده
سخایش آز[1] را خرسند کرده | شه قفچاق[2] را دربند کرده
کمانش کی کشیدی تیر گردون | که بودی طفل راهش پیر گردون
چو دریا آلت جودش بخواندی | گهر از دیده در دامن فشاندی
۳۳۰ شه سیاره گردیدی مثالش[3] | بدادی هفت کشور را به آلش
چو تیغ کین برون آوردی از زنگ | برفتی از رخ ترک فلک رنگ
نه بی‌فرمان او کس خواب می کرد | نه بی‌احسان او کس آب می خورد
ز جام دور چون آمد گران خواب | شد آسایشگه او هم چرنداب
نیابد[4] هیچکس زین در گشادی | که موقوفست این خرمن به بادی[5]
اگر صد سال مانی بر سر تخت | چو وقت آید بری زین تختگه رخت
چراغ عمر بنشیند به آهی | درین مزرع[6] نماند برگ کاهی
بمیرد هر که از مادر بزاید | برآید از سر آنکو بر سر آید
بباید شست ازین نیل روان دست | کزین دست از بلای او توان رست

---

۱ ـ مج: دور.
۲ ـ نم: قچاق.
۳ ـ نم: بنالش.
٤ ـ نم: نباید.
۵ ـ نم: به مادی.
٦ ـ نم: وزین.

«گواهی دادن بهرام بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[۱]

چو آن دستان سرای داستان ساز / فرو خواند آن نوا از پردهٔ راز
۳۴۰ ز ناگه صفدر میدان[۲] انجم / پدید آمد ز دارالملک پنجم[۳]
چو خونریزان حمایل کرده شمشیر / فتاده شور ازو[۴] در سینهٔ شیر
مرا گفت از تفاخر کای جوانمرد / جوانبختی که پیرش یاد می کرد
منش ترکی مواجب خوار بودم / ولیکن همچو هندو خوار بودم
چو من بودی به خیل آن جهاندار / هزاران ناوک انداز کماندار
بزیر خاک دارد اینزمان جای / که خاکش بر سر این چرخ سبک پای
چو این گلشن ندارد رنگ و بویی / سهی سروی بجوی و[۵] طرف جویی
گرو[۶] کن جامه را و جام جم خواه / مشو خالی ز جام و جامه کم خواه
چو دُر در گوش کردم پند بهرام / فکندم لعل در بیجاده گون جام
به بستان رفتم از خلوت سحرگاه / به سر سبزی زدم بر سبزه خرگاه
۳۵۰ حریفان یافتم پیرامن گل / زده دست طرب در دامن گل
خروشان همچو بلبل واله و مست / چو لاله بادهٔ[۷] گلرنگ در دست
صبوحی کرده با مرغان شب[۸] خیز / زده گلبانگ بر مرغ شباویز
عبیر افشان شده باد صباحی / خروشنده خروسان صراحی
رسیده کاروان مشک تاتار / فشانده نافه چینی به خروار
قدح در خنده از مستان مدهوش / ز دست افتاده رندان قدح نوش
ز لحن عندلیب و بانگ بلبل / قبا کرده لباس فستقی گل
من از خود رفته و بگذشته از خویش / شده قربان و برگردیده از کیش

---

۱ ـ نم: در مقالات مریخ و خطاب او.
۲ ـ نم: ایوان.
۳ ـ مج: انجم.
٤ ـ نم: زو.
۵ ـ نم: «و» افتاده است.
٦ ـ نم: که رو.
۷ ـ نم: باده لالهٔ.
۸ ـ نم: سبک خیز.

ز پای افتاده و سر درفکنده / نقاب هستی از رخ برفکنده
رهی از راهوی آغاز کردم / وزین دستان نوابر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[1]

۳۶۰ مرا گر مرهم آزار جوئید / از آن پرزوربس بازار[2] جوئید
چو خسرو آرزوی جان شیرین / از آن یا قوت شکر بار جوئید
و گر خواهید جستن خون[3] فرهاد / برون آیید و از[4] کهسار جوئید
دوای درد بی درمان ما را / از آن چشم خوش بیمار جوئید
نشانم از در مسجد چه[5] پرسید / مرا از خانهٔ خمار جوئید
به فصل گل اگر یاری کند بخت / شراب لعل و روی یار جوئید
می گلرنگ چون در جام ریزید / کنار چشمه و گلزار جوئید
ز تار زلف آن ترک تتاری / نسیم نافهٔ تاتار جوئید
بیان منطق شیرین خواجو / ز طوطی شکر گفتار جوئید

«استفسار از حال حضرت صاحبی نوری»[6]

بیا ای رود بنگر چشم ما را / که خواند[7] بی حیا سرچشمه ها را
۳۷۰ گر از دریا زنی دم بگذر[8] از ما / چو بینی موج خون یادآور از ما
ببین ما را چنین بی ساز مانده / چو تیهو در کف شهباز مانده
ندیده کام و جان داده به ناکام / ز دانه بر کنار و مانده در دام
ز دل دیگ جگر در جوش کرده / ز خوناب جگر سر جوش خورده

---

۱ ـ نم: غزل در صفت میخانه و میگساران.
۲ ـ نم: آزار.
۳ ـ تع: کام.
۴ ـ نم: در.
۵ ـ نم: چو.
۶ ـ نم: در تضرع نمودن و زاری کردن.
۷ ـ نم: که خواندی.
۸ ـ نم: مگذر.

کمیت اشک بر صحرا فکنده / ز دیده شور در دریا فکنده
رباب[۱] بیخودی آورده برساز / نوای بی‌نوایی کرده آغاز
لب ساغر به مژگان کرده پرخون / لبالب کرده جام از اشک میگون[۲]
براق آه بر گردون جهانده / فلک را هفت میدان باز[۳] مانده
سَر پرشور ما[٤] سامان ندارد / دل پر درد ما درمان ندارد
مرا بگذار و از من بگذر ای یار / که من سرمستم امروز و تو هشیار
۳۸۰ مده پندم که من مدهوشم این دم / مکن آتش که من در جوشم این دم
اگرچه در ره غم پایمالم / نمیدانم که من خود در چه حالم
در آن ساعت که با مرغان دمساز / نوا می‌ساختم در پردهٔ راز
سماعی کرده‌ام بر بانگ ناهید / شرابی خورده‌ام از جام خورشید[۵]
که می گیرد به جامی[٦] باده دستم / که از مستی نمیدانم که هستم
بیا یارا و با یاران بسر بر / مرا از کوی عیّاران بدر بر
چو[۷] روی آری به دیر درد نوشان / مرا از دیدهٔ خواجو بپوشان
به فردوس آی واز حوران سخن گوی / به نزدیک آی واز دوران[۸] سخن گوی
ز دستان بگذر و در داستان پیچ / مگو بیرون ز قول باستان هیچ

«باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر صاحب اعظم خواجه فخرالدوله والدین احمدبن قوام الملک»[۹]

جوانبختی که از پیران خبر داشت / وز احوال جهانگیران خبر داشت

---

۱ ـ مج: ز تاب.
۲ ـ نم: گلگون.
۳ ـ تع: باز. نم: بار.
٤ ـ مج: تو.
۵ ـ نم و مج: جمشید.
٦ ـ نم: جام.
۷ ـ نم: چه.
۸ ـ مج: از خود این.
۹ ـ نم: در انجامش روزگار دستور فخرالدین احمد.

۳۹۰ چنین آورد از آن بحر وزارت — حدیثی همچو گوهر در عبارت

که‌چون‌رفت‌آن[1] صنوبرآب کارش — سهی سروی بماند از جویبارش

به فال فرخ و اقبال سرمد — لقب شد فخردین و نامش احمد

به قدر[2] از هفت گردون برتر آمد — به جود از هفت دریا بر سر آمد

چو آن شهباز قدسی بال بگشود — به سیمرغ فلک پرواز بنمود

به آذربایجان شد جلوه گاهش — ببوسیدند شاهان خاک راهش

در آنجا کام راند و ملکت[3] آراست — بدو شد کار ملک و معدلت راست

چو سلطان اجل بر وی کمین ساخت — به‌یک ضربت ززین برخاکش انداخت

قضا چون محمل عمرش برون برد — به سیواسش[4] به خاک تیره بسپرد

هر آن خسرو که زد خرگه برین دشت — به تلخی جان شیرین داد و بگذشت

۴۰۰ اگر سلطان شامت خواند ایّام — شود صبح بقایت عاقبت شام

بر این خر پشته نتوان برد محمل — در این ویرانه نتوان کرد منزل

گلاب شیشهٔ گردون گل آب است — سر آب جهان یکسر سرابست

بکن کاری و کار از پیش برگیر — حجاب خود ز راه خویش، برگیر

بینداز این قدح گر لعل کانیست — بریز این می گر آب زندگانیست

بکن بر مهر چرخ کینه ور پشت — که این بدمهربس کس رابه‌کین کشت

چو می بینی که اوبرکارخویش است — وزینسان بر سر پرگار خویش است

بیفشان پای و از کارش بینداز — بزن دست وز پرگارش بینداز

مبادا کافکند روزی زدستت — کند در زیر پای فتنه[5] پستت

---

۱ ـ تع: از.

۲ ـ نم: به دور.

۳ ـ نم: ملک.

۴ ـ نم: سیواشش.

۵ ـ نم: پشنه.

«گواهی دادن خورشید بر مصداق سخن پیر دانش افروز»[۱]

درین بودیم کز ایوان اخضر / پیام آورد برق[۲] شاه خاور

۴۱۰ نهد[۳] بر تارکش تاج کیانی / قبایش از پرند آسمانی

شکنج کاکل از گل برفکنده / می گلگون به ساغر درفکنده

ز زیر چتر سرکش[۴] چون مرا دید / چو صبح از مهر در رویم بخندید

به پوزش گفت کای دانندهٔ راز / بدان روشن که آن[۵] پیر سخن ساز

مدیح آصفی از صد یکی گفت / کمالاتش[۶] ز بسیار اندکی گفت

در آن منگر که من با سنجق زر / سرافرازی کنم بر[۷] هفت کشور

که بوسم آستانش هر سحرگاه / به مژگانش بروبم[۸] خاک درگاه

اگرچه خسرو ماچین و چینم / به جنب[۹] او گدای خوشه چینم

وگر چون جم شهی زرینه جامم / بر آن درگه یکی گم گشته نامم

چو رخ بر خاک آن درگاه مالم / مرا این یک شرف بس در دو عالم

۴۲۰ کنون او را مگر در خاک جویم / غم هجران او با خاک گویم

چو باید رخت از این بیغوله بردن / نباید آب از این سر[۱۰] چشمه خوردن

نشاید دل بدین بد مهر دادن / عنان در دست این سرکش نهادن

چرا در ملک جم آرام گیریم / بیاد جم بیا تا جام گیریم

شرابم داد و ایوانم برافروخت / دلم روشن شد و جانم برافروخت

به روی آفتاب آتشین چهر / ز جام زر کشیدم بادهٔ مهر

---

۱ - نم: «مقالات مهر و ستایش آصفی».

۲ - مج: به بام آورد بیرق.

۳ - در نم: ززر.

۴ - نم: «سرکش» افتاده است.

۵ - نم: این.

۶ - نم: کمالایش.

۷ - نم: با.

۸ - نم: بروپم.

۹ - نم: جیب.

۱۰ - نم: «سر» افتاده است.

حریفان صبوحی را بجستم — به خون دل صراحی را بشستم
من از خود رفته و مدهوش مانده — نوای ارغنون در گوش مانده
به بانگ نی قصب را پاره کردم — به جام می طرب را چاره کردم
چو دیدم در قدح یک جرعه باقی — خروشان گشتم و گفتم که ساقی

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[1]

۴۳۰ بیار آن می که من[2] سرمستم امروز — بگیر آخر به جامی دستم امروز
درست است این که عهد پارسایی[3] — بدیدم ساغر و بشکستم امروز
کجا یابم گشاد از زهد و تقویٰ — که با[4] پیمانه پیمان بستم امروز
بیا تا در سر زلفت زنم چنگ — که چون چشمت به غایت مستم امروز
گذشت از دوشم[5] آب چشم خونین — ز بس کز درد دل بگرستم امروز
شدی از پیش و گر جان خواهی از من — به یکدم در پیت بفرستم امروز
چه باشد گر به قصدم برنخیزی — بدین صورت که من بنشستم امروز
دگر در قید بت[6] رویان نیفتم — که از دام محبت جستم امروز
چو خواجو کی نمایم سربلندی — که زیر پای هجران پستم امروز

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی فخری[7]

الا ای طایر[8] طور تمنّی — جهان بین روشن از نور تجلی

---

۱ ـ نم: غزلیات.
۲ ـ نم: کزو.
۳ ـ نم: رسم پادشاهی.
۴ ـ نم: تا.
۵ ـ تع: چشمم.
۶ ـ نم: مه رویان.
۷ ـ نم: در تعریف عشق و یاری خواستن از او.
۸ ـ نم: طوطی.

۴۴۰ تویی مرغ گلستان معانی[۱] همای آشیان لامکانی[۲]
جرس جنبان ایوان معالی ترنم ساز بزم لایزالی[۳]
برآی از آشیان و بال بگشای به شهباز فلک پرواز بنمای
به پرواز آی و از[۴] ایوان غبرا رخ آور سوی شادروان خضرا
گل مینوی مینا تازه از تست خروس عرش پرآوازه از تست[۵]
از این معمورهٔ سفلی سفر کن بر آن مقصورهٔ علوی گذر کن
مزن دم در سرابستان شش کاخ نشیمن کن بر آن شمشاد نه شاخ
بر آور غلغل از طاق زبرجد درافکن شور در قصر مشید[۶]
در خلوت سرای قطب دربند نقاب دختران نعش دربند[۷]
در انداز از[۸] کف خور حربهٔ زر حمایل بفکن از دوش دو پیکر
فسون عشق بر پیر خرد خوان کمیت مهر بر شاه فلک ران
۴۵۰ بیا آتش در این طیاره انداز شرر در سینهٔ سیاره انداز
فغان بردار و ما را در فغان آر دل پر آتش ما را به جان آر
سحرگه نالهٔ شبگیر ما بین نفیر زار و آه زیر[۹] ما بین
زبور از لهجهٔ داود بشنو حدیث شور[۱۰] عشق از عود بشنو
تو می‌دانی اشارات نهانی[۱۱] بشارت ده مرا زآنها[۱۲] که دانی
به خواجو بوی وصل دوستان آر به بلبل آگهی از بوستان آر

---

۱ - نم: معانی.
۲ - نم: مصراع دوم بیت بعد «ترنم ساز بزم لایزالی» در اینجا آمده است.
۳ - نم: این بیت را ندارد.
۴ - نم: به پرواز آ درین.
۵ - تع: این بیت را ندارد.
۶ - نم: مسید.
۷ - نم: بربند.
۸ - نم «از» افتاده است.
۹ - نم: نفیر زیر و آه زار.
۱۰ - نم: سوز.
۱۱ - نم: معانی.
۱۲ - نم: زنها.

من خسته روان جان دادم از غم — دم عیسی درین خسته روان دم
ز پا منشین[۱] و حال سروران گوی — اگر دین داری از دین پروران گوی

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب سعید مرحوم خواجه زکی الدوله والدین محمود ابن فخرالحق والدین احمد برداللّه مضجعه»[۲]

ترنم ساز بزم باستانی — بدینسان زد نوای خسروانی[۳]
که آنکو ماه آن برج مهی بود — روان پیکر فرماندهی بود
نبود الآنهال باغ سرمد — زکی دادو دین محمود احمد
۴۶۰ چراغ افروز بزم نیک نامی — تن اقبال را جان گرامی
نگین خاتم دست وزارت — تگین مسند ملک امارت
سپهر اختر گیتی گشایی — محیط مرکز کشور خدایی
به صورت معنی آیات افضال — به معنی صورت رایات[۴] اجلال
به وقتی کو ز ایران بال بفراخت[۵] — به نزهتگاه توران[۶] آشیان ساخت[۷]
کنار تخت قاآن جای او شد — شه ترکان مطیع رای او شد[۸]
ازو باغ وزارت گشت[۹] گلشن — وزو چشم امارت گشت[۱۰] روشن
از آن صورت سمند قرب می راند[۱۱] — که قاآنش انا محمود می خواند

---

۱ ـ نم: بنشین.

۲ ـ نم: «صفت دستورالوزرا خواجه محمودبن احمد». مج: باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر خواجه زکی‌الدین محمودبن فخرالدین احمد.

۳ ـ نم: این بیت را بعد از بیت شمارهٔ ۴۵۶ آورده است.

۴ ـ نم: آیات.

۵ ـ نم: بگشاد.

۶ ـ نم: ایران.

۷ ـ نم: داد.

۸ ـ نم: در هر دو مصراع «بود».

۹ ـ نم: «گشته».

۱۰ ـ نم: گشته.

۱۱ ـ نم: میداند.

سرانجام از خطا بنمود پرواز | به آذربایجان گشت آشیان‌ساز
اجل چون‌بانگ‌کوچش[1] درجهان زد | سریرش بر در ده خوارقان زد
۴۷۰ چنین است ای پسر کار زمانه | گهی دامت نماید گاه دانه
گرت چون ابر باشد سر بر افلاک | کند چون قطره جایت در دل خاک
گل بستان گیتی جمله خارست | هوای این چمن ناسازگارست
درین گردابه نتوان غوطه خوردن | درین سردابه نتوان خانه کردن[2]
منوش آن باده کو جامی نیرزد | مگیر آن مرغ کو دامی نیرزد
خضر گر عمر جاویدش نبودی | خلاص از ظلمت امیدش نبودی
که گر دیو فنا بازو گشاید | سلیمانی به موری بر نیاید

«گواهی دادن ناهید بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[3]

چو آن تاریخ گوی داستان خوان | رساند آن[4] قصهٔ دلکش به پایان
دلم گوش خرد بر قول او داشت | ولی چون گرد آن نوبت فرو داشت
علم بر عالم بالا کشیدم | خروش زهره زهرا شنیدم
۴۸۰ نهادم گوش جانرا بر سرودش | براندم سیل اشک از بانگ رودش
نوا ساز سپهری چنگ بنهاد | مرا در پرده خواند و پرده بگشاد
پس آنگه گفت کان[5] پیر سخنگوی | که برد از مرغ خوشگو در سخن گوی
ز گردون اختری بود آنچه می گفت | ز عُمّان گوهری بود آنچه می سُفت
به مدح خواجه آن الحان که می کرد[6] | به‌وصف‌صاحب آندستان‌که‌ می کرد
گیایی زآن حدایق بیش ندرود | طنابی زان سرادق بیش ننمود
چو من بر شاخ آن سرو سرافراز | هزاران مرغ بودی[7] نغمه‌پرداز

---

۱ - نم: گوچش.

۲ - نم: این بیت را ندارد.

۳ - نم: «مقالات با زهره و خطاب او».

۴ - نم: این.

۵ - نم: کای.

۶ - نم: می گفت.

۷ - تع: هر آن مرغی که بودی.

به خوشگوئی گهی مشهور بودم — که دستانساز آن دستور بودم
بدان صورت درین[1] پیروزه محراب — نشان ندهد فلک شمعی جهانتاب
چوبی مهرست چرخ پیر جافی[2] — بخواه از نو جوانان جام صافی
۴۹۰ اگر چه قبلهٔ کاووس می‌بود — که می‌داند که کیکاوس کی بود
چو آصف شد سلیمان را نگهدار — وگر جان رفت جانان را نگهدار
گل افشان کن که هنگام بهارست — درین آب و هوا می سازگاراست
من بلبل نوا زآن سبز گلشن — به جولانگاه خود کردم نشیمن
فزودم جان ز لعل جانفزایان — نهادم گوش بر دستانسرایان
بت ساقی شراب ناب در داد — به کشتی تشنگان را آب در داد
چو مهر از سوز دل ساغر کشیدم — فلک را میل آتش در کشیدم
به عشرت تا به شب پرواز کردم — چو شب شد این غزل بر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[3]

کجا در دیده آید خوابم امشب — کز آب دیده در غرقابم امشب
رها کن بر سر خاکم[4] که بیدوست — ملول از بستر سنجابم امشب
۵۰۰ دلم کی چون شفق[5] در خون فتادی — اگر دادی لبش عنابم امشب
بساز آخر دمی چون عود بامن — که از سوز جگر در تابم امشب
اگر چون مه برون آیی زخرگاه — نباشد حاجت مهتابم امشب
دلم در حلقهٔ زلف تو گوید — که همچون مرغ در مضرابم امشب
نیابد بی‌تو ذوق زندگانی — دل مجروح محنت یابم امشب
اگر چون شمع از در درنیایی — نباشد هیچ فتح البابم امشب
کنم در راه قربت جانسپاری — گر از خواجو رهایی یابم امشب

---

۱ ـ نم: در آن.
۲ ـ نم: چو بد مهرست پیر چرخ جانی.
۳ ـ نم: غزل گفتن در تضرع و زاری نمودن.
۴ ـ نم: خادم.
۵ ـ نم: دلم در خون شفق.

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی زکوی»[۱]

بده ساقی می گلگون به دستم — که همچون چشم میگون تو مستم

بیار آن می که بر خامان حرامست — که کارم بی‌شراب پخته خامست

سحرگه قبله جمشید بنمای — ز آب آتشی خورشید بنمای

۵۱۰ کهن پیری که او همزاد[۲] نوحست[۳] — مخوان راحش که اسطرلاب روحست

بر آر آن آتشین رخ[۴] را زپرده — برافروز آتش از[۵] آب فسرده

بگردان آن زلال آتش انگیز — بریز آبی برین خاک غم آمیز

به مخموری چشان از لب شرابی[۶] — به مخروری فرست از چشمه آبی

ز اشک جام رویم لاله گون کن — دل لاله زرشک باده خون کن

دوای دردم از درد مغان آر — مغان را از فغانم در فغان آر[۷]

برافکن برقع و ایوان برافروز — ز شمع چهره شادروان برافروز

بشوی از لوح خاطر نقش تدبیر — نظر کن در نگارستان تقدیر

چو من خرگه بر اطراف چمن زن — علم بر پای سرو و نارون زن

ز درد دل دوای جان طلب کن — ز ظلمت چشمهٔ حیوان طلب کن

۵۲۰ قدح بین خنده زن بر گریه کاس — صراحی گریه گر بر خندهٔ طاس

حریفان خفته و من مانده مخمور[۸] — طبیبان رفته و من گشته[۹] رنجور

لب دریا و ما[۱۰] بی آب مانده — فتاده در تب و در تاب مانده

---

۱ ـ نم: در خطاب با ساقی و باده خواستن.

۲ ـ نم: همراز.

۳ ـ نم: نوجست.

٤ ـ نم: برآ زان آتش رخ.

۵ ـ نم: «از» افتاده است.

٦ ـ نم: سرابی.

۷ ـ مج: این بیت را ندارد.

۸ ـ نم: مهجور.

۹ ـ نم و مج: مانده.

۱۰ ـ نم: من.

بگیر این جامه و جامی به من ده | به هر گامی ز لب کامی به من[1] ده
ز خواجو رخ متاب و سر مگردان | عنان از کوی یاری بر مگردان
دمی بنشین که بنشینند فغانم | به دست آور[2] دل فریاد خوانم
بیاد آر از بزرگانی که بودند | وز آنها گوی کاین کشور گشودند[3]

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مبرور مغفور علاءالدین یوسف بن زکی الدین محمود.»[4]

کسی کو دفتر تاریخ می خواند | سخن زین گونه با من باز می راند
کز آن بستان که چرخش نوبهارست | درو چون نسر طایر صد هزارست
شفق رنگی بود از ارغوانش | فلک برگی بود از ضیمرانش
۵۳۰ اگر مرغان او الحان نمایند | همه دستان دستوری سرایند
همایون طغرلی آمد به پرواز | شده بر فرق فرقد آشیان ساز
نه طغرل صاحبی صاحبقرانی | جهانبخشی و در دانش جهانی
فروزان مشعل بزم سلاطین | عزیز ملک عزّ[5] دولت و دین
ستوده یوسف یوسف عدالت | گزیده خواجه سلطان جلالت
از اوّل با کمال و فرو فرهنگ | زده بر قصر یوسف شاهی اورنگ[6]
در آخر گشته از رایش منور | چراغ میر دین پرور مظفر
چو شد پژمرده برگ نوبهارش | بزد[7] باد خزان بر لاله‌زارش
به خاک روم چون گل در چمن ریخت | وزین بستانسرا پیوند بگسیخت
نیابی لاله رخساری درین باغ | کزین آتش نباشد بر دلش داغ
۵۴۰ که آمد کو نشد زین آشیان باز | که در باغ ابد گشت آشیان ساز

---

۱ ـ در هر دو مصراع «ما».

۲ ـ نم: آورد.

۳ ـ مج: این بیت را ندارد.

۴ ـ نم: «انجامش روزگار خواجه عزالدین یوسف».

۵ ـ نم: عزّ و دولت.

۶ ـ نم: شاهی یوسف.

۷ ـ نم: برد.

کدامین ساز کو بر ساز ماند / کدامین درکه دایم باز ماند
نماند اختری باقی بر[۱] این برج / نگردد گوهری پیدا درین دُرج
مشو سرگشتهٔ گردون گردان / وزین گرگان چو یوسف رخ بگردان
اگر خورشیدی از این بام بگذر / وگر جمشیدی از این جام بگذر
چه[۲] جویی آب از این سرگشته دولاب / چه[۳] آری رخ درین سرگشته محراب
چو می باید شدن زین دیر ویران / ترا منزل چه توران و چه ایران

«گواهی دادن عطارد بر مصداق سخن پیر دانش افروز»[۴]

چو پیر سالخورد دانش اندوز / فرو خواند آن[۵] حدیث خاطر افروز
شدم بیرون از این قصر مسدس / نهادم روی در چرخ مقوس
چو جوزا سر به گردون بر کشیدم / به پیر تیر منشی در رسیدم
۵۵۰ به دستش یافتم جزوی ز دفتر / بر آن مسطور حال هفت کشور
مرا گفت آنکه اوصافش شنیدی / شراب از ساغر مدحش چشیدی
ورق بر دفترش من می بریدم / دوات و دفترش من می کشیدم
من ارچه شاه انجم را وزیرم / به دانایی خرد را دستگیرم
به دیوانش نبودم در شماری / نمی آمد ز دست بنده کاری
مرا زان تیر خواند عالم پیر / که هستم در کمان مهر او تیر
ازٓ آن در باغ گردون خوشه چینم / که او را خوشه چینی کمترینم
چو یاد آرم[۶] از آن کلک گهربار / چو کلک از دیده بارم در شهوار[۷]
ولی دانم که هر کو بر سر آید / به دستان سپهر از سر برآید[۸]
گر آصف شد ز عالم جم کجا رفت / اگر[۹] بگذشت جم خاتم کجا رفت

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ نم: چو.
۳ ـ نم: چو.
۴ ـ نم: مقالات عطارد و خطاب او.
۵ ـ نم: در.
۶ ـ نم: آید.
۷و۸ ـ مج: این دو بیت را ندارد.

۵۶۰ منه بر دنیی دون دنی دل — وزین شوخ بد اختر مهر بگسل
بکن نامی و نام نیک بگذار — بنه کامی و کام خویش بردار
کنون چون فرصت است از دور ایّام — دمی خالی مباش از باده و جام
خم خُم گیر و با ساغر به سر بر — مخور غم وز حیات خویش برخور
دبیر چرخ چون این قصه می‌خواند — دلم چون خامه خون از دیده می‌راند
شدم بیخود به[1] کوی باده نوشان — فتادم بر در دُردی فروشان
نهادم خرقه و ساغر گرفتم — دگر دیوانگی از سر گرفتم
چو شب شد طره شبرنگ جستم — نوای نای و بانگ چنگ جستم
کشیدم سنبل نسرین عذاران — بر آوردم فغان کای میگساران[2]

«غزلی که انشاد افتاد اینست»

ز سر مستی مرا پروای سر نیست — برون از مستیم کاری دگر نیست
۵۷۰ مگر شمع شب افروزی نماید — که امشب هیچم امید سحر نیست
سر سودای مهرویان درین راه — کسی دارد که او را بیم سر نیست
مرا در کوی او بگذار و بگذر — که از این منزلم عزم سفر نیست
ندانم چون در این راه اوفتادم — چو می بینم که اینجاره[3] بدر نیست
سرشکم گو ببین بر[4] چهرهٔ زرد — اگرچه چشم او بر سیم و زر نیست
به کویش کی کند هر مرغ پرواز — مگر مرغی که او را بال و پر نیست
اگر دریا به گوهر باز ماند — ببر آبش که او روشن گهر نیست
از آن خواجو لب دلدار جوید — که کام جان طوطی جز شکر نیست

---

۸ ـ نم: وگر.
۱ ـ نم: بیخوده گوی.
۲ ـ مج: غمگساران.
۳ ـ نم: اینچاره.
۴ ـ نم: «و».

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی عزی[۱]

الا ای شاه شادروان زنگار — برون زن خیمه از ایوان زرکار
بکش بر پیشگاه قصر بالا — بساط لعل گوهر دوز والا
۵۸۰ تویی[۲] گلچهر آتش روی خاور — بزن اورنگ بر پیروزه[۳] منظر
سپر بر دست گیر و تیغ بُرکش — لباس آبگون از میغ برکش
به پشت شیر بر نه زین زرین — بر آ چون شیر نر[۴] بر کوههٔ زین
درفشان کن درفش از تیغ کهسار — به سر برنه کلاه و چتر بردار
فلک را خلعت شمعی بپوشان — برآور آتش از دریای جوشان
ز زر کوه کمرکش را کمرساز — ز خارا دیبهٔ زر بفت برساز
تو نیز ای صبح صادق پرده بگشای — رخ عالم فروز از پرده بنمای
سپهر کج نظر را میل درکش — کواکب را به آب نیل[۵] درکش
شقایق بر کنار گلستان ریز — گهر در دامن دریا و کان ریز
به خیط شمس جیب صبح بردوز — ببخش آفاق را اکسون زردوز
۵۹۰ بریز آب شب افروزان انجم — مرو چون روشنی از چشم مردم
چو من آه از دل پر مهر برکش — درین دولاب بی آب افکن آتش
نفس بگشای چون عیسیٰ که مردم — به من دردم دمی تا زنده گردم
بیا طوطی و احوال شکر گوی — به خضر از چشمهٔ حیوان خبر گوی
نوا از پردهٔ عشاق می ساز — دوای این دل مشتاق می ساز
به خواجو ده نشان صورت دوست — که چشم معنیم بر صورت اوست
وگر نقش سلیمان می نگاری — نشان پیکر آصف چه[۶] داری

---

۱ - نم: در تعریف خورشید و خطاب با صبحدم.
۲ - نم: «تو».
۳ - نم: بزن پیروزه بر اورنگ.
۴ - نم: «نر» افتاده است.
۵ - نم: به پای پیل.
۶ - نم: چو.

باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر صاحب اعظم بهاءالحق والدّین محمود بن الصاحب المرحوم عزالدین یوسف[۱]

نوا سازی که می‌زد پردهٔ راز / چنین کرد از بزرگ آهنگ برساز
که آن کوکب کزین[۲] مطلع برآمد / ز هفت اختر به رفعت[۳] برتر آمد
جزین دریا دل[۴] عالی گهر نیست / که‌چون‌اودرجهان صاحب‌هنر[۵] نیست
۶۰۰ گل باغ کرم بحر معانی / که خوانندش نظام الملک ثانی
به قیمت گوهر تاج سلاطین / بهاءالحق والدنیا و الدین
کسی کو نام سلطانی برآرد[۶] / به اسم و فعل محمودش شمارد
وزان معنی بود محمود نامش / که در معنی بود سلطان غلامش
فلک خاشاک روب درگه اوست / قمر مشعل فروز خرگه اوست
سپهر و آفتاب و ماه و ماهی / به تقبیل جناب او مباهی
وزارت را زنامش نامداری / امارت را به عهدش کامکاری
سپهر از طاق ایوانش نشانی / زحل بر بام قصرش پاسبانی
جنابش بوسه‌گاه سرفرازان / تذروان هوایش شاهبازان
چو اقبالش نماید شیرگیری / نزیبد شیر گردون را دلیری
۶۱۰ چو بگشایند بازو تیز چنگان / سگ کویش کند[۷] صید پلنگان
زر از دست کفش بر دل زند سنگ / شود گوهر ز جودش در جهان تنگ
از آن باشد مکان سیم در کان / که از دستش شود در سنگ پنهان
نخندد صبح بی‌مهرش برافلاک / بگرید بی‌هوایش ابر بر خاک
ز شوق مدحت او هر زمانی / بر اندامم شود هر مو زبانی

---

۱ ـ نم: در ستایش دستورالوزراء بهالدین محمود.
۲ ـ نم: گزین.
۳ ـ نم: زرفعت.
۴ ـ نم: دلی.
۵ ـ نم: عالی گهر.
۶ ـ نم: برآورد.
۷ ـ نم: کنند.

نشان جم ز جامش می‌توان یافت   بهای[1] دین ز نامش می‌توان یافت
فلک چون سیرت محمود دادش   خدایا عاقبت محمود بادش

«گواهی دادن قمر بر مصداق سخن پیر دانش افروز»

چو شد[2] شاه حبش[3] بر کوهه پیل   بر آمد زورق سیمابی از نیل
برون آمد ز خرگه خسرو شام   فرود آمد عروس خاور از بام
فلک زرین کله[4] از سر بینداخت   جهان شمعی قبا از بر بینداخت
۶۲۰ شفق پر کرد کاس از طاس خورشید   گل افشان کرد شب در باغ جمشید
پر از زاغ سیه شد بوستان باز   دگر باز سفید آمد به پرواز
زمانه زلف شب را شانه میکرد   فلک اشک ستاره دانه میکرد
برون آمد مه از خرگاه ازرق   فرو پوشیده[5] دیبای مطبّق
مرا گفت ای مه برج فصاحت   حدیثت گوهر درج ملاحت
شود کار جهان زان نارون[6] راست   که از باغ نظام الملک برخاست
اگر امروز آصف زنده بودی   به داد و دانش او را بنده بودی
من از خورشید رایش نور یابم   ز فردوس ضمیرش حور یابم
گهش باشم ندیمی[7] مجلس آرای   گهش باشم بریدی[8] راه پیمای
از آن هرمه[9] به آتش زر گدازم   که از بهر سمندش نعل سازم
۶۳۰ چو فراشان گر آرد روی در راه   زنم بر گلشن پیروزه خرگاه

---

۱ ـ نم: بهار.
۲ ـ تع: «شد» افتاده است.
۳ ـ نم: فلک.
۴ ـ نم: کلاه.
۵ ـ نم: پوشید.
۶ ـ نم: ناروان.
۷ ـ نم: ندیم.
۸ ـ نم: برید.
۹ ـ نم: مه را.

مرا روشن شد آندم کآن جهانجوی ... ز گردون[1] در بزرگی می برد گوی
بدین شادی ره گلشن گرفتم ... ز مه رویان می روشن گرفتم
چو طاووس سپهر سیمگون بال ... خرامان گشت با زرینه خلخال
درآمد سرو سیمینم به ایوان ... برآمد نعرهٔ مستان به کیوان
به رویش درکشیدم جام نوشین ... چو بلبل باز گفتم حال دوشین
پس آنگه ساز را بر ساز کردم ... ز عشّاق این نوا آغاز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[2]

خبر داری که بر یاد لبت دوش ... قدح های لبالب کرده‌ام نوش
هنوزم بادهٔ لعلست در چشم ... هنوزم نغمهٔ چنگست در گوش
چرا هرگز نمی آری به یادم ... چو یک ساعت نمی گردی فراموش
۶۴۰ اگر تلخست می شیرین گوارست[3] ... به یاد آن لب شیرین درنوش[4]
بده جامی و بنشان آتشم را ... که چون می می‌زند خون دلم جوش
چه[5] خوش باشد که هنگام صبوحی ... ز در باز آید آن ماه قصب پوش
به مستی آهوی روباه بازش ... دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
چو جم[6] جام عقیقش بر کف دست ... چو ضحاکش دو افعی بر سر دوش
خموشی چون کند خواجو کهٔ در باغ ... نگردد بلبل دلخسته خاموش

---

۱ ـ نم: گردان.
۲ ـ نم: در صفت ساز و ساقی و شاهد.
۳ ـ نم: نوازست. تع: حوارست.
۴ ـ نم: پرنوش.
۵ ـ نم: چو.
۶ ـ نم: جام جم.

«مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید خاتم الوزرا قوام الحق والدین غیاث الدوله نظام الملک رضی امیرالمومنین ابی علی مولانا حسن بن علی بن اسحق طاب ثراه از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه انارالله برهانه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان»[۱]

چو این گلبرگ خندان را زگلزار — به بوی دوست آوردم به بازار
عماری را بدین منزل رساندم — جنیبت را بدین میدان دواندم
به دریای معانی غوطه خوردم — ز لجه روی در این فرضه کردم
ز کشتی رخت بر ساحل نهادم — وزین مشرب سخن را آب دادم
۶۵۰ بر آمد نکهتی از گُلشن حور — درآمد طایری از قلّه طور
صفیر افکند در پیروزه درگاه — نفیر انداخت در شش روزه خرگاه
برون آمد تذروی از گلستان — بزد راه نواسازان بستان
رسولی در رسید از عالم دل — پیام آورد سوی عالم گل
سوار تیز تاز پی خجسته — به دستش طغرلی منقار بسته
خطی عنبر نسیم از خطهٔ طوس — مصور دیبه‌ای چون پرطاووس
مروح بوستانی باستانی — خطا گفتم که گنجی شایگانی
مرصع طبلهٔ مشکین شمامه — که خوانندش خردمندان به نامه
پر از لولوی لالای نسفته — نوآئین[۲] غنچه‌های ناشکفته
مثالی از سر تعظیم و تمکین — ز پای تخت سلطان سلاطین[۳]
۶۶۰ مه سلجوقیان خورشید خانان — فروغ دیدهٔ سلطان نشانان
شهی کافاق در فرمان او بود — ز مشرق تا به مغرب آن[۴] او بود

---

۱ ـ نم: در ستایش سلطان جلال الدین ملکشاه. مج: مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید قوام الحق والدین نظام الملک ابی علی مولانا حسن بن علی از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان.

۲ ـ نم: آمین.

۳ ـ نم: السلاطین.

۴ ـ نم: زان.

سزای افسر و شایستهٔ گاه — جلال الدین والدنیی ملکشاه
حریرش دیبه‌ای از دیر هرقل — دبیرش جادوی از حد بابل
به[1] مشک چین تتق بر ماه بسته — به تیره شب بر انجم راه بسته
به معنی ملک اسکندر گشوده — ز ظلمت چشمهٔ حیوان نموده
به نوک خامه کرده سحر سازی — به نقش نامه کرده دلنوازی
مثالی نقش بسته چون رخ حور — زده بیرنگ[2] آن بر رق منشور
به نام آصف جمشید مقدار — غیاث الدوله دستور جهاندار
قوام الحق[3] والدین[4] کهف عالم — نظام الملک فخر آل آدم
۶۷۰ رضی خوانده امیرالمومنینش — پدر گفته شه روی زمینش
کسی کان گنج را در باز کرده — سخن را زین طریق آغاز کرده
که چون اقطاع ما شد هفت کشور — فروزان شد به ما دیهیم و افسر
بلندی یافت از ما تخت شاهی — ز ما شد روشن از مه تا به ماهی
در اقبال بر ما باز کردند — به ما کار ممالک ساز کردند
سر سلجوقیان گشت آسمان سای — مه منجوق ماشد عرش فرسای
به هر چیزی که خاطر باز بستیم — از آن خیرو صلاح خلق جستیم
فرو ناید به دنیا همت ما — بود در کار عقبیٰ رغبت ما
نمی خواهیم در این دارششدر — برون از نیکنامی چیز دیگر
همه اعمال و اموال و[5] دفاین — کلید گنج و مفتاح خزاین
۶۸۰ دگر اطلاق و حبس و منع اعطا[6] — امور کلّی از پنهان و پیدا
به دست خواجهٔ آفاق دادیم — در آفاق بر حکمش گشادیم[7]
پدر عون الوری دستور اعظم — نظام الملک اتابک کهف عالم

---

۱ ـ نم: ز.
۲ ـ نم: نیرنگ.
۳ ـ تع: قوام الملک.
۴ ـ تع: دین.
۵ ـ نم: «و» افتاده است.
۶ ـ نم: منع و اعطا.
۷ ـ نم: گشاییم.

بدو کردیم تقلید وزارت | وزو جستیم گیتی را عمارت
زمام ملک در دستش نهادیم | وزین معنی جهان را مژده دادیم
خراج طوس با او باز هشتیم | به مُلک و[1] ملک منشورش نوشتیم
گرازمال غنی و زحال درویش | زما پرسند در محشر کم وبیش
چو کار مملکت در عهدهٔ اوست | از او پرسیم حال دشمن و دوست
سزد گر ساکنان عالم خاک | زنند از این شرف خرگه بر افلاک
به حکم ما سه نوبت نالهٔ کوس | رسانندش به هفتم طارم از طوس
۶۹۰ چو نام ما گهی در خطبه آرند | از آن پس وصف[2] او هم در[3] شمارند
ردیف نام ما سازند نامش | که ما دانیم شرط احترامش
مراد آنست از این مکتوب نامی | که هر کو بشنود از خاص و عامی
یقین داند که ما را حسن نیّت | بود مصروف بر حال رعیّت
همه مقصود ما ضبط جهان است | نظر بر نزهت پیر و جوان است
کسی کو آگهی یابد ازین حال | دعای خیر ما گوید همه سال
اتابک خواندهایمش در مراتب | پدر دانستهایمش در مناصب
اگر روشن شود کو را بود رای | ازین برتر دهیمش مایه و جای
وگر زین گردد افزون احترامش | برین افزون کنیم القاب و نامش
بزرگان و مشاهیر نشابور | مهان لشکر از نزدیک و از دور
۷۰۰ چو این حکم همایون را بخوانند[4] | سر تعظیم بر گردون رسانند
کزین مقصود ما در هر دو عالم | بود نام نکو و الله اعلم

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.
۲ ـ نم: نام.
۳ ـ نم: بر.
۴ ـ نم: بخواندند.

رقعه‌ای که سلطان سعید جلال‌الدین ملکشاه انارالله برهانه به خط خود نوشته بود

«و با آن مثال به حضرت صاحبی نظامی فرستاد»[۱]

پس آنگه وارث ملک سکندر — ابوالفتح آفتاب هفت کشور

جلال داد و دین سلطان اعظم — که بود از شرق تا غربش مسلم

گهربخش کلاه تاجداران — شه شاهان خدیو شهریاران

چراغ دوده[۲] چغری ملکشاه — که زد بر خرگه مه ماه خرگاه

چو شاه مصر و چین فرمانبرش بود — ز چین تا مصر جوش لشکرش بود

پرند[۳] ازمصرومشک ازچین طلب کرد — گلاب از دیدهٔ پروین طلب کرد

برون کرد از قفس مرغی سخنگوی — که برد از بلبل شیرین سخن‌گوی

نی کِلکش کز آب خضر دم زد — چو ذوالقرنین بر ظلمت علم زد

۷۱۰ فرود آمد به طرف چشمهٔ جان — برآورد از سیاهی آب حیوان

طراز نامه از مشکین عرق ساخت — سه اسبه خامه بر سیمین طبق تاخت[۴]

به معنی چشم لفظش[۵] آب بگرفت — ز لفظش زلف معنی تاب بگرفت

نی شکر فشان را عنبری کرد — وزین صورت سخن را گوهری کرد

که این اقبالت ای فرخ اتابک — همایون باد و میمون و مبارک

چنین خلعت که بخت نیک دادت — غنیمت دان که بر خوردار بادت

چو[۶] یزدان از جهان ما را گزین کرد — جهانی را به حکم ما درآورد[۷]

مسخر کرد ما را هفت کشور — ز حد باختر تا ملک خاور[۸]

دعای جان ماورد ملک ساخت — غبار کوی ما کحل فلک ساخت

شهان را بندهٔ فرمان ما کرد — جهان را غرقهٔ احسان ما کرد[۹]

---

۱ ـ نم: ذکر مکتوبی که پادشاه جهت وزیر نوشته بود.

۲ ـ نم و مج: دیده.

۳ ـ نم: براند.

٤ ـ نم: ساخت.

۵ ـ نم و مج: لطفش.

٦ ـ نم: که.

۷و۸ ـ مج: این دو بیت را ندارد.

دلم را نکهت بستان جان آر — نشان خواجهٔ سلطان نشان آر
غیاث الدوله کهف دین و دولت — نظام الملک غوث ملک و ملت
۷۶۰ چنین گویند کاول کاو[1] جوان بود — وزیر پادشاه البرسلان بود
دگر چون شد جهان ز آن ملکشاه — ز ماهی صید حکمش گشت تا ماه
شنیدم صد هزارش بود بنده — به خدمت بر جنابش سرفکنده
همه خنجر گذار و کار دیده — به پیکر چون مه و پیکار دیده
به مردی هر یکی افزون ز رستم — ولیکن سی هزار از این عدد کم
اگر پیدا شدی روزی نبردی — شه شاهان هوای رزم کردی
برون بردی شه از یکسو سپه را — به گردون برفشاندی خاک ره را
غلامان وزیر از سوی دیگر — برآوردندی از ناورد گه سر
چنین دارم سماع از راز داران — که روزی تاجبخش شهریاران
جنیبت می کشیدندش به راهی — علم می برد بیرون با سپاهی
۷۷۰ ازآن شاهان که صاحب خطبه[2] بودند — به هر حمله حصاری میگشودند
روان بودند ششصد شه در آن راه — پیاده بر سر اسب ملکشاه
بر آنسان در[3] رکاب خواجه بودند — به خدمت جانسپاری می نمودند
شه و دستور می راندند با هم — وز ایشان در تعجب خلق عالم
حکایت کرد آنکو پیر ما بود — که غزالی که دین را پیشوا بود[4]
به عزم تهنیت شد روز نوروز — به ایوان وزیر عالم افروز
چو دستورش بدید از جای برجست — به جایی در خورش بنشاند و بنشست
شهان را دید بر آن آستانه — گرفته همچو دولت آشیانه
همه بر صدر صاحب گوهر افشان — چو شاه اختران گشته زرافشان

---

۱ ـ نم: او.

۲ ـ مج: رتبه.

۳ ـ نم: بر.

۴ ـ نم: که غزالی که دین را پیشوا بود.

در آنروز آنچه خدمت کرده بودند
هدایا و تحف آورده بودند[1]

۷۸۰ ز یاقوت و زر و لعل بدخشان
برآمد مبلغ هشتاد تومان

خدیو ملک هرچش در نظر بود
امام وقت را انعام فرمود

به تلمیذان او هم سیم و زر داد
ز بخشش کوه و دریا[2] را خبر داد

وز[3] آنها یک درم با خویش نگذاشت
وزیشان[4] هیچ کس درویش نگذاشت

چو[5] اوازخواجگان گردون کم‌رادید[6]
که او هشتاد[7] تومان زر ببخشید

ز اصحاب روایت یاد دارم
وز آنگه باز بردل می‌نگارم

که آن مذهب که راه شافعی بود
ازو بالا گرفتش کار و بگشود[8]

بقاع خیر را او[9] وضع بنهاد
اساس معدلت زو یافت بنیاد

نخستین بقعه‌او کرد از مدارس
که باغ فضل را او بود عارس

سخن گویان برین[10] صورت نمودند
که ارباب عمائم هر که بودند

۷۹۰ بهر سالی سه مه تا ماه شوال
بدادی خرج[11] هر یک در همه حال

چنین گویند کادرارات و انعام
از اوّل زو پدید آمد در ایّام

نخست او وضع مرسومات بنهاد
وزو دانشوران را کار بگشاد

سپه را خرج و اقطاع و مواجب
ازو بر پادشاهان گشت واجب

کسی درس طلب بروی نخواندی
کزو در ورطهٔ حرمان بماندی[12]

کنون در ربع مسکون نیست[13] شهری
که از خیرش در آنجا نیست[14] بهری

---

۱ ـ مج: را بر آن صورت گشودند.
۲ ـ نم: گوهر و دریا.
۳ ـ نم: از.
٤ ـ نم: وزین.
۵ ـ مج: جز او.
٦ـ نم: گردید.
۷ ـ نم: هشتان.
۸ ـ نم: گرفت و کار بگشود.
۹ ـ نم: از.
۱۰ ـ نم: بدین.
۱۱ ـ تع: چرخ.
۱۲ ـ نم: نماندی.

دبیر قصر شش طاق زبرجد | نویسد مدحتش بر نه مجلد
خوشا عمری کزین صورت برآید | خوشا مرغی کزین معنی سراید
نمیرد هر که زینسان جان فشاند | که چون فانی شود باقی بماند
۸۴۰ نظام ملک در نظم امورست | ولیکن غافل از این نظم دورست
بود دریا دل آنکش گوهری هست | که دریا را گهر بخشی دهد دست
وگر یابد ز فیضت تشنه‌ای آب | ترا دریا توان گفتن به صد باب
چو هستی آگه از ملک معانی | نظام الملک وقتی گر بدانی
ازین خرپشته بگذر چون مسیحا | که گردد منزلت مینوی مینا

خطاب با نسیم بهار و ارسال نمودن زمین بوس به حضرت امارت شعار شهریار کامکار خسرو فریدون فرشرف الحق والدنیا والدین شاه مظفر جل جلاله»[1]

خوشت باد ای نسیم عیسوی دم | که جانم تازه کردی خیرمقدم
نگوئی کز[2] گلستان کی رسیدی | کی از طرف چمن دوری گزیدی
کی افتادی به چین زلف دلدار | که داری نافه چینی به خروار
خبر دادی[3] ز بستان نعیم | رساندی بوی یاران قدیم
درِ جنت برویم برگشادی | که[4] روح افروز و جان افزای بادی
۸۵۰ مگر بگذشته‌ای بر آهوی چین | که عالم شد ز انفاس تو مشکین
نسیم بوستانم میرسانی | پیام دوستانم میرسانی
عبیر طُرّهٔ لیلی تو سودی | دوا[5] بخش دل مجنون تو بودی
خنک جانی که انفاس تو دریافت | خوشا آندل که از بویت خبر یافت

---

۱ ـ مج: خطاب با باد بهار و ارسال زمین بوس جناب امارت مآب شرف الحق والدین شاه مظفر. نم: خطاب با باد در مدح پادشاه و زمین بوس.
2ـ نم: اگر.
۳ ـ نم: داری.
۴ ـ نم: «که» افتاده است.
۵ ـ نم: روا.

کند سرو سهی آزادی از تو ‌‌ ‌ بود آزادگان را شادی از تو
تو عطاران بستان را دهی بوی ‌ ‌ گشایی نسترن را برقع از روی
سحر چون دم زنی از مشکباری ‌ ‌ سیه رویی کشد مشک تتاری
زنی در گلشن از گل تخت طاووس ‌ ‌ کشی در روی صحرا پر طاووس
کنی جیب و کنار غنچه پر زر ‌ ‌ نهی سلطان گل را تاج بر سر
چراغ چشمها نور از تو یابد ‌ ‌ بهشت باغها حور از تو یابد
۸۶۰ تو صحن خاک[1] را فراش باشی ‌ ‌ تو سطح آب را نقاش باشی
نسیم گلشن جان یابم از تو ‌ ‌ شمیم باغ رضوان یابم از تو
تویی مشعل فروز خرگه[2] گل ‌ ‌ غبارافشان چین جعد سنبل
تتق بند عروسان بهاری ‌ ‌ شده صید تو آهوی تتاری
به رنجوری طبیب ناتوانان ‌ ‌ به شبخیزی انیس پاسبانان
مشام شام از انفاست معطّر ‌ ‌ دماغ صبح از بویت معنبر
گل رخسار بستان از تو سیراب ‌ ‌ شکنج زلف ریحان از تو پرتاب
چو خاکت گشتم از من مگذرای باد ‌ ‌ چو جان می بخشیم عمرت فدا باد
چو می بینی که احوال جهان چیست ‌ ‌ بگو حال سلیمان زمان چیست
چو خسرو را دعا گویم شب و روز ‌ ‌ تو نیز از من دعا گویی بیاموز
۸۷۰ ز بهر خاطرم عزم سفر کن ‌ ‌ به بزم خسروی یکره گذر کن
کسی غیر از تو آنجا ره[3] ندارد ‌ ‌ گذر بر بارگاه شه ندارد
طمع دارم که گر وقتی توانی ‌ ‌ دعای ما بدان[4] حضرت رسانی
چو[5] آری روی در آن قبلهٔ دل ‌ ‌ برافشان آستین بر خانهٔ گل
چو برخیزی عبادت را سحرگاه ‌ ‌ تیمم کن به خاک درگه شاه

---

۱ ـ تع: باغ.
۲ ـ مج: خرمن.
۳ ـ نم: آن چاره.
۴ ـ نم: بران.
۵ ـ نم: چه.

چه[1] باشد گر چو[2] خواجو عندلیبی — بیابد از گلستانت نصیبی
الا تا خسرو نه قصر[3] ششدر — به تیغ زر بگیرد هفت کشور
مبادا هفت کشور بی‌وجودت — که عالم هست غرق بحر جودت
دعای دولتت ورد ملک باد — ثنایت حرز بازوی فلک باد
شه انجم گدای آستانت — مجره[4] جویبار بوستانت

«نفثة المصدوری که بعد از دعای خدایگانی بر سماع اغانی به عزّ عرض رسیده.»[5]

۹۲۰ بیا ای رود مطرب برکش آواز — سرشک ما ببین و رود بنواز
بساز آخر نوایی چند پایی[6] — که چون نی سوختیم از بی نوائی
زمانی ارغنون را در خروش آر — دلم در سینه چون دریا به جوش آر
بزن راهی که از راه اوفتادم — بده دادم که عقل از دست دادم
بر آور ناله چون مرغان شب خیز — حریفان راز[7] خواب خوش برانگیز
مرا بنگر چنین در ورطهٔ خون — از آب دیده دامن کرده جیحون
چو خاک افتاده و آب از سر گذشته — چو باد از باغ و بستان در گذشته
ز مژگان[8] سیل بر صحرا فشانده — گهر در دامن دریا فشانده
ز سینه شعله در کیوان فکنده — ز دیده موج در عمان فکنده
چو شمع انجمن با گریه و سوز — بسر برده شب تاریک تا روز
۹۳۰ چنان مستم که از خویشم خبر نیست — ز خویشم هیچکس بیگانه‌تر نیست
درین میخانه‌ام چندین بمگذار[9] — ز پایم مفکن و از دست مگذار

---

۱ ـ نم: چو.

۲ ـ نم: چه.

۳ ـ نم: طاق.

٤ ـ نم: مجرد.

۵ ـ نم: خطاب با مطرب و بیخودی کردن. مج: رمزی که بعد از دعای عمر و دولت .... .

۶ ـ تع: باسی. نم: تایی.

۷ ـ نم: «ز» افتاده است.

۸ ـ نم: مژن.

دل مجروح را درمان چه سازم ‌ ‌ ‌ چو دل را سوختم با جان چه سازم

چو می‌بینم که غم خون دلم خورد ‌ ‌ ‌ گرم غمخوار نبود چون توان کرد

طریق عشق را منزل نباشد ‌ ‌ ‌ محیط شوق را ساحل نباشد

در آن مدت که بختم بود رهبر ‌ ‌ ‌ غم و[1] غمخوار و یارم گشت یاور[2]

شبی بر نغمهٔ بلبل نوایان ‌ ‌ ‌ سماعی داشتم با دلربایان

فروغ مه ز نور شمع ما بود ‌ ‌ ‌ شه انجم یکی از جمع ما بود

سمن عنبر نسیم از مجمر ما ‌ ‌ ‌ چمن گلنارگون از ساغر ما

سپهر از مجمع ما رنگ پوشی ‌ ‌ ‌ زمین از جرعهٔ ما باده[3] نوشی

۹۴۰ سحر خیزان به ترک خواب کرده ‌ ‌ ‌ چو اختر دیده‌ها پر آب کرده

سمن رویان نرگس چشم افلاک ‌ ‌ ‌ زده چون غنچه جیب پیرهن چاک

همه عامان برون از خلوت خاص ‌ ‌ ‌ در و دیوار خلوت گشته رقاص

نواسازان نوا برساز کرده ‌ ‌ ‌ برون افتاده مه رویان ز پرده

من دلداده عقل از دست داده ‌ ‌ ‌ چو جام باده سر بر کف نهاده

کشیده حلقهٔ میخانه در گوش ‌ ‌ ‌ فتاده در میان حلقه مدهوش

چو در رقص آمدم شوریده و مست ‌ ‌ ‌ فشاندم بر زمین و آسمان دست

دریدم جامه جانرا و در حال ‌ ‌ ‌ ز دم چرخی و افکندم به قوال[4]

نهادم عود جان بر مجمر دل ‌ ‌ ‌ زدم بر سنگ حیرت ساغر دل

برین بام مقرنس بر دویدم ‌ ‌ ‌ به خلوتگاه انجم در دویدم[5]

۹۵۰ گرفتم قطب گردون را سردست ‌ ‌ ‌ برون آوردم از آرامگه مست

فکندم در میان سر فشانان ‌ ‌ ‌ چو صبح از دیدگان اختر فشانان

چو کردم گوش برآواز مستان ‌ ‌ ‌ فغان برداشتم کای می پرستان

---

۹ - مج و نم: سرمست مگذار.

۱ - نم «و» افتاده است.

۲ - نم: همبر.

۳ - مج و نم: درد.

۴ - نم: این بیت را ندارد.

۵ - نم: رسیدم.

پس آنگه ساز را بر ساز کردم روان آن قول را آغاز کردم
چو کردم عزم آن کان طایر راز به گلزار کتابت خوانمش باز
به نی گفتم که بر شکر نویسم دگر گفتم که بر گوهر نویسم
که چشمم چون سواد آن نوشتی به خون لعل بر مرجان نوشتی
زبان کلک مصری تیز کردم چو تیغ هندویش خون ریز کردم
گرفتم دیبه را در نافهٔ چین فشاندم ضیمران بر برگ نسرین
۱۰۰۰ چو کردم گوهر افشان نوک خامه گهرنامه نهادم نام نامه
شب آدینه بود و روز برجیس سعود آسمان ناظر به تسدیس
مه تیر و ز مه یک نیم رفته ز هجرت ذال و واو و میم رفته
کزان دریا بدین ساحل رسیدم عماری را بدین منزل کشیدم
درین گلشن که دایم گل به باراست چو بیتش بلبل افزون از هزار است
بدین صورت عروسی ماه رخسار به بکری کرده حاصل خصم بسیار
هنوزش بوی شیر از شکر آید هنوزش آفتاب این دم برآید
درین عهدم نبود اندیشهٔ آن که بیرون آرمش چون گوهر از کان
ولیکن چون سعادت دادیاری درآمد بخت و کردش خواستاری
به کابین گرانش عقد بستم پس آنگه ساعتی میمون بجستم
۱۰۱۰ چو خورشیدش گرفتم دست و بردم [۱] به نیک اختر به دامادش سپردم
چو گلچهرش به هودج درنشاندم به پیروزی به اورنگش رساندم [۲]
ایازم را چو طالع گشت مسعود بهایش کردم و دادم به محمود
اگر نسرین بدن ور عنبرین بوست به هر صورت که باشد بندهٔ اوست
چو این ابیات مطبوعت پسندست اگر خواهی که بشماری که چندست
حسابی از نظام الملک برساز وزان مجموع لام و نون برانداز
که معلومت شود اعداد ابیات شود حل مشکلات نامهٔ مات
سخن بسیار شد تا چند گویم رخ دفتر به خون تا چند شویم

۱و۲ ـ مج: این دو بیت در هم ادغام شده‌اند:
چو خورشیدش گرفتن دست و بردم به فیروزی به اورنگش رساندم.

اگر چون مشتری صاحب قرانی بدانی همچو خورشید این معانی
که گوهرنامهٔ ما کم بهانیست بهایش درّ درج کبریائیست
۱۰۲۰ به پایان آمد اکنون سر گذشتم کزین کوه و بیابان در گذشتم
رهم دشوار و رهزن بر گذر بود ولیکن چون هدایت راهبر بود
به فرّ[۱] دولت کشور گشایان رسانیدم منازل را به پایان
بسی بیخود به هر سویی دویدم سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

پایان

غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی بخواند کند در کار این مسکین دعایی

حرره اضعف عبادالله و احوجهم الیٰ عفوه محمد بن عمران الکرمانی غفراله و لوالدینی احسن الیهما و الیه فی التاسع من شهر صفر ختم بالخیر والظفر لسنة خمسین و سبع مأة اللهم اغفر لکتابه و لقایله و لقارئه و لصاحبه و لجمیع المومنین و المومنات برحتمک یا ارحم الراحمین.
الحمدلله تعالی وحده و کفی و الصلوة علی خیر البریه محمدالمصطفی[۲]

---

۱ ـ مج: به فر.
۲ ـ مج: در پایان آمده است: تمام گشت و در سلک تحریر و رشتهٔ تسطیر درآمد. جواهر ابیات گوهرنامه به دستیاری خامه فی شهور سنه ۹۷۰ علی ید العبد علی بن لطف‌الله معادالحسینی.

همای و هُمایون

همای و همایون

به نام خداوند بالا و پست | که از هستیش هست شد هرچه هست
فروزندهٔ شمسهٔ خاوری | فرازندهٔ [1] طاق نیلوفری
معطر کن باد عنبر نسیم | نظام آور کار دُرّ یتیم
نه پیکر نگارندهٔ پیکران | نه اختر برآرندهٔ اختران
جهاندار بخشندهٔ کام‌ـ‌ن | خداوند بی‌چون پروردگار
نگارندهٔ نقش هر نقش | برآرندهٔ کار هر مستمند
خط آورده لولو به لالائیش | خرد معترف بر توانائیش
خبر داده بر وحدتش کاینات | روان از دلم لطفش آب حیات

۱ - کم و دا و تع: برآرنده.

برآرندهٔ تیغ صبح از نیام　　گشایندهٔ چین از ابروی شام

۱۰　مشاعل فروزندهٔ اختران　　گزارندهٔ نقش مه پیکران[1]

مبرا وجود وی از هر چه هست　　منزه صفاتش زبالا و پست

نه او را عدیل و نه او را علل　　مغیث الوری خالق لم یزل

زهی هفت بختی سر در هوا　　عماری کش قدرتِ کبریا

ازو قالب مرده جان یافته　　تن خاک آب روان یافته

زباران فرستاده آب نبات　　گل تیره را داده آب حیات

زشوقش عنادل ترنم سرای　　ز لطفش ریاحین تبسم نمای

برارندهٔ حاجت مور و مار　　فروزندهٔ شعلهٔ نور و نار

قصب معرج بند بر بند نی　　منقش به تحریر تقدیر وی

گدای درش بر شهان پادشا　　به درگاه او پادشاهان گدا

۲۰　ازو غرهٔ روز غرا شده　　وزاو[2] طرهٔ شب مطرا شده

فلک حلقه‌ای[3] بر در کبریاش　　جهان قطره‌ای از محیط عطاش

خرد را ریاست دهد در دماغ　　نهد در گل تیره از دل چراغ

ز[4] آبی بتی آتشین[5] رو کند　　ز خاری گلی یاسمین[6] بو کند

یکی را دهد بر جهانی سری　　یکی را کند از جهانی بری

به خور ساغر لعل کانی دهد　　به مه قرطهٔ آسمانی دهد

کند شقهٔ سبزوالای راغ　　به صنعت نهالی گلریز باغ

تن خاک را آب ازو شد روان　　وزو گشت گردنده چرخ آسمان

جهان غرق دریای احسان اوست　　نمیرد که مردن به فرمان اوست

به هستی او هست شد هر چه هست　　فلک سرکش آمد زمین زیردست

---

۱ ـ دا: صورتگران

۲ ـ دا: ازو.

۳ ـ دا: حقه‌ای.

۴ ـ دا: از.

۵ ـ تع و دا: آتشی.

۶ ـ تع: یاسمن.

۳۰ نه هستیش قایم به هستی ماست / که بر هستیش هستی ما گواست

در مناجات باری عزّاسمه و جل ذکره[1]

خدایا تویی خالق جزو کل / که از گل دمی خار و از خار گل
نیی در جهان و جهان بی تو نیست / نداری مکان و مکان بی تو نیست
تویی دور از ادراک و نزدیک دل / نیی ز آب و گل صانع آب و گل
ز مهر تو رخشنده مه را شرف / ز شور تو دریا برآورده کف[2]
صف آرای میدان هستی تویی / نگهدار بالا و پستی تویی
نیی از کسی و نمانی بکس / نماند کسی و تو مانی و بس
دُر از قذره وز[3] خاره خارآوری / گل از خار و خارا به بار آوری
یکی را دهی بال و خوانی به خویش / یکی را دهی مال و رانی ز پیش
زهی مقبل آن کز تو نبود ملول / زهی نیک بخت آنکت آید قبول
۴۰ ترا بر شهان پادشاهی رواست[4] / که بر آستان تو سلطان گداست
اگر زانک از بنده آید خطا / ز سلطان نزیبد برون از عطا
عطای تو بیش از خطای من ست / ولی گر نبخشی سزای من ست
گدایان گهی پادشاهی کنند / گه از پادشاهان گدائی کنند
من آن می کنم کز گدایان سزد / تو آن کن که از پادشایان[5] سزد
ازین پس چو آیم ز پیشم مران / چو بیگانه از پیش خویشم مران
گر از ره برون رفتم ای رهنمای / درین راه بی ره مرا ره نمای
مگردست گیری که رفتم زدست / که گر طاعتم نیست لطف تو هست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز / که بیچارگان را تویی چاره ساز
دلم را ز شمع خرد بر فروز / شب محنتم را پدید آر روز

---

۱ ـ دا: در مناجات باری جل جلاله.
۲ ـ دا: دو مصراع جابجا نوشته شده است.
۳ ـ دا: از
۴ ـ دا: سزاست.
۵ ـ دا: پادشاهان.

۵۰۸ چو نامم تو دادی تو کن نامیم / مرا خاص خود خوان اگر عامیم
روان من از مهر پر نوردار / دلم را ز دوران دل دور دار
چو آورده‌ام رو به خاک درت / چرا آب رویی ندارم برت
من بادپیمای خاکی نهاد / کفی خاکم افتاده بر راه باد
چه درویش مسکین چه صدر اجل / زند چار بالش به صدر اجل
نماند جهان جاودانی به کس / توی آنک جاوید مانی و بس
ندانم چه عامم در این بارگاه / که دارم تمنای انعام شاه
کدامین غبارم برین[۱] رهگذار / که بر من کند باد لطفت گذار[۲]
چه نامم که نام و[۳] نشانت برم / چه مرغم که بر بوستانت پرم
به سوی تو ره جویم از نور و نار / به کوی تو ره پرسم[٤] از مور و مار
۶۰ ترا بینم از هر چه بینم نخست / که چشم خرد خیره در صنع تست
گر از خاک ره بر نگیری سرم / روم مصطفی را شفیع آورم

در نعت
سیدالمرسلین و خاتم النبیّن علیه لصلوة والسلم و التحیة[۵]

سلام من العالم الحاکم / علی روضة المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان آفرین / سوی روضهٔ سیدالمرسلین
شفیع امم خاتم انبیا / سپهر رسالت شه اصفیا
کلید در گنج رب جلیل / امام هدی دُر درج خلیل
حبیبی که مقصود کونین اوست / کمان ابروی قاب قوسین اوست
شه آسمان قدر سیاره جیش / مه هاشمی آفتاب قریش
گهش شرزه ماری بدی یار غار / گهش عنکبوتی شدی پرده‌دار

---

۱ ـ دا: درین رهگذر.
۲ ـ دا: گذر.
۳ ـ دا: «و» افتاده است.
٤ ـ دا: پویم.
۵ ـ دا: ...علیه افضل الصلوات واکمل التحیات.

پدید آمده دُرّی از چار درج — زده چاربالش برین هفت برج
۷۰ تبیره زن کاروان قدم — ترنم سرای جهان قدم
به معنی سپهدار درگاه شاه — به صورت شکافندهٔ قرص ماه
رسولی که سرخیل درگاه بود — دلش محرم لی مع اللّه بود
زده پنج نوبت درین شش رواق — گذشته ز نه منظرش چارطاق
چو از برج یثرب علم بر کشید — به اقصای اقصی نشیمن گزید
چو دامن براین دیر خاکی فشاند — جنیبت براین هفت میدان دواند
کله گوشه بر اوج افلاک زد — فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج — وزین هفت فغفور بستد خراج
زسهمش فلک قلب عقرب شکست — زمهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بربط نواز — به قانون شرعش گرفتند باز
۸۰ قمر گشته قندیل خلوتگهش — عطارد شده خوشه چین رهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر — به جاروبیش مه برآورده سر
علم بر نهم طارم افراخته — ز نه غرفه نه حجره برساخته
به طلعت شرف داده برجیس را — ز رفعت سبق گفته ادریس[1] را
شده سبزپوشان نه خانقاه — بر ساکنان درش[2] طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش — زحل هندوی پاسبان درش
وشاقان مه طلعت نه حرم — جنیبت کش آن شه محترم
شده گاه گردونش قربان راه — نکرده سوی گاوِ گردون نگاه
برین چرخی نقره کوب سپهر — حمل[3] گشته بریانش و گرده مهر
برون رفته از شهربند حواس — شه انجم از سایه‌اش روشناس
۹۰ براقش به مه سربرافراخته — پلاس آخر از کهکشان ساخته

---

۱ ـ دا: ابلیس.
۲ ـ دا: رهش.
۳ ـ دا: زحل

کله گوشه بر گوشهٔ ماه[1] زد بـریـن سقف نه پایه خرگاه زد[2]
چو عیسی فلک را پرآوازه[3] کرد به سرچشمهٔ خور وضو تازه کرد
به خلوتگه قطب شد در نماز ملایک بدو برده دست نیاز
فلک تا ز یمنش شود با نصیب به جبهش درآورد کف الخضیب
بدو بیت معمور معمور گشت وزو سقف مرفوع پر نور گشت
در اوصاف او خیره ادارک عقل میسر نگردد ثنایش[4] به نقل
ز جان آفرین صدهزار آفرین براولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت
مقربان حضرت الوهیت گوید[5]

خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست
مقیمان سیاح و مردان راه گدایان عامی و خاصان شاه
۱۰۰ سلاطین نشانان خلوت نشین اقالیم گیران عزلت گزین
کواکب شناسان برج امل جواهر فروشان درج ازل
صبوحی کنان شراب الست امیران مأمور و هشیار مست
همه نامداران گم کرده نام همه کامرانان نادیده کام
همه بختیاران بی‌بخت و رخت همه تاجداران بی‌تاج و تخت
همه غایب و چون جهان در نظر همه ساکن و چون زمان بر گذر
نخورده[6] می و سر گران از شراب درون کرده معمور و بیرون خراب
نهاده قدم بر سر جان و جسم کشیده خط نفی در حرف اسم
نه ایوان به یک دم بر انداخته دو عالم به یک داو درباخته

---

۱ ـ دا: مه زده.
۲ ـ دا: خرگه زده.
۳ ـ دا: بآوازه.
٤ ـ دا: بیانش.
۵ ـ دا: در صفت مقربان حضرت الوهیت.
٦ ـ دا: نکرده.

جگر تشنه و غرق آب آمده	زبان بسته و در خطاب آمده
۱۱۰ نوایی نه و گنج در آستین	سرایی نه و ملک زیر نگین
چو سوسن زبان آور اما خموش	چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش
منزه ز حشمت ولی محتشم	مبرا ز حرمت[۱] ولی محترم
فرو خوانده حرف ازل تا ابد	قلم رانده بر حرف جان و خرد
چو قطب فلک شسته دست از نبات	علم برده بر منظر ثابتات
همه دور نزدیک و نزدیک دور	شده ایمن از نار و فارغ ز نور
همه شاه و خود را گدا ساخته	ز خود رفته و با خدا ساخته
خراب از شراب الست آمده	برون رفته هشیار و مست آمده
فلکشان شراع سر بارگاه	ملکشان گدای در خانقاه
خرد مست بن[۲] جرعهٔ جامشان	ولیکن ندانسته کس نامشان
۱۲۰ نهم طارم از شاخشان خوشه‌ای	ششم منظر از کاخشان گوشه‌ای
جهان بر در قصرشان غرفه‌ای	فلک بر سر بامشان شرفه‌ای
گدایان فارغ ز سلطان و شاه	امیران ایمن ز خیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم	ترنم نوازان بزم قدم
چو یوسف به زندان ولیکن عزیز	نه در دست چیزی نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش	فرو خوانده در پرده اسرار خویش
حجاب خودی بر گرفته ز راه	ز خود رفته و کرده بی‌خود نگاه
نظر بسته و یارشان در نظر	شده ساکن و دایماً در سفر
سرافکنده چون شمع در زندگی	سرافراخته در سرافکندگی
مقامی نه لیکن به صورت مقیم	کلامی نه لیکن به معنی کلیم
۱۳۰ زده ناوک و در میان شست نه	فکنده سر و تیغ در دست نه
به شام آمده چاشت از نیمروز	به چین رفته از شام در نیم روز

---

۱ ـ تع: «مبرا ز حرمت» محو شده است.

۲ ـ کم: بی جرعه.

خدایا چو هستم برین[1] در غلام — درودم بدیشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باری عز اسمه و جل ذکره[2]

الهی چو امیدوارم به تو — بر آور امیدی که دارم به تو
رهی پیشم آور که در هر قدم — زنم دم به دم در رضای تو دم
در آموز شکرم چو بخشیم گنج — صبوریم ده چون فرستیم رنج
ز شرم گنه آبم آبم مبر — چو خاکم ز تقصیر من در گذر
تو آن ده که باشد رضایت دران — که فعل بد ما ندارد کران
بلندم کن ار زانک کردیم پست — ز پایم میفکن چو بردی زدست
فراغت ده از ملکت عالمم — به غم شاد گردان دل پرغمم
۱۴۰ چو از صحبت جان بگیرد دلم — بشوید روان دست از آب و گلم
تنم سیر گردد ز آب[3] حیات — شود زهر در کامم آب نبات
به چیزی که باشد دلم را نیاز — کنم دست از آن کوته و پا دراز
بود ابر در چشم و در سینه رعد — روان مهر ببریده از نحس و سعد
دران دم که افتد نفس با یکی — مران بر زبان من الاّ یکی
چو فراش این دیر تاری مغاک — بروید غبار من از فرش خاک
برآید یکی صرصر از کوی مرگ — دراندازدم همچو از شاخ برگ
ز کوه فنا حمله آرد پلنگ — بدراندم همچو آهو به چنگ
سوار اجل بر کشیده کمین — به یک حمله‌ام در رباید ز زین
رسانند مهدم به ایوان خاک — تنم خالی افتاده از جان پاک
۱۵۰ بود جامهٔ خوابگاهم کفن — از آب روان دست شسته بدن
فرو بندد از پیکرم دیده دل — شود بسترم نطع کیمخت گل
دمد لاله از شوشهٔ خاک من — گیا روید از گوشهٔ خاک من

---

۱ ـ دا: هستم حوهسام؟.
۲ ـ دا: ...عز اسمه جل اسمه و اعظم شانه و عم نواله.
۳ ـ دا: از آب

نهد مور در چشم من آشیان | شود مار بر قصر من پاسبان
لگد کوب گوران شود گور من | کنند آهوان بر سرم تاختن
بود خشت بر قالبم ساخته | گلم بر سر قالب انداخته
بماند گل قالبم زیرخشت | کند باغبان بر سرم باغ و کشت
دران هول[1] منکر توام دست گیر | که نبود برون از توام دستگیر
به فریاد من رس که فریاد رس | ترا دارم اندر دو گیتی و بس[2]
ز رحمت مرا بر کناری مدار | که دریای فضلت ندارد کنار
۱۶۰ اگر حی پستم و گر می پرست | ز من عفو کن هر گناهی که هست[3]
چو لطف و کرم چشم دارم زتو | کرم کن که بس شرمسارم زتو[4]
اگر آب رویم بریزی چه باک | چو خاکم چه آید ز یک مشت خاک
توقع همین دارم این کردگار | که در رستخیزم کنی رستگار

یمدح السلطان الاعظم القان الاعدل الاکرم سلطان سلاطین العالم علاءالدنیا و الدین ابا سعید بهادرخان انارالله برهانه و ثقل بالحسنات میزانه

مرا با مدیح کسان کار نیست | که هر کس مر آنرا سزاوار نیست
مگر پادشاه زمین و زمان | سکندر جناب سلیمان مکان
علاء دول خسرو دین پناه | شه آسمان بخت انجم سپاه
مه مطلع ایلخان بوسعید | حسامش رسن باز حبل الورید
فروزنده رایش خبردار غیب | وجود شریفش[5] مبرا ز عیب
جهانگیر چون خور به زرین[6] حسام | جهانجوی چون جم به رخشنده جام
۱۷۰ عطارد ز ادراک اوخوشه چین | فتاده خور از سهم او بر زمین

---

۱ ـ دا: «هول» افتاده است.

۲ ـ دا: ترا دارم و بس در دو گیتی.

۳ ـ و ٤ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ ـ دا: گرانمایه ذاتش.

۶ ـ کم: برزین.

جهان گشته مأمور فرمان او ‌ ‌ ‌ فلک گاو را کرده قربان او

میان از پی خدمتش بسته تنگ ‌ ‌ ‌ چه جیبال هند و چه مهراج زنگ

ز خورشید در قبضه‌اش خنجرست ‌ ‌ ‌ ز سیمرغ بریغلقش شهپرست

زمین و زمان داعی بخت اوست ‌ ‌ ‌ سپهر روان پایهٔ تخت اوست

جهان شهی را چو او شاه نیست ‌ ‌ ‌ سپهر مهی را چو او ماه نیست

کفش بر سرآید چو دریا زمیغ ‌ ‌ ‌ که برهان قاطع نماید به تیغ

به شیر علم صید شیران کند ‌ ‌ ‌ به خنجر شکار دلیران کند

سمندش که از هفت میدان جهد ‌ ‌ ‌ فلک را فره هفت میدان دهد

به کف رخنه در قصر قیصر زند [۱] ‌ ‌ ‌ به دل طعنه بر بحر اخضر زند [۲]

۱۸۰ به هامون چو دریا برآید به جوش ‌ ‌ ‌ به تنها ز تنها برآرد خروش

به شوکت رباید ز فغفور تاج ‌ ‌ ‌ به حشمت ستاند ز چیپور باج

زند نیم شب خیمه بر نیمروز ‌ ‌ ‌ حبش را کشد داغ در نیم روز

به پیکان اگر بر گشاید کمین ‌ ‌ ‌ برد چین از ابروی خاقان چین

به کش در کشد ماه نخشب به بام ‌ ‌ ‌ به یغما برد شاه چین را ز گرد

خدنگش برآید چو عنقا به اوج ‌ ‌ ‌ سمندش دراید چو دریا به موج

به باز علم خون عنقا خورد ‌ ‌ ‌ به ابر سخا آب دریا برد

اگر عزم رزمش کند شاه شام ‌ ‌ ‌ به قبچاق در بند ماند مدام

هر آنکو ز فرمان او سرکشد ‌ ‌ ‌ زمانه سرش را زتن برکشد

۱۹۰ چو شبرنگ را برکشد تنگ تنگ ‌ ‌ ‌ فرو ریزد از چرخ خرچنگ چنگ

جلالش علم بر ثریا زند ‌ ‌ ‌ نوالش دم از هفت دریا زند

خدنگش عقابی ست روز نبرد ‌ ‌ ‌ که همواره قوتش بود خون مرد

هرانگه که آهنگ دشمن کند ‌ ‌ ‌ دل پردلان را نشیمن کند

چو باشد کمندش به کف روز جنگ ‌ ‌ ‌ تو گویی کلیم ست ثعبان به چنگ

و گر زانک گردد سراسر زره ‌ ‌ ‌ شود بر تن ژنده پیلان گره

---

۱ ـ دا: کند.

۲ ـ دا: در بحر اخضر کند.

الا تا بر ایوان گردان سپهر فروزان بود ماه و ناهید و مهر
همیشه جهان را جهاندار باد سپهر برینش پرستار باد
فلک چاکر و دولت و بخت یار به هر اختری سال عمرش هزار [1]

یمدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم سلطان وزراء العالم غیاث الحق والدین محمد برد الله مضجعه

بهشت ست یا روضهٔ پادشاه سپهرست یا قبهٔ بارگاه
۲۰۰ خلیل ست یا خضر خلت شعار مسیح ست یا مهدی روزگار
سری السرایا مغیث [2] الملل ظهیرالبرایا غیاث الدول
وزیر ملک ذات ملکت پناه امیر فلک قدر کوکب سپاه
محمد به فعل و به حرف و به اسم مطهر به ذات و به جان و به جسم
گل از روضهٔ خلق [3] او یک نسیم مه از مجلس انس او یک ندیم
جنابش محط رحال [4] جلال ضمیرش مهب ریاح کمال
بود بهمنش بنده‌ای در پناه بود قارنش [5] مفردی از سپاه
جمش کمترین چاکری در نظر مهش کهترین [6] گوهری بر کمر
سقر زآتش انتقامش تفی بر دست او بحر عمان کفی
مه قبه بر قبهٔ مه زده سراپرده بر هفت خرگه زده
۲۱۰ به درگاه ملکت پناه وزیر غلامی بود بدر نامش منیر
فلک پیش حملش [7] نباشد گزاف اگر خط کشد در سر حرف قاف
چو ماهی کلکش زند دم ز یم دهد عقل کل شرح نون والقلم
چو دریای طبعش برآرد خروش دل بحر در بر در [8] آید به جوش

---

۱ ـ دا: دراز.
۲ ـ دا: با مغیث.
۳ ـ دا: خُلد.
۴ ـ دا: رجال.
۵ ـ دا: قارونش.
۶ ـ دا: کمترین.
۷ ـ کم: حلمش.

به دیوانش بین صد قلم زن چو تیر | چو بهرام بین بر درش صد امیر
فلک تا به جودش تولاّ نکرد | نداد ندش این اطلس لاجورد
چو در دست او ابر دید[1] از هوا | دلش سست شد و آب گشت از حیا
جهان تا زکتم عدم شد پدید | بدینسان جهانداوری[2] کس ندید
ایا باد جان پرور مشک بوی | بدان حضرت ار راه یابی بگوی
که ای شاه گردون پیروزه فام[3] | ترا کمترین بنده‌ای شمس نام
۲۲۰ دلت همدم صبح صادق شده | قلم در کفت حی ناطق شده
فلک فلکهٔ خیمهٔ جاه تو | قمر عکسی از ماه خرگاه تو
ز تیر فلک برده کلکت سبق | محیط از حیای کفت در عرق
رخ فرخت قبلهٔ[4] مقبلان | غبار درت کحل روشن دلان
ز دریای جود تو جیحون نمی | در انگشت حکمت فلک خاتمی
زجم دست[5] برده به انگشتری | چو آصف مطیع تو دیو و پری
تویی مهدی و کن فکان مهد تو | نماندست دجال در عهد تو
به مدح[6] تو گاه سخن گستری | بود مه سنایی و مهرانوری
تو خورشیدی و چرخ در سایه‌ات | بود عقل کل قاصر از پایه‌ات
به صورت تو گنجی و عالم طلسم | به معنی تو جانی و کونین جسم
۲۳۰ تویی آصف و ملک جم زان تو | سیاوش فرود غلامان تو[7]
محمد تو و معدلت شرع تست | به شرع محمد بود دین درست
چو در گردش آورد عدلت شراب | بجز چشم مستان ندیدم خراب

---

۸ ـ دا: برآید.

۱ ـ دا: دید ابر.

۲ ـ دا: جهان آوری.

۳ ـ دا: جام.

٤ ـ دا: کعبه. تع: این دو کلمه محو و سپس توسط کاتبی دیگر به صورت «فرخت قبله» تصحیح شده است.

۵ ـ تع: در اصل محو شده است سپس توسط کاتبی دیگر افزوده شده است.

٦ ـ تع: «به مدح» در اصل محو و سپس افزوده شده است.

۷ ـ تع: «تو» محو شده است.

دل و دست راد تو بحرست و کان — جهان و وجود تو جسم ست و جان
تضرع کنندت ذکورو اناث — که ما را بفریاد رس یا غیاث
کسی که بود دشمنت کافرست — که بغض تو چون بغض پیغمبرست
هرآنکو بتابد زاسلام سر — به کین محمد ببندد کمر
دلی همچو بحرست در بر ترا — که عارست از در و گوهر ترا [۱]
چو در کان ز جود تو باید خبر — کند خاک بر سر زدست تو زر
به عهدت شه روم و فغفور [۲] چین — نهادند داغ حبش بر جبین
۲۴۰ چو در معدلت سر برافراختی — جهان را چو [۳] خلد برین ساختی
شود بره این لحظه بر گرگ چیر — کند خواب خوش مور در چشم شیر
به دور تو امروز در هر طرف — نماندست ره زن بجز چنگ و دف
قضا ملک هستی به آل تو داد — ممالک ز آل تو خالی مباد
به آلا و نعماء و یزدان پاک — به خاکی نهادان میدان خاک [۴]
به آب رخ خنجر غازیان — به خاک ره سرور تازیان
که بی تو زمانه زمانی مباد — ز دور زمانت زیانی مباد
مبیناد روز تو روی زوال — مباد اختر دولتت را وبال
جهان غرق بحر نوال تو باد — سر گردنان پای مال تو باد
امیران همه گشته مأمور تو — ملک عابد بیت معمور تو
۲۵۰ زمین تا به هفتم شکم چاکرت — فلک تا به نه پشت خاک درت

در نکوهش روزگار و طلب شراب از ساقی

بده ساقی آن عین آب حیات — که دوران گیتی ندارد ثبات

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.

۲ ـ دا: فغفور و چین.

۳ ـ دا: «چو» افتاده است.

۴ ـ تع: در اصل شاید «میدان» بوده است لکن چون محو شده است توسط کاتبی به صورت «ایوان» تصحیح شده است.

بیا تا خرد را قلم در کشیم ز مستی به عالم علم بر کشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم به می آب بر آتش غم زنیم

دمی خوش برآریم با همدمی غمی باز گوییم با محرمی

یک امروز با یکدگر می خوریم چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طری ساختند به بزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر تاری مغاک برفتند و بردند حسرت به خاک

برین تخت پیروزه پیروز کیست درین طاق شش روزه به روز کیست

دریغا جوانی که برباد شد خنک آنک از عالم آزاد شد

۲۶۰ بده ساقی آن جام جمشید را شب تیره رخشنده خورشید را

سبک باش و رطلی گرانم بده وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس بسی یاد دارد چو گودرز و طوس

کسی کو زدی کوس بر پشت پیل زدندش به ناکام کوس رحیل

تباشیر صبح از تتقهای[1] نور به گوش آمدم این دم از لفظ حور

که این خوش نوا مرغ شیرین نفس بجنبان پر و بال و بشکن قفس

بر ایوان این سبز منظرنشین به منزلگه جان نشیمن گزین

تو در شش دری خانهٔ ششدری[2] کزو نگذری تا ازو نگذری

برو طی کن این هفت طومار را قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش نشان از ان پیش کز ما نیابی نشان

۲۷۰ که درآتش است این دل روشنم همانا که آبی بر آتش زنم

ز فیروز روزی منوچهر چهر شنیدم که در عهد بوذرجمهر

نوشتند بر جام نوشین روان که بفزاید از جام نوشین روان

ز من بشنو این پند آموزگار مکن تکیه بر گردش روزگار

که گر پور زالی ازین پیرزال به دستان نمایی شوی پایمال

---

۱ ـ دا: طبقهای.

۲ ـ دا: خانهٔ دری.

چو[۱] این منزل درد و جای غم ست — درین دامگه شاد کامی کم ست
بدین شادمانیم کز درد و غم — نداریم غم گر نداریم کم
جزو مرکز[۲] هفت پرگار نیست — کزین هفت پرگار بر کار نیست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن عین آب روان — نه آب روان کآفتاب روان
۲۸۰ که آنها که[۱] با ما نشستند شاد — برفتند و از ما نکردند یاد
که می داند از فیلسوفان حی — که جمشید کی بود و کاوس کی
کدام ست جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
چو سوی عدم گام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند
منه دل برین گلشن دلگشای — که چون بگذری بازمانی به جای
درو بستن دل ز دیوانگی ست — بدو آشنایی ز بیگانگی ست
درین دار شش در نیابی به کام — مجال مجال و مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان آب یابم ز آتش خلاص
برین سقف نه پایهٔ شش رواق — توان زد به یک جام می[۳] چارق طاق
بده پیر ده[۴] من به پیران ده — بمیر از جهان همچو میران ده
۲۹۰ قدح در ده اکنون که مّا در دهیم — سرت کی دهیم ار چه[۵] ما سردهیم
درین ده گروهی سیاوش وشند — که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو — مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش — دل گرم داری دم سرد کش
پی کارداران بی کار زن — در دردنوشان خمار زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد — که ناگه دهد همچو خاکت به باد
بده ساقی آن خسروانی قدح — که دل را بیفزاید از وی فرح

---

۱ ـ دا: که این.

۲ ـ دا: بجز گردش.

۳ ـ دا: «می» افتاده است.

٤ ـ کم: ره.

۵ ـ دا: از چه.

که بر بام نه قبهٔ بی‌ستون　توان شد، گراز خود توان شد برون
ز خود درگذر تا رسی در خدا　که چون[1] در فنایی رسی در بقا
۳۰۰ چو بردند ازین تنگ بیغوله رخت　چه در تحت خاک و چه بر روی تخت
جوانی چو برق یمانی گذشت　چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار شش در بگوی　بیا دست ازین مار نه سر بشوی
سر و زر درین ره روان برفشان　ور از ره روانی روان برفشان[2]
چو عیسی برین آسمان آسمان　بر آی از زروان تا برایی روان[3]
بده ساقی آن جوهر روح را　دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود　که داند که جمشید بود ار نبود
چو بنیاد عمرست نا استوار　به نقد این نفس را غنیمت شمار
چه بیژن[4] اینست بیژن کجاست　مه بهمن اینجاست[5] بهمن کجاست
که فیروز بر تخت پیروز شد　و یا خرم از بخت فیروز شد
که مانند فیروز فیروز بخت　نیفکند چرخش ز پیروزه تخت
۳۱۰ کسی را که دستت دهد دست گیر　که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر فریدون بمرد　ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی　چنان کامدی باز بیرون روی
بده ساقی آن آب افسرده را　به می زنده گردان دل مرده را
که دارا که دارای آفاق بود　به دارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار شش دربرون برد رخت　ندارد بجز دار تابوت تخت
بدین حقهٔ سبز چندین مناز　که هم مهره دزدست و هم مهره باز
رهایی نیابد کس از شست[6] خاک　که بر خاک ننشیند از دست خاک

---

۱ ـ دا: گر.

۲ و ۳ ـ دا: این دو بیت بدینگونه ضبط شده‌اند:

سر و زر در این ره روان برفشان　چو عیسی سر برین آسمان
ور از ره روانی روان برفشان　بر آی از روان تا بر آیی روان

۴ ـ تع و کم: شه بیژن.

۵ ـ دا: اینست.

۶ ـ تع: دست خاک.

هران پاره خشتی که بر منظری ست / سر کیقبادی و اسکندری ست

هران شاخ عرعر که در گلشنی ست / نموداری از قد سیمین تنی ست[۱]

۳۲۰ هران گل که در گلستانی بود / سمن عارض دلستانی بود

بجز خون شاهان درین طشت نیست / بجز خاک خوبان برین[۲] دشت نیست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار[۳]

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم / دم از دل برآریم و دم درکشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم / که خاکیم و از خاک ره کمتریم

شنیدم ز شوریده‌ای می‌پرست / به خمخانه‌ای کوزه‌ای می به دست

که هر کس که در دور گردون بود / زند بر فلک خیمه گردون بود

که دو نسبت گردون و دون پرورست / ازو شادتر هر که نادان تر است

که یابد ازین قرص زری سنان[٤] / برین سفره بیرون ز دونان دونان

بشو چون خضر دست از آب حیات / چو عیسی تبرا کن از کاینات

۳۳۰ کسی در خور بخت فیروز گشت / که مستغنی از تخت فیروز گشت

بده ساقی آن گوهر کان جان / می آتشی آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر چون بگذری / ازین بازمانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی برو مست شو / قدح گیر و در نیستی هست شو

که هر دم که مطرب برآرد خروش / ندا در دهد سوی جانم سروش

که این طغرل آبنوسین قفس / نیفتد بدین دانه در دام کس

ره خاک روبان میخانه روب / در دردنوشان فرزانه کوب

مگر آب آتش خواصت دهند / به مستی ز هستی خلاصت دهند

به جامی برون آورندت ز خویش / به نوشی رهایی دهندت زنیش

که خواجو که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد به جانان رسید

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد و بیت قبل مجدداً تکرار شده است.

۲ ـ دا: درین.

۳ ـ تع: این بیت خواناست.

٤ ـ دا و تع و کم: سه.نان در نسخه نستعلیق ملک که ما در مقابله این کتاب بجهت نزدیکی آن به نسخه دانشگاه استفاده نکرده‌ایم «سنان» آمده است.

در سابقهٔ
نظم کتاب و احوال خویش گوید

۳۴۰ شبی بسته بودم بر اغیار در — به جیب تفکر فرو برده سر

زده بر نهم قصر کحلیٔ علم — عطارد ز بیمم شکسته قلم

در آورده دریای معنی به جوش — برآورده از اهل معنی خروش

به تیر نظر چرخ را مو شکاف — به تیغ زبان بردریده مصاف

خرامنده در گلشن شوق مست — ز باغ امل شاخ ریحان به دست

به دانش فلک را ربوده کلاه — به معنی ملک را شکسته سپاه

چو طبعم به ساز اندر آورده ساز — خمش گشت ناهید بربط نواز

گهم مشتری طیلسان می‌فکند — گهی تیر کلک از بنان می‌فکند

ز مجلس فروزان روشن گهر — درآمد یکی همچو شمعم ز در

که ای بلبل بوستان سخن — فروزان ز لفظ تو جان سخن

۳۵۰ چه[1] در کنج کاشانه بنشسته‌ای — در خانه بر دوستان بسته‌ای

ز هر نیک و بد چند رانی سخن — ز راه تلطف قدم رنجه کن

زمانی سر از رای یاران متاب — به خلوتگه می گساران شتاب

که ساز طرب بی تو بر ساز نیست — نواساز مجلس خوش آواز نیست

نوید وصالم چو آمد به گوش — بر آوردم از کنج خلوت خروش

چو مه بر فلک سر برافراختم — چو عنقا به قاف آشیان ساختم

سوی مجلس می گساران شدم — به منزلگه شادخواران شدم

چه[2] دیدم بهشتی پر از حورعین — شبستان مستان چو خلدبرین

حریفان قدح بر کف و نیمه مست — به زلف عروسان در آورده دست[3]

---

۱ ـ دا: چو.

۲ ـ دا: چو.

۳ ـ تع: شست.

شراب عقیقین [1] ز جام بلور فروزان چو از چرخ گردنده هور

۳۶۰ مغنی چو مرغان دستان سرای [2] نواساز مستان بستان سرای

ندیمان بزرگان اصلی گهر فروزنده طبعان صاحب هنر

پری چهره ساقی بت باده نوش به رخ دلفروز و به لب می فروش

به ساغر درافکنده لعل مذاب به گردش در آورده جام شراب

به من داد یک جرعهٔ می که نوش ببرد از دلم صبر و آرام و هوش

مه مطربم گفت کای می پرست برون رفته کارت به جامی ز.دست

به باغ سخن مرغ دستان نواز بر آوای چنگم نوایی بساز

همه قول داری ولی کو عمل ترانه میاور فروخوان غزل

کنون قول عشاق را گوش کن پس آنگه می لاله گون نوش کن

چو در پردهٔ چنگ زد چنگ را ز عشاق بگرفت آهنگ را

۳۷۰ خوش الحان طبع نواساز من به دستان در آورد برساز [3] من

مه مطرب آن پرده آغاز کرد بر آهنگ او این غزل ساز کرد

غزلی که انشاد کرده شد این است[4]

برین در ترا گر [5] سر بندگی ست برو بندگی کن که فرخندگی ست

چو شمع ار بسوزی شود روشنت که روشن دلی هم ز سو زندگی ست

نیابد مراد آنک جوینده نیست که جویندگی عین یابندگی ست

سرافکندگی کن که زلف نگار سرافرازیش در سرافکندگی ست

که هم خط آزادی آید به دست کسی را که سر بر خط [6] بندگی ست

فروبستن دیده از غیر دوست بر اهل دل عین بینندگی ست

---

۱ ـ دا: عقیقش چو.

۲ ـ تع: دستان مستان سرای.

۳ ـ کم: درآمد به آواز من.

۴ ـ دا: غزلی که انشاد کرده شده است.

۵ ـ دا: گرترا.

۶ ـ تع و کم: سر.

خروس سحر در خروش ست لیک — خموشی ورای خروشندگی ست
می روشن اندر شب تیره گون — چو در تیرگی چشمهٔ زندگی ست
۳۸۰ ز عشق ارنسوزم[۱] چه سازم چو شمع — که سوزنده را چاره سازندگی ست
ز بس خون که می بارد از چشم من — دلم را خرابی زبارندگی ست
چو خواجو گر اهل دلی جان بباز — که مردن بر دوستان زندگی ست

درآمدن صدر معظم
و اشارت فرمودن به نظم کتاب و بیتی چند در مدح او[۲]

چو زلف شب تیره شد مشک بیز — درآمد زدر پیک دولت که خیز
که صاحب قران عجم بر دراست — گرانمایه صدری که دین پرورست
ابوالفتح کهف بشر مجد دین — سر سرفرازان روی زمین
عطابخش دریا دل کان نوال — جهانجوی محمود مسعود فال
ملاذ امم صدر گیتی پناه — جهان کرم شمع ایوان شاه
سپهر هنر[۳] مهر برج جلال — مهش زیر دست و فلک پای مال[۴]
قضا قدرت آفتاب احتشام — عطارد ضمیر سپهر انتقام
۳۹۰ ملک بر نهم چرخ جایش دهد — فلک بوسه بر خاک پایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه اوست — فلک گردی از خاک درگاه اوست
محیط از دلش نکته‌ای برده پی — ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی
اگر زانک دریا گهر پرورست — مرو را چو دریا دلی در برست
کنون چون درآید هم از گرد راه — گرت حاجتی باشد از وی بخواه
همای سپهری چو بگشود[۵] بال — برآمد به آسمان جلال
جهانجوی با طلعتی دلگشای — درآمد چو شمعم به خلوت سرای

---

۱ ـ دا: بسوزم.
۲ ـ دا: ...و بیتی به مدح او گفتن.
۳ ـ دا: سپهر منیر.
۴ ـ دا: زیرپای.
۵ ـ دا: بگشاد.

ثنا گفتم او را و پوزش نمود | به چاکر نوازی زبان برگشود
که ای مهر برج سخن پروری | حدیث ترا مشتری مشتری
جهانی پر از صیت گفتارتست | خرد واله از لفظ دربار تست
۴۰۰ بگویم حدیثی چو رای تو راست | کلید در گنج معنی تراست
شکر گرچه از مصر می آورند | به مصر از حدیثت شکر می برند
به شیرینی آب از شکر برده‌ای | که شیرینی از حد بدر برده‌ای
چرا ساز طبع تو بر ساز نیست | گر از بی‌نوایی نواساز نیست
در گنج معنی کنون باز کن | به نامم یکی نامه آغاز کن
علم بر نهم بام افلاک زن | گریبان پیر فلک چاک زن
برافروز قندیل دیر کهن | در آموز رهبان جان را سخن
چو موسی خرد را فروزنده دار | چو عیسی روان را ز دم زنده‌دار
به لفظ خوش از دلبران دل ببر | به سحر سخن[۱] آب بابل ببر
فسون مغان بر مسلمان مخوان | چو زردشتیان زند رهبان مخوان
۴۱۰ مکن بیش از این یاد فردوس و حور | ز داود تحقیق بشنو زبور[۲]
ز شمع خرد بزم جان برفروز | به تاب روان شمع گردون بسوز
نوای دل از چنگ ناهید خواه | می روشن از جام خورشید[۳] خواه
به سحر سخن دست موسی برار | ز بحر امل در معنی برار
چو عیسی برین دیر علوی شتاب | شرابی خور از چشمهٔ آفتاب
به تیغ زبان قلب گردون بدر | به شعر روان آب شعری ببر
درین دور اگر قدر اشعار نیست | نگر تا نگویی خریدار نیست
ز تو حلقهٔ شوق بر در زدن | ز ما رخنه در قصر قیصر زدن
ز تو مدحت عنصری ساختن | ز ما گنج محمود پرداختن
بگفت این و دست کرم در گشود | به تشریف خاصم نوازش نمود

---

۱ ـ دا: روان.

۲ ـ دا: این بیت را ندارد.

۳ ـ دا و کم: جمشید.

۴۲۰ مرا بر سماک از سمک بر کشید / ز پستی به اوج فلک بر کشید
کنون گر نگیرد اجل دامنم[1] / نمیرد چراغ دل روشنم
برآنم که خدمت بجای آورم / سر چرخ را زیر پای آورم

در سبب به نظم آوردن این قصه

چو جمشید شرقی بیفکند جام / شه زنگ سر برزد از راه شام
درنگ یزک دار خور[2] شد شتاب / رخ روز را زلف شب شد نقاب
شه چین به شام آمد از نیمروز / به مغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفکند خورشید زرین کلاه / بپوشید گیتی قبای سیاه
شده تیره عالم چو دریای قار / درو چشم من گشته اختر شمار
به زندان مغرب اسیر آفتاب / چو بیژن به زندان افراسیاب
شنیدم که می گفت ناگه کسی / مکن تکیه بر دور گردون بسی
۴۳۰ که بی ما بسی برفرازد کلاه / فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن / ز ارباب دانش نماند سخن
برفت از دلم هوش و از دیده خواب / ز چشمم ببارید چون ژاله آب
که اکنون ز دور سپهری که گشت / سه ده سال از عمر من درگذشت
نکردم پسندیده کاری که آن / ز من یادگاری بود در جهان
اگر با تمیزم ور اهل خرد / چو عمرم نماند که نامم برد
چراغ دل از آه سردم بمرد / در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت / ز طیبت هوایش چو اردیبهشت
چمان در چمن لعبتی سبزپوش / تو گفتی به مینو خرامد سروش
به دستش یکی صفحه از سیم ناب / نوشته سخنها به مشک و گلاب

---

۱ ـ دا: دشمنم
۲ ـ دا: شب.

۴۴۰ همه دانش و پند و تدبیر و رای — ز کردار فرخ همایون همای [1]
مرا گفت کین لحظه کاری بکن — برو در جهان یادگاری بکن [2]
بسا [3] پادشاهان که هر جای گنج — نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر — نه بی‌رنج یابند ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج [4] ساز — پر از گوهر پند و لولوی راز
دیار سخن جمله تاراج کن — سرنامه را نام شه تاج کن
که دانم کزین نامه نامی شوی — به نزدیک شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بربست خواب — سپیده برافکند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم — کنون غرق دریای راز آمدم
اگر دست مرگم نگیرد عنان، — به عمرم دهد دور گردون امان
۴۵۰ بپیوندم این قصهٔ دلشگای — به فال همایون ز حال همای
چو کاخی که بیننده ماند عجب — شب و روز با روز پیوسته شب
یکی باغ پر میوه در، در بهشت — زمینش ز کافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای — چو بلبل همه باغ دستان سرای
چو بحری همه گوهر گونه گون — که غواص اندیشه آرد برون
گل از بوستان ارمغانی برند — وزان بحر دُر معانی برند
هر آنکس، که این گفته تلقین کند — دماغ خرد عنبر آگین کند
اگر [5] من نمانم بدین روزگار — بماند ز من در جهان یادگار

آغاز داستان

برآرندهٔ دُر دریای راز — سر درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در ملک شام — منوشنگ قرطاس برو نیش نام

---

۱ ـ و ۲: دا: این دو بیت را ندارد.

۳ ـ دا: بسی.

۴ ـ دا: «گنج» افتاده است.

۵ ـ دا: که گر.

۴۶۰ نژاد وی از نسل شاهان کی — مسخر مر او را[1] همه روم و ری

به فرزند بودیش دایم هوس — ز یزدان همین حاجتش بود و بس

کزو در جهان یادگاری بود — مگر نامور شهریاری بود

ازین چار مادر وزان نه پدر — یکی طفلش[2] آمد قضا را پسر

به آئین کیخسرو و کیقباد — به چهر منوچهر و فر قباد

به طالع مه برج نیک اختری — به طلعت دُر درج مه منظری

ز دریای شاهنشهی گوهری — ز گردون فرمان دهی اختری

ز خور در شرف عالم آرای تر — ز گل در چمن شادی افزای تر

تو گفتی پری در جهان آمدست — و یا مشتری زآسمان آمدست

ملک[3] نام کردش همایون همای — بر لعبت دیده‌اش کرد جای

۴۷۰ به مه برزد از خرمی تاج را — بسی سیم و زر داد محتاج را

در آورد دایه به مهد زرش — ز شیر و شکر ساختش پرورش

چو از شیر پرداخته شد شهد او — بر آمد مه از مطلع[4] مهد او

چنان داستان شد به مه پیکری — که آمد ز مهرش قمر مشتری

چو سالش به چار اوفتاد اتفاق — به خوبی بزد بر فلک چار طاق

گره کرد[5] بر لاله مشک سیاه — ز شب چنبر افکند بر قرص ماه

ببرد آب سرچشمهٔ آفتاب — شد آب حیات از لب لعلش آب

فلک پنج نوبت بزد بر درش — برافراخت از هفت کشور سرش

ملک چون به آموزگارش سپرد — ز دانشوران گوی دانش ببرد

چنان گشت در اندکی روزگار — که حاجت نبودش به آموزگار[6]

۴۸۰ ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم — چنان شد که شد داستان در علوم

---

۱ ـ دا: مرو را مسخر.

۲ ـ دا: طفل.

۳ ـ دا: فلک.

۴ ـ دا: مه مطلع از.

۵ ـ ذا: کرده.

۶ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۴۸۴ را ندارد.

ز قسمی که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان
چو کردی فروزان به شطرنج رخ / شه چرخ را مات کردی به رخ
چو بگذشت از سال عمرش دوچار / نیارست زد چرخ با او دوچار
به سر پنجه دست از نریمان ببرد / به زربخشی آب از کریمان ببرد
درین شش رواقی سرای سپنج / چو بگذشت از زندگانی سه پنج
چنان شد که گر بر گشودی کمین / شه چرخ را در ربوی ز زین
به میدان چو در تاختی ژنده پیل / فلک بازماندی ازو هفت میل
بدان برز و بالا و نیرو و یال / ز همشیرگان کس نبودش همال
قضا را شبی با رخی همچو ماه / درآمد به قصر منوشنگ شاه
۴۹۰ به لب خاک را رنگ عناب داد / زمین را به آب حیات آب داد
ثنا گفت وانگه زبان بر گشود / سر درج گوهر فشان بر گشود
که گیتی به کام شهنشاه باد / سپهرش ثناگوی درگاه باد
مرا بیش پروای بستان نماند / دل باغ و میل گلستان نماند
در ایوان دلم تنگ شد زین سپس / توقع ز خدمت همینست و بس
که فرمان دهد نامور شهریار / که بیرون خرامم به عزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من / به روی تو روشن شب و روز من
مباد آن زمان کز تو باشم جدا / چو مه در شبستان نبینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست / به یک روز اگر باز گردی رواست
چو بشنید گفتار خسرو همای / ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

نشاندن شاه منوشنگ
شهزاده همای را بر غراب و روانه کردن به نخجیر

۵۰۰ چو بگرفت سلطان زرینه تاج / به تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیز پوی / به چوگان در آورد زرینه گوی
ملک را مگر شهریار عراق / فرستاده بود ادهمی چون براق
یکی بادپا برق هامون نورد / زمین کوب دریابر و چرخ گرد
به پویه چو مرغ و به سیما چو زاغ / به بالا چو میغ و به دریا چو ماغ

به رفتار کبک و به کینه عقاب   به جلوه چو طاووس و نامش غراب

فکنده برو جل و دیبای لعل   رکابش زیاقوت و زرینش نعل

بیاورد و شهزاده را برنشاند   چو باران گهر بر سرش برفشاند

جهانجو برآمد به هامون نورد   ثنا گفت و رخ[۱] سوی نخجیر کرد

هزار و دو صد از سران سپاه[۲]   رخ آورده با شه به نخجیر گاه

۵۱۰ بهاران بدو ماه اردیبهشت   ز سبزه‌لب کشت همچون بهشت

همه دامن کوه پر لاله بود   همه لاله پر قطره ژاله بود

ز صحرانشینان نوخاسته   همه دشت چون جنت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید   همه کوه و صحرا شده ناپدید

ز باد بهاری هوا مشک بیز   زریحان و سنبل زمین مشک خیز

گل از جیب غنچه برآورده سر   به گفتار بلبل درآورده سر

تذروان سراینده بر دشت وراغ   هزار آفرین خوانده بر طرف باغ

زمین از شکوفه شده حله پوش   ز آوای مرغان جهان پرخروش

سواران خروشنده چو پیل مست   به صید پلنگان برآورده دست

هزبران زدشت و گوزنان ز کوه   شده غرقهٔ[۳] خون گروها گروه

۵۲۰ غو طبل طغرل در ابر بلند   سر گور[۴] و آهو تک اندر کمند

پلنگ افکنان در کمین پلنگ   به چنگال شیران درافکند چنگ[۵]

سیه کوه چشمش بر آهوبره   برآورده کبکان خروش از دره

دمان یوز تازان بر آهو و رنگ   عقابان عقیقین به خون کرده چنگ[۱]

همای از فراز نوند سیاه   چو بر تیره گون شب فروزنده ماه

بیفکند جنگی دو شیر ژیان   ده آهو و کرکی چو ببربیان

---

۱ ـ دا: رو.

۲ ـ دا: هزار و صد از سروران سپاه.

۱ ـ دا: عرق.

۴ ـ کم: گور آهو.

۵ ـ و ۶: دا: این دو بیت را ندارد.

قضا را برآمد یکی[1] تیره گرد | ملک‌زاده رخ سوی آن گرد کرد
یکی گور دید اندران پهن دشت | که بر طرف نخجیرگه برگذشت
لبانش زیاقوت[2] و مشکینش دم | سر دستش از لعل و زرینش سم
سیه چشم و گیسویش و مه جبین | پری پوی و دریابر و که سرین
۵۳۰ ز پیش سواران به[3] کردار باد | برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
ملک را دو دیده بماند از پیش | غراب تکاور براند از پیش
ز فتراک بگشاد[4] پیچان کمند | گره کرد و بر گور وحشی فکند
برون رفت از چنبرش نره گور | برآورد بر چرخ گردنده شور
همایون همای از فراز غراب | ز ترکش برآورد پران عقاب
به خود در کشید و نظر راست کرد | بدان تا برآرد ز نخجیر گرد
خدنگش خطا گشت و بگسست زه | قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خویش و برزد عنان | دگر در[5] زه آورد چاچی کمان
برافراخت یال و بغل برگشاد | بپیوست تیری دگر ره چو باد
شکسته شدش چاچیانی کمان | ز تیر سپهری برآمد فغان
۵۴۰ که ای غافل از گردش روزگار | نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور | که ناگه شوی بستهٔ دام گور
گمان افتدت کافتدت در کمند | نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد | بسا بنده کو خواجه آزاده کرد
شه نامجو خسرو پاک‌زاد | تکاور براند از پیش همچو باد

---

۱ ـ تع: «برآمد یکی» محو شده است.
۲ ـ تع: «زیاقوت» محو شده است.
۳ ـ تع: «سواران به» محو شده است.
٤ ـ تع: «بگشاد» محو شده است.
۵ ـ دا: ره.

رسیدن شهزاده به باغ
پریان و عاشق شدن بر صورت همایون[۱]

چو جمشید گردون زرینه جام / زبون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه / نه گور و نه شیرافکنان سپاه
بیابان خونخوار و مأوای دیو / زهر سو برآورده غولان غریو
چنان تا به گاه سپیده براند / که مه در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید / به خرم لب کشت‌زاری رسید
۵۵۰ همه سبزه دید و گل و یاسمن / دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب مرغزار / سرچشمه و نالهٔ مرغزار
همه دشت در فرش زنگارگون / زلاله جهان روی شسته به خون
برآورده بلبل ز گلبن صفیر / چو سرچشمهٔ زندگی آبگیر
سراندر سرآورده آزاده سرو / نوا بر کشیده خرامان تذرو
بران دشت خرم یکی بوستان / تو گفتی که بستان مینوست آن
پری را بدان گلشن آرام جای / به بستانسرا مراغ دستانسرا
برآورده قصری سرش در سپهر / درفشان برو مهر گردون ز مهر
همایون همای از فراز نوند / چو[۲] سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت / چو بلبل به طرف گلستان شتافت
۵۶۰ یکی کاخ دید اندر و چون بهشت / عقیقینش دیوار و زرینش خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه / خرامنده سروی چو تابنده ماه
چو خورشید رخ[۳] سوی خسرو نهاد / ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
که شاها بدین جای چون آمدی / شب اینجا بدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا / قدح گیر و بند قبا برگشا

---

۱ ـ دا: رسیدن شاهزاده همای به باغ پریان و عاشق شدن به صورت همای.
۲ ـ دا: ز.
۳ ـ دا: رو.

زمانی برین قصر[1] خرم خرام | چو خورشید بر قصر پیروزه فام
به عزم تفرج درین بارگاه | بگرد و برآسای از رنج راه
ندانست شهزاده کان[2] خود پری ست | که از مهر دل شاه را مشتری ست
برو آفرین[3] کرد و بنهاد پای | درآمد چو سروش به بستان سرای
روان گشت با آن پری چهره ماه | تفرج کنان اندران بارگاه
۵۷۰ زناگه به کاخی[4] رسید از قضا | چو بستان جنت خوش و دلگشا
فکنده در ایوانش تختی ز زر | به کیوان بر آورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او[5] | فرو هشته از طاق ایوان او
یکی نیلگون دیبهٔ زرنگار | کشیده برو پیکری چون نگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان | نبشته که ای شاه روشن روان[6]
درین کاخ فرخنده چون بغنوی | نظر کن[7] درین پیکر مانوی
که نقشی برین گونه از کفر و دین | نبینی مگر دخت[8] فغفور چین
همایون که چون مه برآید به بام | رخش روز روشن نماید به شام
درین صورت از راه معنی ببین | فرومانده صورت[9] پرستان چین
نگر تا به چشم خرد ننگری[10] | که در عقل و حکمت نگنجد پری
۵۸۰ نگویم به نقش از خرد بازمان | ولی نقش را[11] عین نقاش دان
نه هر صورتی را توان داشت دوست | درین نقش بین تا چه معنی دروست
به معنی دهد صورت دوست دست | نه چون خویش بینان صورت پرست

---

۱ ـ کم: چرخ.
۲ ـ دا: کاو.
۳ ـ تع: «برو آفرین» محو شده است.
٤ ـ تع: «زناگه به کاخی» محو شده است.
۵ ـ تع: «فلک مانده حیران او» محو شده است.
٦ ـ تع: «واژهٔ آخر مصراع اول و تمام مصراع دوم محو شده است.
۷ ـ دا: نگه کن.
۸ ـ تع: «مگر دخت» محو شده است.
۹ ـ تع: «مانده صورت» محو شده است.
۱۰ ـ کم: بنگری.
۱۱ ـ تع: «نقش را» محو شده است.

ز صورت ببر تا به معنی رسی | چو مجنون شوی خود به لیلی رسی
ولی نقش خود گر نبینی نکوست | چو از خود گذشتی رسیدی به دوست
به نیرنگ ازین نقش رنگی برآر | که تا خود چه نقش آورد روزگار
درین نقش نقاش را نقش بند | که با نقش لازم بود نقش بند
چو طفلان رخ از نقش مانی متاب | چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب
همای اندران نقش حیران بماند | بران صورت از دیده گوهر فشاند
چنان از می عشق سرمست شد | که از پا درافتاد و از دست شد

۵۹۰ سهی شروش از پا درآمد چو باد | چو خورشید بر خاک راه اوفتاد
به گوشش فرو گفت فرخ سروش | که از دست دادی دل و دین و هوش
که گفتت به هر صورتی سردر آر | تصور کن از نقش صورت نگار
هرانکو به دل صورت اندیش نیست | یقینم که او جان معنیش نیست
گذر کن ز دل تا به دلبر رسی | ز سر در گذر تا به سردر رسی
گراهل دلی دل به دلبر سپار | چو از دل برایی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن | ز مژگان نمک بردل ریش کن
می صافی از دردی دیده ساز | کباب از دل خون چکانیده[1] ساز
دل خسته در پای دلبر فشان | به سرو روانش روان برفشان
بساز از سر زلف او دام دل | برآر از لب لعل او کام دل

۶۰۰ درین ره قدم بر سر خویش نه | وزین پس سر خویش را پیش نه
اگر مرد راهی زخود درگذر | به منزلگه بیخودی برگذر
به چین شو که فالت همایون شود | ز ماه رخش مهرت افزون شود
به چین زلف[2] دلبر نوانی کشید | که از چین شود نافهٔ چین پدید
برو خون خور و سنبلش بر سرآر | که از خون بود اصل مشک تتار
صوابست راه خطا رفتنت | ولی خون خود باد در گردنت
ره چین سپر چون مغ بت پرست | که در چین دهد نقش فرخار دست

---

۱ ـ دا: چکیده.

۲ ـ دا: ز زلف.

چو شهزاده از خاک سر بر گرفت　ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دید و نه قصر بلند　نه بستان‌سرای و نه[1] کحلی پرند
ستاده غراب سیه بر سرش　فکنده ز خود سایه بر پیکرش
۶۱۰ به یاد آمدش صورت دلربا　گهر ریخت از جزع بر کهربا
به ناکام بر پشت مرکب نشست　به خون جگر شسته از خویش دست
به سرو خرامان در آورده خم　زده بر فلک ز آتش دل علم
رخ آورده چون روز روشن به شام　فرس رانده از شام تا وقت[2] بام
نه راهی پدید و نه رهبر[3] به دست　نه دل برقرار و نه دلبر به دست
در اندیشه کایا چه پیش آیدم　اگر جان برآید کنون شایدم
شب فرقتش چون به پایان برم　ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه به هر صورتم خون خورد　ازین صورتم تا چه نقش آورد[4]
سر ار در نیارد پری پیکرم　ندانم چه آرد قضا بر سرم
من این نقش کی بستم از نقش یار　که هر دم چه نقش آردم[5] روزگار
۶۲۰ ازین پس چه گویندم اهل شناخت　که نقش رخش دید و جان درنباخت
نگویم که نقشی به خوبی چنوست　که صورت نبندم بجز نقش دوست
چرا جان نکردم همان دم نثار　که بستم دل خسته در نقش یار
کنم ترک سر گر دهد دوست دست　نگویم که من هستم ار[6] دوست هست
ز احوال خود چند رانم سخن　که عاشق نشاید که گوید که من
ازین گونه می گفت وخون می گریست　چه گویم که هرلحظه چون می گریست

---

۱ ـ دا: سرای نه.
۲ ـ دا: حدّ.
۳ ـ دا: دلبر.
٤ ـ تع: چه پیش آورد.
۵ ـ دا: آورد.
۶ ـ تع و کم: از.

رسیدن شاهزاده همای
با لشکر خویش[1] و پیغام فرستادن به مادر و پدر

چو خور زد سراپرده بر کوهسار ‌ ‌ پدید آمد از دور جمعی سوار

ملک‌زاده را جمله درجست و جوی ‌ ‌ به هر سو نهاده بران دشت روی

چو دیدند شهزاده را دردناک ‌ ‌ همه در فتادند بر روی خاک

که شاها کجایی و حال تو چیست ‌ ‌ پریشان چرایی و دردت ز کیست

۶۳۰ ملک حال خود سر به سر بازِ گفت ‌ ‌ که از دوستان راز نتوان نهفت

ز احوال گور و مقام پری ‌ ‌ وزان ماه‌وش لعبت آزری

ز کاخ و شبستان و قصر بلند ‌ ‌ ز نقش همایون و کحلی پرند

همه خیره گشتند در کار او ‌ ‌ بماندند حیران ز گفتار او[2]

که آیا چه باشد سرانجام کار ‌ ‌ چه نقش آورد گردش روزگار

چرا روز[3] روشن برین نوجوان ‌ ‌ سیه گشت از ان[4] نیلگون پرنیان

ز نقش همایون چه بیند همای ‌ ‌ چه بازی کند چرخ بازی نمای

میسر شود با ویش اتصال ‌ ‌ به دست آردش یا شود پای مال

سپهرش که در دام خون آورد ‌ ‌ چه از پرده زین پس برون آورد

زبان برگشودند کای شهریار ‌ ‌ عنان دل ریش را گوش دار

۶۴۰ چرا خویش را در جنون افکنی ‌ ‌ دل خسته در بحر خون افکنی

مده دل به نقشی که باشد خیال ‌ ‌ که ممکن نباشد ز نقش اتصال

ترا جادو از ره برون می برد ‌ ‌ بدین نقش در دام خون می برد

یقینست کان پیکر مانوی ‌ ‌ خیالست و آن سر به سر جادوی

بدان پیکر خوب و کحلی پرند ‌ ‌ ز راهت برون برد دیو نژند

گرت ره زند دیو پتیاره باز ‌ ‌ تو پیر خرد رهبر خویش ساز

مکن بی‌رهی سر در آور به راه ‌ ‌ ببخشای بر جان غمگین شاه

---

۱ ـ دا: «خویش» افتاده است.

۲ ـ دا: بازار او.

۳ ـ دا: چو از روز.

۴ ـ دا: ازین.

که چشمش به راهست و دل پرامید   به چشمش سیاهست روز سپید
چه باشد که اکنون به نام آوری [1]   رخ نامور سوی شام آوری
اگر هست رایت [2] شه نیک پی   هم از نسل گردن فرازان کی
۶۵۰ بخواهد پری پیکری چون نگار   که باشد درین غم ترا غمگسار
همای این سخن چون به گوشش رسید   برآشفت و آهی حزین برکشید
به پاسخ چنین گفت کای سروران [3]   مگوئید با من [4] ز مه پیکران
چو آگه نه‌اید از دل ریش من   مرانید ازینسان سخن پیش من
مرا نقش دیوار خوانید [5] و بس   گر آید به چشمم کنون نقش کس
مه عالم آرا به طلعت نکوست   ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد جزو دلپذیر   که از جان گزیرست وزو ناگزیر
مفرمای صبرم که باشد محال   ز نقشی که هرگز نرفت از خیال
دلم فتنهٔ آن پری پیکرست   که در عین معنی به چشمم درست
ولی در فراقش بمانم بسی   که جانست و جان را نبیند کسی
۶۶۰ کجا دل توان بست در پیکری   که با زیردستان ندارد [6] سری
به وصلش کجا باشدم دست رس   که در چشم عنقا نیاید مگس
نه آنم که برگردم از مهر دوست   که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم بدان پیر مادر برید   دل دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود   مرو را زخون جگر توشه بود
به خون جگر پروراندیش   نمی زیستی گر نمی دیدیش
کنون رفت و جان را به جانان سپرد   چو در باخت جان از غمش جان ببرد
ز شام جدائی به روزی فتاد   که کس را چنان روز روزی مباد [7]

---

۱ ـ دا: چه باشد کنون گر پیام آوری.
۲ ـ دا: هست ورایت.
۳ ـ دا: سرووران.
٤ ـ دا: مگوئید نامش.
٥ ـ دا: خوانند.
٦ ـ دا: ندارم.
۷ ـ تع: این بیت را ندارد.

به نخجیر گاه از چه ره می سپرد / کزین گونه نخجیرش از ره ببرد
روان گشت و راه خطا برگرفت / که باشد خطا راه دیگر گرفت
۶۷۰ نه زاد رهش در بیابان شام / مگر قرص خور باشدش نام شام
وگر پرسد از من منوشنگ شاه / بگوئید کای شاه گیتی پناه [1]
همای از نشیمن چو پر برگشاد / چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد
یکی گورش از راه بیرون فکند / به چشم چو آهوش در خون فکند
چو باد بهار از قفایش ببرد / چو آهوی چین تا خطایش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر / دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کژش بر زمین اوفتاد / بر آشفت وانگه به چین اوفتاد
خطا کرد و راه ختن برگرفت / دل خسته از جان و تن برگرفت
به چین شد به بوی سر زلف یار / که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره کجا جان به منزل برد / وزین ورطه کشتی به ساحل برد
۶۸۰ ولیکن اگر بخت یاری کند / غم دلبرش غمگساری کند
به چین حلقهٔ زلف چون چنبرش / بدست آورد یا رود در سرش
و گر زانک بروی سرآید جهان / اگر او نماند تو جاوید مان
بگفت این و بر کرد مرکب زجای / به پیش اندر آورد راه خطای
ازان نامداران چو برگشت شاه / برآمد به یک ره خروش از سپاه

رفتن
شاهزاده همای با بهزاد به طلب همایون[2]

یکی با ملک‌زاده همزاد بود / که نامش گرانمایه بهزاد بود
زیک دایه با یکدیگر خورده شیر / به میدان به هم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد / به سوی خطا با ملک رخ نهاد
کسی شان بجز سایه همراه نه / کسی شان ز حال دل آگاه نه

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد
۲ ـ دا: رفتن بهزاد و همای به سوی ملک چین.

شتابان[1] نوند ره انجامشان — فتاده دل خسته در دامشان

۶۹۰ همای همایون ز پشت غراب — ز چشمش روان گشته صد چشمه آب

فغان بر کشیده ز[2] چرخ بلند — به دام همایون دلش پای بند

دم آتش افشان شده همدمش — خیال سر زلف او محرمش

خمیده سهی سروش از تاب دل — ز سر تا قدم غرق خوناب دل

به کیوان بر آورده از جان نفیر — جهان کرده از آب چشم آبگیر

گر از سوز دل برکشیدی نفس — جوابش صدا باز دادی و بس

نه راهی که رهبر به دست آیدش — نه در دل که دلبر به دست آیدش

نه او در بر دلبر و دل برش — نه در دل امید رخ دلبرش

ز دود دلش آسمان نیلگون — ز نعل سمندش هوا پیلگون

گهی با برآشفته بختش عتیب — گهی در برش دل طپان از نهیب

۷۰۰ چو مرغ سحر در خروش آمدی — دلش[3] در بر از غم به جوش آمدی

فرو شستی از چهره هر دم غبار — به خونابهٔ دیدهٔ سیل بار

رهش هر زمان رودباری شدی — کنارش چو دریا کناری شدی

به هر مرزپرسان ز توران زمین — به هر منزل از دخت فغفور چین

خور از جیب مشرق چو سر برزدی — دم آتشین از جگر برزدی

که رخشنده مهرست یا ماه من — سپیده دم از روی دلخواه من

و گر زهره طالع شدی از افق — برون آمدی مه زنیلی تتق

بر آواز چنگش نوا ساختی — خروشی به عالم درانداختی

که این زهره یا روی مه پیکرست — فروغ مه از طلعت دلبرست

گه شام چون خسرو زنگبار — برآوردی از خیل خاور دمار

۷۱۰ فغان در گرفتی و رفتی زهوش — برآوردی از جان غمگین خروش

---

۱ ـ دا: شتابا.

۲ ـ دا: به.

۳ ـ دا: دل.

که شام‌ست یا چین گیسوی دوست ‌ ‌ ‌ شبه تیره یا زلف هندوی دوست[۱]

گهی خون گرستی و بر سر زدی ‌ ‌ ‌ گهی آه سوزان ز دل برزدی[۲]

اگر با غمش ساختی سوختی ‌ ‌ ‌ دلش آتش از جان برافروختی[۳]

خیالش قرین بود و همراز آه ‌ ‌ ‌ غمش غمگسار و هم آواز آه

به هر منزلی که فرود آمدی ‌ ‌ ‌ تو گویی ز چشمش دو رود آمدی

ز فرسنگ او بوی خون آمدی ‌ ‌ ‌ ز هر سنگ او جوی خون آمدی

چو بهزاد دیدی بر آن گونه حال ‌ ‌ ‌ دلش باز دادی که چندین منال

ببخشای بر جان غمگین خویش ‌ ‌ ‌ به تلخی مده جان شیرین خویش

۷۲۰ که ره بس درازست و رهزن بسی ‌ ‌ ‌ نه کس رهبری و نه همره کسی

مبادا تنت باز ماند ز کار ‌ ‌ ‌ غم عشقت از جان برآرد دمار

درین درد صبرست درمان تو ‌ ‌ ‌ که بر باد شد کفرو ایمان تو

چنین تا سپردند راه[۴] دراز ‌ ‌ ‌ رسیدند ناگه به دریا فراز

اسیر شدن همای با بهزاد[۵] بر دست سمندون زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود ‌ ‌ ‌ که نزدیک او آدمی خوار بود

مرو را سمندون زنگی لقب ‌ ‌ ‌ کمین کرده بر کاروان روز و شب

به فرمان چهل زنگی دیگرش ‌ ‌ ‌ ز خون کسان جمله را پرورش

ز دریا برون آمده جنگ جوی ‌ ‌ ‌ سوی آن دو شهزاده بنهاد روی

گرفتند فرزانه بهزاد را ‌ ‌ ‌ دگر ره همای نکوزاد را

عمدها به دریا در انداختند ‌ ‌ ‌ همه بادبانها برافراختند

۷۳۰ به دریا همه درنشستند شاد ‌ ‌ ‌ روان کرده بر آب زورق چو باد

شه خسته دل گشته از جان ملول ‌ ‌ ‌ چو مه کرده در برج آبی نزول

---

۱ و۲و۳ ـ تع: این سه بیت را ندارد.
۴ ـ دا: راهی.
۵ ـ دا: بهزاد و همای.

ازین گردش چرخ پیروزه رنگ — گهی در شتاب و[1] گهی با درنگ
قضا را بر آمد یکی باد سخت — که بر کندی از جا تناور درخت
ز ناگه در افتاد دریا به جوش — در افکند در قعر دریا خروش
چو دریای جوشان درآمد به موج — بدینسان که موجش برآمد به اوج
به دریا درافکند بدخواه را — چو باد پران[2] زورق شاه را
ز ماهی بر آورد بر اوج ماه — برون برد از آنجا به یک ماهه راه
به هامون برافکندشان همچو باد — وزان ورطه کشتی به ساحل فتاد
چه دیدند خرم یکی مرغزار — به هر گوشه‌ای نالهٔ مرغزار
۷۴۰ گل از مهد پیروزه بر کرده سر — به آوای بلبل در آورده سر
همه ساحل از سبزه پیروزه فام — کشیده به روی سمن لاله جام
بنفشه سرافکنده در پای سرو — ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در سر آورده سر — ز هر گونه‌ای میوه آورده بر
زبان کرده بر سرو سوسن دراز — شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دم به دم — شدی آب سرچشمه از باد خم
همه چشمه چون چشم دلدار خوش — هوا چون هوای رخ یار خوش
برآورده نسرین کف موسوی — نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه و لاله‌زار — شکفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین — شقایق چو رخسار خوبان چین
۷۵۰ ببوسید شه در زمان خاک را — ثنا گفت مر ایزد پاک را
کزان[3] گونه‌شان هر دو بیرون فکند — چو گوهر ز دریا به هامون[4] فکند
بگشتند پیرامن مرغزار — برآسوده از گردش روزگار

---

۱ ـ دا: «و» افتاده است.
۲ ـ کم: پران.
۳ ـ دا: مران گونه.
۴ ـ دا: بیرون.

خرامان شده[1] هر دو همچون تذرو / به جلوه در آورده آزاده سرو
ببودند یک شب[2] دران جایگاه / پس آنگه نهادند رخ سوی راه
وزانجا دو منزل برون آمدند / ز خوناب دل غرق خون آمدند

خلاص یافتن همای و بهزاد از دست زنگیان و رسیدن به پادشاهی خاور[3]

چو از بام گردنده چرخ بنفش / شه شرق برزد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار / پدید آمد از دور جمعی سوار[4]
نهاده سوی آن دو[5] شهزاده روی / چو غرنده شیران نخجیر جوی
ملک زاده رخ سوی بهزاد کرد / که آخر نظر کن درین تیره گرد
۷۶۰ که چندین سوار از کجا می رسند / ز چین یا ز راه ختا می رسند
کمین کرده بر دامن کوهسار / که از ما بر آرند یک سر دمار
چو دیدندشان نوحه برداشتند / ندانسته کایشان چه سرداشتند
گرستند بر زندگانی خویش / بریدند امید از جوانی خویش
که کس را مبادا بدین گونه بخت / جدا مانده از ملکت و تاج و تخت
قضامان ز دریا چو بیرون فکند / بدین ورطه آیا دگر چون فکند
سواران ز ره نعره برداشتند / بریشان همه دیده بگماشتند
چو دیدند مر شاه را پیشرو / به دل در غریو و به جان در گرو
رخ آورده با یکدگر سوی راه / یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین / نهادند بر خاک راهش جبین
۷۷۰ زبان بر گشودند کای ارجمند / به دامت سپهر برین پای بند
جهانت به کام و فلک بنده باد / قضا یاور و بخت فرخنده باد

---

۱ ـ دا: «شده» افتاده است.
۲ ـ دا: دم.
۳ ـ دا:... از دست زنگیان و به پادشاهی خاور رسیدن و صفت آن.
٤ ـ دا: تنی چند پیدا شدند از سوار.
۵ ـ دا: «دو» افتاده است.

سپهر برین تختگاه تو باد   زمان و زمین در پناه تو باد
نهم طاق پیروزه ایوان تو   ره کهکشان صحن میدان تو
فلک خاکروب در خرگهت   فروزنده مه شمع خلوتگهت
زمانه زمین بوس درگاه تو   خرد رهبر[1] و بخت همراه تو
فلک بر سر و دیده جایت کند   ستاره روش بر رضایت کند
سر سرکشان زیر پای تو باد   همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب   شه نامجو خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم   به خاور زمین از همه برتریم
۷۸۰ شه ما بدین دشت خاور زمین   به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تکاور ستور   چو بهرام شد بستهٔ دام گور
ملک شاوران شاه پیروزبخت   که خورشید بد تاج و گردونش تخت
به نخجیر گه جان به یزدان سپرد   ز چنگ حوادث ولی جان نبرد
چنین است آئین گردان سپهر   که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را به دستان برآرد ز سر   یکی را به سر نهد تاج زر
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت   یکی را کند در جهان نیک بخت
یکی را ز ماهی بر آرد به ماه   یکی را ز گاه اندر آرد به چاه
یکی را به کیوان بر آرد به فور   یکی را زایوان بر آرد به جور
منه تا توانی دل اندر جهان   که ناپایدارست و نامهربان
۷۹۰ به دانش کسانی که در سفته‌اند   جهان را یکی پیرزن گفته‌اند
که خود را برآرد به هفتاد رنگ   گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ
خوشا آنک دل در وفایش نبست   به هر حال ازو کرد کوتاه‌دست

۱ ـ دا: همره.

بدان ای جهانجوی[1] کشور گشا ... که رسمی قدیم ست در شهر ما

که چون شاه ما را سراید جهان ... به صحرا رویم از کهان و مهان

هرانکو ز ره پیشتر در رسد ... به سلطانی ملک خاور رسد

کنون ما همه شاه را بنده‌ایم ... گرو سر کشد ما سرافکنده‌ایم

برین ره چو ما را تو پیش آمدی ... نه بیگانه‌ای زانک خویش آمدی

همه ملک خاور به فرمان تست ... سر ما همه گوی میدان[2] تست

همای از جگر غرقهٔ خون شده ... دل ریشش از پرده بیرون شده

۸۰۰ به بازار چین قلب او کم عیار ... خریده به جان زلف پرچین یار

به خیل همایون بت خرگهی ... گدایش خوش‌تر ز شاهنشهی

چه پروای شاهیش بی‌روی دوست ... رخش سوی ایشان و دل سوی دوست

فتاده به چین راستی کار او ... به خاور شده گرم بازار او

نیارست گفتن به کس[3] راز دل ... که از دیده می‌رفت پایش به گل

به ناکام کام[4] دل از سر نهاد ... چو خورشید رخ[5] سوی خاور نهاد

سران سپاهش پذیره شدند ... در اوصاف او جمله خیره شدند

درفش کیانی برافراختند ... به هر جا ز زر قبه‌ها ساختند

به سر بر نهادند تاج زرش ... فشاندند لعل و گهر بر سرش

همه رخ نهادند بر خاک راه ... پیاده شده بر سر اسب شاه

۸۱۰ تبیره زنان طبل بنواخته ... غو کوس در عالم انداخته

همه ملک خاور به دیبای چین ... بیاراسته همچو خلد برین

به هر گوشه‌ای لعبتی می‌پرست ... به یاد ملک‌زاده ساغر به دست

به فال همایون و فر همای ... برافراخت چتر همایون همای

به فرخ‌ترین روز و فرخنده فال ... درآمد به شهر آفتاب جلال

---

۱ ـ دا: جهانگیر.

۲ ـ دا: چوگان.

۳ ـ دا: همه.

۴ ـ دا: کامرانی.

۵ ـ دا: روی.

به پادشاهی نشستن
شاهزاده همای به[1] خاور زمین

چو از برج ماهی برون رفت ماه / مه نخشب از چه بر آمد به گاه
همای سپهری ز چرخ برین / همای آشیان کرد خاور زمین
زده چرخ در دامن شاه دست / ذنب کرده از کید کوتاه دست
زحل با ذنب کرده رأساً به رأس / مه نو به گردش درآورده کأس
ز ایوان بهرام شاه سپهر / ز جان بر شه درگهش بوسه جای
به مه برکشیده سر تاجور / نهاده ز مه تا به ماهیش سر
شه انجمش کمترین بنده‌ای / سپهرش کمینه سرافکنده‌ای
در ایوانش کیوان غلامی وبس / به میدانش مه تیز گامی و بس
به رفعت ز مه بگذرانیده تاج / به شوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش ز جان بندگی / همه خسروانش سرافکندگی
نه خاقان که بودی به هنگام بار / به درگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی / فرستاد سوی شهان آگهی
ز قصر زبرجد علم برفراخت / بر آیین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد / وزارت به بهزاد فرخنده داد
۸۳۰ جهان عدل کسری فراموش کرد / چو آوازهٔ عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده همای
به باغ[2] و عشق باختن بر یاد همایون باریاحین

سپیده دمان چون نسیم بهار / خبر دادی از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی / دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی / مشام زمانه معنبر شدی
روان پرور انفاس عنبرفشان / ز گلزار فردوس دادی نشان

---

۱ ـ دا: «در».
۲ ـ دا: رفتن شاه به باغ و....

هران باد کز گلستان آمدی — ازو نکهت دلستان آمدی

صبا چون رسیدی ز راه تتار — نشان دادی از چین گیسوی یار [۱]

نسیم شمیم شمال آمدی — وزان نفحه بوی وصال آمدی [۲]

برون آمدی خسرو از بارِگاه — چو از طاق فیروزه رخشنده ماه

تفرج کنان با تنی هفت هشت — زمانی بگشتی به صحرا و دشت

۸۴۰ پس آنگه به طرف گلستان شدی — چو شاخ صنوبر خرامان شدی

ببوسیدی از مهر آن سیمتن — رخ لاله وپای سرو چمن

به شمشاد گفتی دلم را هواست — که آن راست همچو قدیار ماست

ازان رو که چون روی آن مهوش است — مرا با گل و یاسمن سرخوش است

چو بلبل ازان برگ گل داشتی — که گل را رخ یار پنداشتی

نبودیش بی آن بت خرگهی — دل لاله و میل سرو سهی

گهی طعنه بر جعد سنبل زدی — گهی خنده بر طلعت گل زدی

که هرگز نپندارم از رنگ و بوی — که این همچوزلفش بودوآن چوروی

ولیکن دلش مایل لاله بود — چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود

که این همچو من نیز دل سوخته ست — رخش ز آتش دل برافروخته ست

۸۵۰ نبودیش بی روی آن سیمتن — سر سرو و برگ گل و یاسمن

دگر چون به طرف لب جویبار — صنوبر بدیدی چو بالای یار

چراغ گل از دل برافروختی — به مرغ سحر [۳] نوحه آموختی

چو از دل دم آتشین برزدی — به کحلی رواق آتش اندر زدی

چو خالی نمی بودش از درد دل — برین گونه مشغول می کرد دل

هم آواش مرغ چمن بود و بس — دم صبح و آه سحر هم نفس

---

۱ و ۲ـ تع: این دو بیت را ندارد.

۳ ـ دا: مرغ سحر نغمه. تع: مرغ سخن نوحه.

گهی نوحه می کرد و گه می گریست — ندانست هر کس که دردش ز چیست [1]

چو خور برزدی سر ز نیلی رواق — علم بر کشیدی ز پیروزه طاق

دگر بازگشتی به ایوان دژم — به تخت کیی بر نشستی چو جم

علم بر رواق زبرجد زدی — سر تاج بر فرق فرقد زدی

۸۶۰ به گرد درش صف زدندی گوان — سرافکنده در خدمتش سروران [2]

جهانجوی بهزاد پیروزبخت — به خدمت کمر بسته در پای تخت

شه عالم افروز گیتی گشای — سر تاجداران همایون همای

نشسته بر اورنگ کیخسروی — نموده شه اخترش پیروی

به سر بر نهاده کیانی کلاه — به مه بر زده قبهٔ بارگاه

ولی بی همایون بت خرگهی — نبودیش پروای شاهنشهی

همی سوختی و همی ساختی — به کار ممالک نپرداختی

ز بس بار خاطر شه کامکار — نکردی نظر سوی کس روز بار

مگر آنک [3] از سوی چین آمدی — ز توران به خاور زمین آمدی

ز شاهان نپرسیدی احوال کس — مگر حال فغفور خاقان [4] و بس

۸۷۰ دگر چون ملالش گرفتی ز تخت — به خرگه شدی با فروزنده بخت

سبک بزم عشرت بر آراستی — ز ترکان چینی قدح خواستی

به یاد همایون سیمین بدن — شه خوب رویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی — که گر می نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده
و بهزاد و شراب خوردن در شب مهتاب [5]

ز شبهای قمرا شبی همچو روز — نشسته به می شاه مجلس فروز

---

۱ ـ دا: کیست.

۲ ـ دا: خسروان.

۳ ـ دا: هر آنگه که.

٤ ـ دا: و خاقان.

۵ ـ دا: شب مهتاب و صفت آن.

جهان روشن از نور تابنده ماه — روان خرم[1] از بخت فرخنده شاه
شبی برده دست از کف موسوی — روان بخش چون نکهت عیسوی
دل افروز چون دولت مقبلان — فروزنده چون رای روشن دلان
نه شب گویی از روشنی روز بود — بسی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشک بوی و صبا مشک بیز — سر زلف مشکین شب مشک ریز
۸۸۰ فلک را مشام از هوا عنبرین — شده ناف شب نافهٔ مشک چین
درفشان شده مه برین سبزباغ — چو در دست زنگی فروزان چراغ
مغان را چو رهبان هندوستان — نواساز شب زند زردشت خوان
بر آوای مرغان شیرین سخن — کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
خوش الحان بزم چمن نغمه ساز — هم آواش ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم — صبوحی کنان را ثریا ندیم
حریف جوانان کهن پیر چرخ — برآورده افغان زه تیر چرخ
خوش آوای بزم فلک درسماع — جهان روز را کرده آن شب وداع
فرو بسته صبح از تحیر نفس — به جنبش درآورده مرغان جرس
دران شب که خلوتگه خاص بود — به بزم افق زهره رقاص بود
۸۹۰ به زرین قدح لعل بیجاده رنگ — روان بر کف ساقی شوخ شنگ
نه ساغر بلورین و می لعل ناب — که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گویی قدح جام جمشید بود — و یا می فروزنده خورشید بود
طرب چنگ در نای مستان زده — مغنی به صد دست دستان زده
روان کرده نوشین لبان دم به دم — چو خون سیاوش می از جام جم
به گردش در آورده زرینه جام — خرد را به مستی برآورده نام
می چون عقیق اندران انجمن — درخشنده همچون سهیل از یمن
ترنم سرایان پرده سرای — به پرده سرا گشته پرده سرای
فروزنده رخ شاه روشن ضمیر — چو خورشید بر لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین نیمه مست — هوا در سر و جام نوشین به دست

---

۱ ـ دا: فرخ.

۹۰۰ کماندار چشمش به تیرافکنی
چو هندوش در عین قلب اشکنی

مه و مهر در سایهٔ کاکلش
گل و لاله در حلقهٔ سنبلش

هنوزش شب از روز ننموده چهر
شب تیره بر ماهش افکنده مهر

هنوزش از این گنبد لاجورد
به گرد مه از مشک ننشسته گرد

مسلسل شبش را ز روشن عذار
محقق شده نسخ خط غبار[1]

ز مستی کله برده بر طرف گوش
چو مستان بر آورده از می خروش

گرانمایه بهزاد فرخ نژاد
گهی نوش می کرد و گه نوش باد

پری چهره ترکان مجلس فروز
به شب شام را بسته بر نیمروز

پلنگ افکنان شیر گیر آمده
خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن
ندیمان حریفان سیمین بدن

۹۱۰ چو بادام ساقی همه مست خواب
ز جرعه شبستان مستان خراب

زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ
کشیده بر اسب طرب تنگ تنگ

نواگر بتان بر گرفته سرود
زده چنگ در زهره آوای رود

ملک‌زاده در ساغر آویخته
ز نرگس می اندر قدح ریخته

چو جم جام یاقوت برداشته
ز لعل روان قوت برداشته

برافروخته ز آتش می عذار
برانگیخته زآتش دل شرار

گل از دفتر حسن او یک ورق
بر آورده گلبرگش از می عرق

کمرکش غلامان زرین کلاه
کمربسته بر گوشهٔ بارگاه

ز می شیر گیران شده شیر گیر
برآورده بر شیر گردون نفیر

شه شیر دل مست و مدهوش بود
دو آهوش در خواب خرگوش بود

۹۲۰ هژبران سرافکنده در کوی او
پلنگ افکنان صید آهوی او

دو آهوی صیادش از باده مست
ز جام پلنگ افکن افتاده مست

ولی شیر گیر آهوی دلبرش
ز خون جگر دایم آبشخورش

---

۱ ـ دا: خط نسخ.

رفتن بهزاد
به باغ و عاشق شدن بر آذر افروز

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت / ز خون دل آبش ز سر بر[1] گذشت
نظر کرد آزاده[2] بهزاد را / یکی راستی سرو آزاد را
نشسته بدند اندران بزمگاه / بر آورد بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود / چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است / مگر مست در گوشه‌ای خفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید / ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای / بنالید چون مرغ دستان سرای
۹۳۰ بسی جست و[3] در بوستانش نیافت / چو عنقای مغرب نشانش نیافت
زناگه نظر کرد در پای سرو / گرانمایه را دید همتای سرو
به خاک اندر افتاده چون پیل[4] مست / برون رفته هوش از دل و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده / رخ لاله رنگش چو خیری شده
ز پای اندر افتاده بر چشمه‌ای / چو آزاده سروی به سرچشمه‌ای
ستاده به بالینش سروی بلند / خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش دو گردنکش سرفراز / دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایبان بسته بر آفتاب / سر زلفش افکنده بر ماه تاب
رخش گلستان و لبش دلستان / زده سنبلش حلقه بر گلستان[5]
صد آشوب در بابل از جادوش / شده ترک گردون ز جان هندوش
۹۴۰ چراگاه آهوش گلزار جان / چلیپای گیسوش زنار جان
میان مو و بر مویش از مو کمر / دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای / وصالش روان بخش و لب جان فزای

---

۱ ـ دا: در.
۲ ـ دا: و آزاده.
۳ ـ «و» افتاده است.
٤ ـ دا: «پیل» افتاده است.
۵ ـ دا: جای دو مصراع عوض شده است.

دل‌افروز خورشید شب زیورش | روان بخش یاقوت جان پرورش
تواناش جادو ولی ناتوان | دلاراش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید | سرانگشت حیرت به دندان گزید
ندانست کان ماه یا [1] روی اوست | سواد شب ار [2] زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری | مه نخشب ار لعبت [3] آذری
ندانم بهشتی بدین خرمی | و یا حورعین یا بنی آدمی
پری چهره خورشید شبگون نقاب | چنین گفت کای شاه گردون جناب
۹۵۰ منم آذر افروز آتش عذار | رخم آتش و آب ازو شرمسار
چراغ چگل شمع [4] توران زمین | خور خاوری شاه خوبان چین
فروزان رخم روز و شب [5] زیورست [6] | کمین خادم سنبلم عنبرست
ملک‌زاده گفت ای بت خاوری | ندانم چه کردی به جادوگری
کزین گونه شیری شکار تو شد | برین خاک ره خاکسار [7] تو شد
چه مرغی توای کبک طوطی [8] کلام | که افتادت این مرغ زیرک به دام
بت پرنیان پوش مشکین کمند | به پاسخ در آمد که ای ارجمند
چو سلطان چشمم در آمد به صید | در افتادش این صید لاغر به قید
خروشان پلنگی در آمد ز کوه | شد از آهوی شیر گیرم ستوه
گوزنی مگر بر کمر می گذشت | به هنگام نخجیر بر طرف دشت
۹۶۰ کمان‌دار چشمم [9] چو بگشود شست | در افکندش از کوه چون پیل مست
مرنج ار زدم آهوئی را به تیر | که او شیر نر بود و من شیر گیر

---

۱ ـ دا: «یا» افتاده است.
۲ ـ دا: آن. کم: ور.
۳ ـ دا: لعبت بر آبذری.
٤ ـ دا: نور.
۵ ـ تع: روزشب.
٦ ـ دا: آورست.
۷ ـ دا: جویبار.
۸ ـ دا: شیرین.
۹ ـ دا: چشمش.

من آن شاهبازم که بازان شاه / نیاید به چشمم به نخجیرگاه
به آهوی شیرافکن می‌پرست / بسی کرده‌ام صید پیلان مست
مگس گرچه با باز بازی کند / نشاید که با باز[1] بازی کند
بگفت این و دامن کشان برگذشت / روان همچو سرو روان برگذشت
به طارم فروشد چو تابنده ماه / بماند از پیش چشم فرخنده شاه
چو بگرفت بهزاد را شاه دست / نظر کرد بهزاد و بر پای جست
چو سروی به پای شه اندر فتاد / همه راز دل پیش شه برگشاد
که ای بر همه خسروان شهریار / مرا در چنین ورطه معذور دار
۹۷۰ ترا عیب کردم به دیوانگی / که مغرور بودم به فرزانگی
کنون آنچنان گشته‌ام پای‌بند / که هرگز نیابم خلاص از کمند
غریقم به بحری که پایانش نیست / اسیرم به دردی که درمانش نیست
دلم دانه‌ای دید و پر برگشاد / بدان دانه در دام غم[2] اوفتاد
چو چشمش در آن[3] چشم بادام بود / ندانست کان دانه یا دام بود
دلی داشتم پیش ازین برقرار / خردمند و فرمان بر و هوشیار
ببرد از برم ناگهان دلبری / زبون گشت بر[4] دست زور آوری
من آنم که دایم به فر همای / وطن داشتم زیر پر همای
در اقصای عزلت مکان داشتم / به قاف خرد آشیان داشتم
چو باز[5] سپید از سر دست شاه / زدم بال بر قبهٔ بارگاه
۹۸۰ به پرواز رفتم بر ایوان عشق / گرفتم هوا تا گلستان عشق
چو بلبل به باغ آشیان ساختم / بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه‌ای / به شوریدگی چون من افسانه‌ای
مرا دل ده اکنون چو دلداده‌ای / به دام محبت در افتاده‌ای

---

۱ ـ دا: باد.
۲ ـ کم: عشق.
۳ ـ کم: بدان.
٤ ـ دا: در.
۵ ـ دا: بازی.

تو دانی مگر سوز آتش که چیست	که هم شمع داند که پروانه کیست
چه داند کسی حال آن[۱] کوهکن	که نشنیده باشد زشیرین سخن
کسی حال مجنون خبر باشدش	که در کوی لیلی گذر باشدش
کسی آگه از پیر کنعان بود	که خلوتگهش بیت احزان بود
طبیب ار به دردی گرفتار نیست	مرورا غم درد[۲] بیمار نیست
برو حال مجنون ز دیوانه جوی	که عاقل بتابد ز دیوانه روی
۹۹۰ تو دانی که در ره شتر راندگان	ندانند احوال واماندگان
زسوز دل آنها خبر داده‌اند	که از دل درین آتش افتاده‌اند
ترا عیب می کردم اندر الم	کنون غرقه گشتم به دریای غم
دلم کز[۳] می عاشقی مست شد	مگر دست گیری که از دست شد
از آن با تو می گویم[۴] این ماجرا	که درد دلم را تو دانی دوا
همایون همایش بسی پند داد	پس آنگه به پاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت به گل	خرد رفته از دستت از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته‌ای	برو سر بنه زانک سرگشته‌ای
درین وادی آنها که ره رفته‌اند	در اول قدم ترک سر گفته‌اند
کسانی درین ره بسر برده‌اند	که جان داده و جان بدر برده‌اند
۱۰۰۰ اسیران که دلشان گرفتار اوست	نبینند خود را چو بینند دوست
برانکس حرامست دعوی عشق	که در خود نبینند تجلی عشق
طریقت روان چون درین[۵] حی رسند	گر از خود گذشتند در وی رسند
ز جان درگذر تا به جانان رسی	چو در درد میری به درمان رسی
تو در بند اگر مرده‌ای زنده‌ای	چو در بند خویشی ازان بنده‌ای
بسا کس که جان داد و جانان نیافت	فرورفت در درد و درمان نیافت

---

۱ ـ دا: این.
۲ ـ دا: غم از درد.
۳ ـ دا: از.
۴ ـ کم: گفتم من.
۵ ـ دا: بدین.

ز میدان جانان کسی جان ببرد / که خون خورد و بر خاک میدان بمرد
برو خون خور و خون دل کن سبیل / که آتش گلستان شود بر خلیل
در آتش بسوز ار دم از دل زنی / کز آتش بود شمع را روشنی
۱۰۱۰ مرا شمع سوزنده می گفت دوش / که ای بی خبر ز آتش دل خموش
اگر زانک پروانه در آتش ست / من آنم که با آتشم سرخوش ست
چو یک چند ازینسان سخن راند شاه / نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسهٔ خاوری با آذرافروز و آشکارا کردن راز خویش با او

ملک شاوران شاه خاور زمین / یکی دخترش بود چون حور عین
به بالا خرامنده سرو بلند / به گیسو برآشفته مشکین کمند
درخشان رخش چشمهٔ آفتاب / درافشان لبش چشمهٔ نوش ناب
دو جادوی مخمورش از خواب مست / دو هندوش افکنده بر آب شست
لبش نوش داروی هر دردمند / سر زلفش آشوب هر پای بند
دو برگ گلش سوسن مشک پوش / دو لعل لبش شهد شکر فروش
شب دلستانش شبستان دل / گل لاله رنگش گلستان دل
سیه زلف و در زلف مشکینش ماه / زنخ سیب و در سیب سیمینش چاه
۱۰۲۰ مهش طالع از شام خورشید پوش / گذشته شب روز پوشش ز دوش
سمن بوی و نسرین بر و خوش خرام / پری روی و مه طلعت و شمسه نام
مگر بر گذر شاه را دیده بود / به زنار گیسوش گرویده بود
دلش رفته از دست و پایش به گل / مهش رفته از چشم و حورش زدل
شده صید آهوی شیر افکنش / شکسته دل از جعد قلب اشکنش
برآشفته چون چین گیسوی خویش / دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
چو بادام میگون شده نیمه مست / برون رفته چون زلف شبگون ز دست
دلش دست در زلف جانان زده / غمش چنگ در دامن جان زده
چو بلبل شده فتنه بر گلشنی / چو آهو شده صید شیرافکنی
دل ریشش از دیده بگشاده آب / سنان های مژگان به خون داده آب

۱۰۳۰ ولیکن کس از خویش و اقران او — نبود آگه از درد پنهان او
مگر اشک گرمش که همراز بود — و یا آه سردش که دمساز بود
چو دید آذرافروز دلجوی را — بت یاسمن بوی گل روی را
برآشفت و گفت ای برآشفته موی — کجا بوده‌ای تیره شب بازگوی
پراکنده زلف از کجا می‌رسی — ز بستان چو باد صبا می‌رسی
به بوی که در باغ گردیده‌ای — به روی که چون غنچه خندیده‌ای
چو سرو از چمن می‌رسی راستی — مگر فتنه بودی که برخاستی
دل سنبل از طره بشکسته‌ای — چو ریحان‌تر دسته بر بسته‌ای
ز برگ سمن آب گل برده‌ای — دل لاله از غصه خون کرده‌ای
مگر با صنوبر سری داشتی — که در بوستان سر برافراشتی
۱۰۴۰ به بالا بلا بوده[1] تا بوده‌ای — بگو راستی را کجا بوده‌ای
دو هندویت آیا بر آتش چراست — کماندار چشمت کمانکش چراست
وگر چین زلفت صبا برگشاد — چه گویم صبا را که دادت به باد
گر آزاده سروی شدی راست[2] گوی — که نشکیبی از گلشن و طرف جوی
چو دوری ز گل خار خارت کند — جدایی ز نرگس خمارت کند
سمن بر چو گل زان سخن برشکفت — خم ورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال — ندیده سپهرت به خوبی مثال
به برج شرف شمسهٔ دلبری — قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت به فرمان تراست — بگویم چو آزاده سرو تو راست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود — زمانی به بستانش آهنگ بود
۱۰۵۰ دگر چون شنیدم که فرخنده شاد — قدح نوش می کرد در بارگاه
مرا در دل آمد که در گوشه‌ای — بچینم زباغ نظر خوشه‌ای
نهم گوش بر قول مطرب دمی — به مرغ چمن باز گویم غمی
ولی هندوم را چو بگشود دست — درافتاد ماهی چو ماهی به شست

---

۱ ـ دا: برده.
۲ ـ دا: بازگوی.

خدنگ افکن شیر گیرم به تیر — گوزنی بزد بر لب آبگیر
گمانم چنان بود کز شاخ سرو — به پیکان در آرم خرامان تذرو
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست — خطا گشت و در شاهبازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید — همان لحظه شاه از قفا در رسید
برامد ز مرغان و بلبل نوا — به یک ره خروشی که ای بی‌نوا
به برجت همای آشیان ساخته‌ست — نگر[1] بر سرت سایه انداخته‌ست
۱۰۶۰ چه مرغی که سیمرغت افتد به دام — چه برجی که خورشیدت آید به بام
تو تیهو و طاووس نر صید تو — تو هندو و کاووس در قید تو[2]
چو صبح امیدم دمیدن گرفت — دو چشم نشاطم پریدن گرفت
چه دیدم جهانی پر از دلبری — مهش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی — به قد راست مانند سرو سهی
خضر تشنهٔ چشمهٔ زند گیش — سزد سرو آزاد را بند گیش
خرامنده سوری به طالع[3] چو ماه — چو گل رفته در ارغوانی قباه
چو خورشید با تیغ گیتی گشای — چو جمشید با جام گیتی نمای
هنوز آتشش خالی از بوی دود — ندیده کس از آتش روی[4] دود
هنوز آتشش برده آب حیات — بر آتش مرده آب حیات
۱۰۷۰ خط سبزش افکنده دفتر در آب — سر زلفش افکنده چنبر بر آب
روان را هنوز آبش آتش نشان — در آتش توان داد از آبش نشان
شده زآتشش آب شمع چگل — ولی آتشش خالی از دود دل
نیفکنده طوطیش پر بر شکر — فکنده لبش شوری اندر شکر
چو آن نکته‌ها شمسه می کرد گوش — درو خیره می گشت و می شد زهوش
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی — چه دیدی بیا یک به یک باز گوی

---

۱ ـ دا: دگر.
۲ ـ دا: جای مصراع ها عوض شده است.
۳ ـ کم: طلعت.
۴ ـ دا: بوی.

بدانست[1] مهوش که آن حال چیست — دل شمسه دربند سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد — پس آنگه لب درفشان[2] برگشاد
به صد لابه گفت ای بت دل گسل — نگار ختن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم — به هر حال در خدمتت محرمم
۱۰۸۰ اگر زانک گشتی گرفتار دل — چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب — نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده رانی سخن — بیا پرده از کار خود بر فکن
بت بربری لعبت آزری — مه خرگهی شمسهٔ خاوری
به خنده سر درج دُر برگرفت — لب دُرفشان را به دُر در گرفت
ز عناب بنمود خوشاب را — به خوشاب بگرفت عناب را[3]
که خاموش کین نکته ناگفتنی ست — وزین گونه در دانه ناسفتنی ست
مرا با نگاری که در پیش نیست — سری هست لیکن سرخویش نیست
شدم صید شیر افکنی برگذار — چو خورشید بر شیر گردون سوار
همای همایون به پرواز بود — چو باز از[4] پیش چشم من باز بود
۱۰۹۰ گرفتم هوا همچو باز سپید — هوا در سر و چشم دل بر امید
که باشد که چون در هوایش پرم — مگر سایه‌ای افکند بر سرم
هم بال بشکست و هم پربریخت — ز تیر قضا چون توانم گریخت
نگار پری چهره آذرفروز — دلش باز می داد کای دلفروز
مخور غم که غم خون مردم خورد — چو آتش همه آب مردم برد
مبادا گلت زعفرانی شود — به خون نرگست ارغوانی شود
پری وش نگاری که دلخواه تست — به تیره شبان طلعتش[5] ماه تست
مخور غم که او نیز غمخواره‌ای ست — دلش فتنهٔ روی مه پاره‌ای ست

---

۱ ـ دا: ندانست.
۲ ـ دا: دلستان.
۳ ـ دا و تع: این بیت را ندارند.
۴ ـ دا: «از» افتاده است.
۵ ـ دا: طالعش.

طبیب[۱] ار به دردی نشد پای بند — چه داند دوای دل دردمند
همای ار نهد بر سپهر آشیان — و یا همچو عنقا شود بی‌نشان
۱۱۰۰ میندیش کو هم در آید به دام[۲] — شبی همچو روزت بر آید به بام
چو شمع آذرافروز مجلس فروز — دلش باز می‌داد تا وقت روز
ازین[۳] گونه با یکدگر دم زدند — به می آب بر آتش غم زدند

رسیدن فهرشاه
به نخجیرگاه به خدمت شاهزاده همای

عقاب سپیده چو پر برکشید — غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی برفروخت[۴] — شب تیره را همچو هندو بسوخت[۵]
شهنشاه خاور به عزم شکار — به گلگون بر آمد چو ابر بهار
روان در رکابش پلنگ افکنان — چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمرکش بتان قیامت قیام — کمر بسته بر سرو طوبی خرام[۶]
چو آهوی مستان شده شیرگیر — زابرو کمان کرده[۷] وز غمزه تیر
نوند[۸] سواران دریا گذار — شتابان به صحرا چو باد[۹] بهار
۱۱۱۰ یک انداز ترکان نخجیر جوی — به نخجیر شیران در آورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد — سواری بر آمد ز[۱۰] صحرا چو باد
پری وش مهی[۱۱] بر نوندی سوار — به زیرش یکی بور[۱۲] دریا گذار

---

۱ ـ دا: طبیبی.
۲ ـ کم: بام.
۳ ـ دا: برین.
۴ ـ تع: برفروز.
۵ ـ تع: این بیت بعد از بیت شمارهٔ ۱۱۰۵ آمده است.
۶ ـ دا: این بیت را ندارد.
۷ ـ دا: ده.
۸ ـ دا: نوید.
۹ ـ کم: ابر.
۱۰ ـ دا: به.
۱۱ ـ دا: بتی.

جهنده چو برق و رونده چو ابر — پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
شتابان زمین کوب هامون نورد — نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
چو شه را بدید از تکاور بجست — به لب صفحهٔ خاک را نقش بست
ملک‌زاده شبرنگ را پیش راند — دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی — فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجایی و نام تو چیست — بدین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ[1] سوار — پس آنگه چنین گفت کای شهریار
۱۱۲۰ جوانی غریبم ز اقصای شام — برآشفته ایام و گم کرده[2] نام
جدا مانده از یار و دور از دیار — سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
امیدم ز هر گوشه‌ای توشه‌ای — نصیبم ز هر توشه‌ای خوشه‌ای
به هر کشوری سیر[3] کردم بسی — بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار — به هر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر — جدا کردش از خسروانی سریر
همایی که بود آشیانش سپهر — نشیمنگهش اوج رخشنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او — مه و مهر در سایهٔ پر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد — چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد[4]
از آنگه نهادم سر اندر جهان — به هر مرز پویان به هر سو دوان[5]
۱۱۳۰ چو یعقوب بی‌پور دلبند خویش — به هر گوشه جویان ز فرزند خویش
ز خود در گذشتم که در وی رسم — ولیکن ندانم درو کی رسم
ازان آب چشمم زسر بر گذشت — که آن آفتابم ز سر در گذشت
چو دریای خون شد کنارم ز چشم — که بی رویش این چشم دارم ز چشم

---

۱۲ ـ کم: بود.
۱ ـ دا: و فرّخ.
۲ ـ دا: گمگشته.
۳ ـ دا: صید.
۴ و۵ ـ دا: این دو بیت را ندارد.

ولیکن درین راهم این در خورست   که از[1] چشمهٔ چشم آبشخورست

شنیدم که چون دل ز ما بر گرفت   به چین رفت و راه خطا بر گرفت

به آهنگ چین چونک بشتافتم   نشانش به خاور زمین یافتم

فلک بین که چون می دواند مرا   تو گویی که خون می دواند مرا

ملک زاده گفت آخر ای نوجوان   زما نام[2] خویش از چه داری نهان

کسی را که گوهر گرامی بود   کند نام پیدا چو نامی بود

۱۱۴۰ که ما هم غریبیم و آشفته کار   جفا دیده از گردش روزگار

جوان گفت کای شاه فرخنده بخت   منم فرشته پور فیروز بخت

منوشنگ شه را منم ابن عم   خداوند دیهیم و عالی علم

چو بشنید ازو شاه با دین و داد   بجست از فراز تکاور چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار   ز مژگان گهر کرد بر وی نثار

پس آنگه چنین گفت کای نیک رای   منم شاه شامی گرامی همای

جدا گشته چون شاه خاور ز شام   کنون کرده در ملک خاور مقام

به نقشی بری گشته از عقل و دین   شده فتنه یکباره بر نقش چین

چو باز فلک پر برافراخته   به خاور زمین آشیان ساخته

چو یکچند ازین گونه گفتند راز   نهادند رخ سوی کاشانه باز

۱۱۵۰ یکی بزم خرم برآراستند   ز سیمین بران جام زر[3] خواستند

نوا بر کشیدند رامشگران   قدح بر گرفتند سیمین بران

عقیقین می اندر قدح ریختند   می و مشک با هم بر[4] آمیختند

نواگربتان رود بنواختند   بر آوای بلبل نوا ساختند

پری چهره ساقی مه مشک موی   به کف برنهاده می مشک بوی

برین گونه شاهان بر آیین جم   قدح نوش کردند تا صبحدم

---

۱ ـ دا: در.

۲ ـ دا: «نام» افتاده است.

۳ ـ کم: «می».

۴ ـ دا: «بر» افتاده است.

رفتن شاهزاده
به باغ و عاشق شدن فهرشاه بر شمسهٔ خاوری

سحر چون بر آمد ز طرف چمن | نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار | نشان داد از آیندگان تتار
به کیوان بر آمد خروش خروس | وز ایوان شهزاده آوای[۱] کوس
روان بخش شد باد مشکین نفس | سراینده مرغان شیرین نفس
۱۱۶۰ بر ایوان گل بر تباشیر صبح | فرو خوانده بلبل مناشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار[۲] | چو چین سر زلف مشکین یار
ملک را به کام دل دوستان | زدند از حرم خیمه بر[۳] بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار | برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان گشته با شاه گیتی پناه | گرانمایه بهزاد با فهرشاه
ز ناگه برون آمد از پنجره | خرامنده سروی چو کبک از دره
زده سنبلش بر رخ دلفروز | حبش بر ختن شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهانتاب دل | خم ابروش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی می فروش | شبش مهر فرسا ولی روزپوش
فروزان رخش شمع ایوان جان | خرامان قدش سرو بستان جان
۱۱۷۰ بر زلف پر چینش مشک خطا | چو هندو به بازار چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان | سر زلف شوریده در پا کشان
به سیب و ترنجش روان را نظر | به دستش معنبر ترنجی ز زر
بیفکند تا شاه گیتی پناه | ازان به کند در ترنجش نگاه
قضا را ز دوران گردان سپهر | بزد بر سر[۴] دوش شهزاده فهر[۵]
چنان زد که نارنج گون شد برش | به زخم معنبر ترنج زرش

---

۱ ـ د': آواز.
۲ ـ د': فشان.
۳ ـ د': در.
۴ ـ د': سرو دوش.
۵ ـ کم: مهر.

چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست   که کارم شود زان سهی سرو راست

مرا چون به رخشنده ماهست مهر   چرا ماه مهرم نماید سپهر

چو از شمع دارد دل خسته داغ   نجوید به[1] پروانه نور از چراغ

در آن نارپستان نظر کرد فهر   ز مهرش چو آبی شد از تاب[2] مهر

۱۱۸۰ چو از باغ وصلش ترنجی بیافت   بدان چاشنی سوی سیبش شتافت

ز بادام آن رشک سرو سهی   چو به گشت و نشنید بوی بهی

به صد لابه گفت ای فروزنده ماه   سزد گر کنی در غریبان نگاه

رخم ز آتش دل چو آبی نگر   وزین به نگر تا بیابی دگر

ترنج ترا چاشنی کرده‌ام   ولیکن ز سیب تو پژمرده‌ام

دلم بستهٔ پستهٔ تنگ تست   بدست آرش اکنون که در چنگ تست

به زرین ترنجم ربودی قرار   از آن سیب سیمین مرادم بر آر

چه نسبت کنندت به پسته دهن   که بی مغز باشد ز پسته سخن

شکسته دلم صید بادام تست   ز بادامت افتاده در دام تست

تو چون غنچه در قرطه فستقی   مرا دیده پر بادهٔ راوقی

۱۱۹۰ گل یاسمن بر بت بربری   مه لاله رخ شمسهٔ خاوری

به گرد گلش سنبلش را طواف   سر مویش اندر سخن موشکاف

چنین گفت کای مرد گم کرده نام   به شوریدگی[3] پخته سودای خام

چو دهقان در بوستان بر گشاد   مرنج ار[4] ترنجی ز شاخی فتاد

تو کوتاه دستی و نابهره‌مند   مزن دست بر شاخ سرو بلند

ز عشق گلت می کند خار خار   برآور چو بلبل خروش هزار

تفرج حلال ست ازین شاخ و بس   که کس را نباشد بدان[5] دسترس

اگر سوی باغ آمدی درنگر   پس آنگه چو باد صبا بر گذر

---

۱ ـ دا: «به» افتاده است.

۲ ـ تع و کم: ماه.

۳ ـ دا: سوزندگی.

۴ ـ تع: از.

۵ ـ دا: براو.

ترنجی چو دریافتی برگذار / ترا با گل و سیب سیمین چه کار

ز دل گرمی‌ست این دم سرد تو / ز صفر است این گونهٔ زرد تو

۱۲۰۰ دلت سیب سیمین تمنا کند / ترنجت ولی دفع صفرا کند

ترا صبر سازد نه شیرین رطب / به نخلت چه باشد ازین پس طلب

مرا با تو این گفت و گو چون فتاد / برو کت سر و کار با خویش باد

پس آنگه رخ آورد سوی همای / که ای سرو[1] در خسروانی قبای

شب صبح خیزان به روی تو روز / چراغ دلم را ز مهر تو سوز

ز ماه جهانتاب شب زیورت / درفشنده مهر از هوا بر سرت

دلم چون فتادست در قید تو / تو صید همایون و ما صید تو

غم درد ما خور که دردت مباد / سیه رویی و روی زردت مباد

تو سلطانی و ما بدین در گدای / مگس بین که دارد هوای همای

در آورد[2] شب گرد روز تودست / ز روز رخت هیچ روزیم هست

۱۲۱۰ دلم در هوایت به روزی فتاد / که روزی چنان روزی کس مباد

ملک‌زاده گفت ای فروزنده ماه / جهان بین جان[3] را به رویت نگاه

به ماه رخت کی رسد دست کس / که کس را نباشد به مه[4] دسترس

ز سیمین ترنج تو نارم نصیب / مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب

مرا از ترنج تو دوری به است / ز سیبت دلم را صبوری به است

ترنجی فکندی و من مست عشق / میفکن که در نارم از دست عشق

ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک / ترنجم برفت از دل دردناک

ز بادام ترکی به نار[5] اندرم / که سیبش ندانم به دست آورم

چو زان نارپستان رخم شد چو به / مرا نار او از ترنج تو به

چو نارش چنین می گدازد مرا / ترنج تو دانم نسازد مرا

---

۱ ـ دا: سرور.

۲ ـ دا: درآورده.

۳ ـ دا: جهان.

۴ ـ تع: برو.

۵ ـ دا: به ناز آمدم.

۱۲۲۰ دل نازکت گر کنون صید ماست — شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار[۱] تو شد شیر گیری چنین — که کردست بر شیر گردون کمین
ترا ماهیی گر برون شد ز شست — به دستانت افتاد ماهی به دست
ز مهر ار مهی را گرفتی به دام — چه ماهی که ماهی‌ست کامد ز شام
مکن بی نصیبش ز روز وصال — که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی — که شاه ازترنجش ترش کرد روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت — بران خاک راه از سرشک آب ریخت
چو نومید گشت از همایون همای — ثنا گفت و برگشت و شد بازجای
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه — به خرگه در آمد چو رخشنده ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست — کله بر سر و جام زرین به دست
۱۲۳۰ کمر بسته بهزاد در پای تخت — دگر فهرشه شاه فیروز بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران — روان گشته می بر[۲] کف دلبران
مه رودزن رود بنواخته — ز عشاق هر دم نوا ساخته
پری چهره ترکان طوبی خرام — به یاد ملک‌زاده پر کرده جام
شه مهر پرور گرانمایه فهر — خروشی بر آورده بر مه ز مهر
چو شمع اشک می‌ریخت بر روی زرد — روان کرد بر چهره سیلاب درد
به کف بر نهاده عقیق مذاب — ز نرگس روان کرده یاقوت ناب
ز مهر رخ شمسهٔ خاوری — ز جان گشته نومید و از دل بری
جهان از دم آتشین سوخته — ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش — سمن عارضان جام می کرده نوش
۱۲۴۰ رخ از آتش می برافروخته — گهی ساخته عود و گه سوخته
بدین گونه تا خیل شب در رسید — سپاه شه روم شد ناپدید

---

۱ ـ دا: شکاری.
۲ ـ کم: در.

فرود آمد از تخت زرین همای / دلارام جو[1] شد به آرام جای
ز مستی ملال از شرابش گرفت / چو بخت من خسته خوابش گرفت
چو چشم همایون مشکین نقاب / فرورفت یک لحظه چشمش به خواب

دیدن شاه‌زاده همای
همایون را در خواب و روی نهادن به شهر چین

خوشا طلعت دوست دیدن به خواب / ولی کس نبیند به شب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار / رسن بازی دل به شبهای تار
خوشا با گل و سنبل دلفروز / شب تیره در خواب بردن به روز
به شب چشم عاشق نبیند به خواب / مگر چشم معشوق شبگون نقاب
عجب نبود ار تشنه خوابش برد / که در خواب بیند که آبش برد
۱۲۵۰ چو شد شیر گیر آهوش مست خواب / در آمد زپا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید / همه باغ پر سنبل[2] و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان / همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاده سرو / پری چهره‌ای چون خرامان تذرو
به جلوه در آورده شمشاد را / بلی راستی سرو آزاد را
قدش سرو و بر سرو سیمینش ماه / رخش ماه و شب را برو تکیه گاه
مهش مشک پوش و شبش مشکسای / غمش جان گزای و لبش جان فزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی / سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خرامنده در باغ سرو بلند / خم اندر خم افکنده مشکین کمند
روان گشته با نرگس می پرست / چو گلدسته‌ای دسته‌ای گل به دست

---

۱ ـ دا: چون.
۲ ـ دا: لاله.

۱۲۶۰ پراکنده گیسوی[۱] دامن کشان ❊ ز عنبر شکن طره عنبرفشان
پرستار با او دو نسرین[۲] عذار ❊ یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر ❊ روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستان‌سرا این ندا در زدند ❊ جهان را چو گیسو به هم برزدند
که خیزید کان حور عین می‌رسد ❊ همایون فغفور چین می‌رسد
چو بشنید نام همایون همای ❊ برون شد ز دست و در آمد ز پای
چو سروی به خاک رهش درفتاد ❊ پس آنگه لب دُرفشان برگشاد[۳]
که ای مرهم ریش و آرام دل ❊ دلم را لب دلکشت کام دل[۴]
شب زلفت از چین به شام اوفتاد ❊ شکاریش لاغر به دام اوفتاد
زهی کرده شام تو بر چین کمین ❊ فتاده شب روز پوشت به چین
۱۲۷۰ من از شام و در چین زلف تو قید ❊ تو در چین و آورده از شام صید
میان تو یک موی و از موی کم ❊ من از غم چو مویی و در موی خم
چو هندوی زلف تو بر آتشم ❊ ز خورشید روی تو در آتشم
ز نقش رخت نسخه‌ای دیده‌ام ❊ چه نقشی که مثل تو نشنیده‌ام
من از نقش رویت در اندیشه‌ام ❊ که صورت پرستی شود پیشه‌ام
تو در چین و نقش توام در خیال ❊ چه نقشی که مثل تو باشد محال
تو در دلبری و[۵] من از دل بری ❊ بگو تا کی از بی‌دلان دل بری
دلم مدتی شد که در دست تست ❊ گرفتار آن زلف چون شست تست
نشان تو می‌جویم از هر چه هست ❊ حدیث تو می‌پرسم از هر که هست[۶]
ز آهوی چشم تو صید تو شد ❊ چو آهو گرفتار قید تو شد
۱۲۸۰ چه نقشی تو ای لعبت آزری ❊ که نقشی ندیدم بدین دلبری
دلم را چو زلفت قراری مباد ❊ مرا جز غمت غمگساری مباد

---

۱ ـ کم: گیسو و.

۲ ـ دا: سیمین.

۳ ـ و ٤ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ ـ دا: «و» افتاده است.

٦ ـ کم: در این نسخه جای این دو بیت عوض شده است.

زهی قامتت سرو آزاد دل ‌‌ ‌‌ چو دادم ترا دل بده داد دل

برین ره گر از مات باری رسد ‌‌ ‌‌ وزین رهگذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد ‌‌ ‌‌ چنین مگذر از ما که هم بگذرد

بفریاد ما رس که فریاد ما ‌‌ ‌‌ بگیرد ز چرخ برین داد ما

غم کار ما خور که غمخواره‌ایم ‌‌ ‌‌ بکن چارهٔ ما که بیچاره‌ایم

بت ماه پیکر مه مشک موی ‌‌ ‌‌ گل یاسمن بوی گلبرگ روی

به مه زلف عنبر شکن بر شکست ‌‌ ‌‌ به تنگ شکر نرخ شکر شکست

سر درج گوهر فشان بر گشود ‌‌ ‌‌ پس آنگه به پاسخ زبان بر گشود

۲۱۹۰ که ای فارغ از مهربانی و بس ‌‌ ‌‌ چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از همایون چه یاد آوری ‌‌ ‌‌ که صید تو شد شمسهٔ خاوری

مرا گرمیان چون دهان[1] هیچ نیست ‌‌ ‌‌ کنون با توام در میان هیچ نیست

به بازار ما دل که آن نقد تست ‌‌ ‌‌ چه ارزد که قلب ست و بس نادرست

فراخ ست دل چون دل تنگ تو ‌‌ ‌‌ کلوخی نیرزد دل سنگ تو

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق ‌‌ ‌‌ ندانسته رمزی ز معنی[2] عشق

مقام محبت سر تخت نیست ‌‌ ‌‌ سرافکندگان را سر بخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده ‌‌ ‌‌ به خون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه‌ای ست ‌‌ ‌‌ به مستی و جان بازی افسانه‌ای ست

در آن[3] زلف مشکین چه کارش بود ‌‌ ‌‌ کجا طاقت زخم مارش بود

۱۳۰۰ که گفتت ره عاشقی پیش گیر ‌‌ ‌‌ برو سر بنه یا سر خویش گیر

چه[4] پیچی درین زلف پرپیچ و تاب ‌‌ ‌‌ چه بینی درین نرگس نیم خواب

چو در خوابی ار حور عینی مرا ‌‌ ‌‌ یقینم که در خواب بینی مرا

گر از چشمهٔ چشمت آب آمدی ‌‌ ‌‌ کیت در چنین ورطه خواب آمدی

تو در آتشی و آبت آید ز چشم ‌‌ ‌‌ زهی چشم اگر خوابت آید به چشم

---

۱ ـ دا: مرا چون میان گردهان.

۲ ـ دا: دعوی.

۳ ـ دا: این.

۴ ـ دا: چو.

همای این سخن چون به گوش آمدش ... دل خسته در بر به جوش آمدش
بر آورد بانگ و در آمد ز خواب ... زچشمش روان گشت[1] صد چشمه آب[2]
برون آمد از قصر گوهر نگار ... غریوان و گریان چو ابر بهار
به که کوب سرکش برافکند[3] زین ... روان شد سوی مرز توران زمین
بری گشته از ملک و فرمان دهی ... ملول از سر تخت شاهنشهی
۱۳۱۰ نه کس همرهش جز غم[4] عشق یار ... نه کس همدمش[5] جز دل بی قرار
عنان داده برق زمین کوب را ... قرین گشته درد دل آشوب را
بدین گونه می‌راند با درد و غم ... پس آنگه به سرحد چین زد علم
تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای ... برون شو کزینسان فراخ ست جای
چو افتاده آهوی سر در کمند ... درین شهر تا کی شوی شهر[6] بند
برو ترک این محنت آباد گیر ... لب دجله و راه بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش ... چو یعقوب در بیت احزان مباش[7]
ز هر گوشه درمان دردی طلب ... ز هر چشمه‌ای آبخوردی طلب
ولی صبر کن تا خلاصت دهند ... جفا کش که تشریف خاصت دهند
به کرمان دلت گر ز غم جان دهد ... صبوری خلاصت ز کرمان دهد
۱۳۲۰ ز میدان این توسن تندخوی ... به چوگان همت توان برد گوی
تو همت بران دار کازاده وار ... برون آیی از چنبر روزگار
که این هفت فغفور باجت دهند ... خواقین گردون خراجت دهند
ولیٰ سلطنت در گدایی طلب ... نوای دل از بی‌نوایی طلب
سلاطین گدایان این در گهند ... شهان خاک بوسان این خرگهند
برو دست ازین خود پرستی بدار ... چو دیوانگان سر به مستی برآر

---

۱ ـ دا: گشته.
۲ ـ تع: این بیت را ندارد.
۳ ـ دا: برافکنده..
٤ ـ دا: «غم» افتاده است.
۵ ـ دا و تع: همدلش.
٦ ـ دا: پای بند.
۷ ـ دا: مباد.

هرآنکو ازین باده سرمست شد ... ره نیستی رفت تا هست شد
تو گر بی دلی خیز و فرمان ببر ... بده جان و از چنگ غم جان ببر
مراد دل از نامرادی برآر ... ز دریای غم دُرّ شادی برآر
چو گل در بغلطاق دیبا مکوش ... چوبه‌خوش‌نفس[1] باش وپشمینه پوش
۱۳۳۰ کسانی که در نیستی خو کنند ... ز هستی تبرا چو خواجو کنند

رسیدن شه زاده همای به سعدان بازرگان[2]

چو لعل خور از کان بر آورد سر ... ز زر بست کوه کمر کش کمر
شه مشرق از تیغ که تیغ زد ... سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز شیرین خور کوه پولاد چنگ ... در آمد چو فرهاد پایش به سنگ
ز خاور زمین شاه شامی نژاد ... به سرحد چین راند توسن چو باد
ز ناگه به منزلگهی در رسید ... همه مرحله پر گل و سبزه دید
درو کاروانی پر از مرد و زن ... شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار ... بسی دیده نیک و بد از روزگار
ز اندازه بیرون ور[3] اسیم و زر ... به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران و در چین مقام ... چو سعد فلک پیر و سعدانش نام
۱۳۴۰ چو شهزاده را دید بر پای جست ... رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند ... ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان مرحبا ... شتابنده زینسان بگو تا کجا[4]
بفرما که فرخنده نام تو چیست ... مقامت کجا و نژادت ز کیست[5]
ملک‌زاده گفت ای جهان دیده پیر ... دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز اقصای شام آمده ... چو آهوی وحشی به دام آمده

---

۱ ـ دا: مشکبو.
۲ ـ دا: رسیدن شاه زاده همای در راه به سعدان بازرگان و صفت آن چنانچه واقع بوده در اشعار لطیف برین طریقه.
۳ ـ دا: واز.
٤و۵ ـ دا: این دو بیت بعد از بیت شمارهٔ ۱۳۳٤ آمده است.

مرا قیس قیسان شامی‌ست نام | به چینم هوا و مقامم[۱] به شام
منم پور قیسان بازارگان | زبون گشته بر دست خوانخوارگان
به عزم تجارت برون آمده | ز دل غرق دریای خون آمده[۲]
بدان ای جهان دیدهٔ نیک نام | جهانت هوادار و بختت غلام
۱۳۵۰ که چون کوس رحلت بزد ساروان | رخ آورد سوی سفر کاروان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر | به تن همچو قار و به دل همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند | ز ما موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هر چه بود | بکشتند در کاروان هر که بود
من خسته را این تکاور سمند | از آن ورطهٔ خون بدینجا فکند
تو هم بازگو یک به یک راز خویش | فرو خوان سرانجام و آغاز خویش
که اینجا ز بهر چه دارید جای | وزینجا به سوی که دارید رای
گرانمایه سعدان بازارگان | برو آفرین کرد و گفت ای جوان
منم تاجر دخت فغفور چین | ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی گرد آفاق گردیده‌ام | بد ونیک و شادی و غم دیده‌ام
۱۳۶۰ ز روم آمده رخ نهاده به چین | چو آهوی مشکین فتاده به چین
بدینجا دزی هست بر رهگذر[۳] | ز رفعت به گردون برآورده سر
مر آن قلعه زرینه دز نام او | فلک کمترین پایهٔ بام او
درو زند جادو گرفته قرار | فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
کنون گر تو از ما نگردی ملول | به فرزندی خویش کردم قبول
ولی چون مرا با تو افتاد مهر | حذر کن ازین جادوی دیو چهر
ملک راز خود گر چه زو می‌نهفت | دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
تو مخدومی و من کمین بنده‌ات | تو فرمانده و من سرافکنده‌ات
ولیکن نیندیشم از جادوی | به جادو نمایم کف موسوی

---

۱ - کم: به شامم مقام.

۲ - کم: در هر دو مصراع «آمدم».

۳ - دا: گذر.

بگفت این و بر کوه پیکر نشست چو بر کوههٔ پیل نر شیر مست
۱۳۷۰ پس آنگه به زرینه دز کرد روی بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن شاهزاده همای
به زرینه دز و کشتن زند جادو و صفت دریای آتشین[1]

شه شهسوارن کشورگشای مه مهر ورزان خورشید رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه شده کوهش از کوه پیکر[2] ستوه
جهان دید از آتش به جوش آمده ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشنده دریایی از سندروس زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین پرچم سیاه زماهی علم برکشیده به ماه
همه مارپیکر درفشان درفش بر آن شقه‌ها از حریر بنفش
جهانسوز ترکان خنجرگذار گرفته به کف خنجر زرنگار
همه کوه پر برق بیرق نمای همه دشت پر بیرق برق‌زای[3]
عقیقین عقابان زرینه چنگ زده چنگ در چرخ پیروزه رنگ
۱۳۸۰ چو پیچنده ثعبان بیجاده لب زیاقوت پیکر ز مرجان عصب[4]
شده شیر گردون ز شعله کباب به جوش آمده چشمهٔ آفتاب
جهانجو چو دریای آتش بدید دم آتش افشان زدل بر کشید
بر آشفت بر شولک باد پای چو دریای آتش در آمد ز جای
خدا را به اسماء اعظم بخواند عنان برزد و اسب سرکش براند
در آتش جهاند[5] ادهم دستکش گذر کرد از آتش سیاوخش وش
چو بگذشت از آتش سر سرکشان ندید از فروزنده آتش نشان

---

۱ ـ دا: .... زرینهٔ ذرو جنگ کردن و کشتن زند جادو و صفت در یای آتشین برین طریقه که مشعر گشته است.

۲ ـ دا: کوهان.

۳ ـ دا: رای.

۴ ـ دا: غضب.

۵ ـ دا: نشاند.

بسی آفرین خواند[1] بر کردگار ‌‌ ‌ پس آنگه رخ آورد سوی حصار
زناگه برآمد یکی تیره ابر ‌ ‌ خروشان چو شیرو غریوان چو ببر
هم اندر زمان برق جستن گرفت ‌ ‌ دل خستهٔ شه شکستن گرفت
۱۳۹۰ پدید آمد از دامن کوهسار ‌ ‌ یکی دیو پتیاره مانند قار
به قد چون شب تیره روزان دراز ‌ ‌ برون کرده دندان چو نیش گراز[2]
چو پیلی شده بر پلنگی سوار ‌ ‌ به دستش سیاه اژدهایی چو قار[3]
چو چشمش بران شاه شامی فتاد ‌ ‌ در آمد به سوی شهنشه چو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار ‌ ‌ بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند ‌ ‌ پس آنگه زمین کوب را پیش راند
کیانی کمان را در آورد[4] زه ‌ ‌ بر آمد ز تیر فلک بانگ زه
خدنگی بر آورد و بگشود دست ‌ ‌ کمان را بمالید و بگرفت شست
چنان زد بران پیل پیکر[5] پلنگ ‌ ‌ که از سهم تیرش فروریخت چنگ
چو جادو بدید آن کف موسوی ‌ ‌ برو[6] بسته شد سر بسر جادوی
۱۴۰۰ از پشت دد کوه پیکر بجست ‌ ‌ به کوه کمر کش در آورد دست
بر آورد که پاره‌ای همچو باد ‌ ‌ بیفکند بر شاه فرخ نژاد
ملک چون بدید آن گرانسنگ سنگ ‌ ‌ بجست از تکاور بسان پلنگ
به هامون در آمد ز هایل هیون[7] ‌ ‌ برآورد آن[8] ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه زند نژند ‌ ‌ سرودست و دوشش به صحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر ‌ ‌ ملک آفرین خواند بر دادگر
پس آنگه به زرینه دز رخ نهاد ‌ ‌ به شه رخ شه چرخ را رخ نهاد
یکی کوه دید آسمانش کمر ‌ ‌ به ایوان کیوان بر آورده سر

---

۱ ـ دا: کرد.
۲ و۳ـ دا: این دو بیت را ندارد.
٤ ـ دا: درآورده.
۵ ـ دا: در.
٦ ـ دا: فرو.
۷ ـ دا: الهیون.
۸ ـ دا: «آن» افتاده است.

ره کهکشانش ره که کشان — سرش سربسر بر سر کشان
بران قلعهٔ همچو نیلی حصار — نکرده برو مرغ فکرت گذار
۱۴۱۰ درش را سپهر برین آستان — به بامش زحل کمترین پاسبان
برو برج کیوان یکی کنگره — نهم طاق چرخش یکم[1] پنجره
فراز نهم منظرش رزمگاه[2] — حریم ششم غرفه‌اش بزمگاه
شه طارم چارمش پرده‌دار — یزک دار بهرام خنجرگذار
فلک نقشئی از طاق ایوان او — طلایه مه و مهر دربان او
مر او را ز یاقوت رخشنده در — ز یاقوت رخشنده رخشنده‌تر
ستاده به بام آزری پیکری — برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر — ز بالای که رخ نهاده به زیر
چنان بر شه شیردل حمله برد — که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برفت از شه خسته دل هوش دل — سروشش فرو گفت در گوش دل
۱۴۲۰ که هش دار کین پیکر مانوی — طلسم ست بر گنج کیخسروی
شهنشه بغرید و بگشود دست — به زخم عمودش بهم در شکست
ز ناگه بر آمد ز ایوان طراق — فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
به هامون نگون درفتاد از فراز — هم اندر زمان شد در حصن باز
ملک زاده چون قلعه در باز دید — به ایوان و کاخش علم بر کشید
به برجش بر آمد چو سلطان شرق — خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه — بر آمد چو بر چرخ گردنده ماه

---

۱ ـ دا: یکی.
۲ ـ دا: بزمگاه.

خلاص دادن همای
پری زاد را از بند زند جادو و گشادن گنج کیخسرو[۱]

سرایی پدید آمد از لاژورد — درو چار ایوان ز یاقوت زرد

چو بتخانهٔ چین ز نقش و نگار — روان بخش و دلکش چو نقش نگار

در ایوان درختی ز زر ساخته — سر از طاق کیوان برافراخته

۱۴۳۰ یکی تخت پیروزه در پیشگاه — پری پیکری همچو تابنده ماه

به گیسو فرو بسته در پای تخت — برو سایه افکنده زرین درخت

مهی غیرت شمسهٔ خاوری — بتی رشک بتخانهٔ آزری

شکر شورش از[۲] شهد شکروشش — گهر آب ازان لعل چون آتشش

شبش خادم سنبل عنبرین — مه از خرمن طلعتش خوشه چین

بپرسید شه کای بت حورزاد — بگو کیستی وز که داری نژاد

بدینجا که آوردت ای سیمتن — چرا پای بندی به مشکین رسن

بت شکرین لعل شیرین زبان — شکر خنده‌ای کرد و گفت ای جوان

منم دخت خاقان پری‌زاد نام — در افتاده چون مرغ وحشی به دام

به شبگون سلاسل به بند اندرم — به مشکین رسن در کمند اندرم

۱۴۴۰ مرا زند جادو کمین بر گشود — وز ایوان خاقان چنین در ربود

به مکر و حیل در کمندم فکند — به زرینه دز پای بندم فکند

تو نیز ای به طلعت فروزنده ماه — بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار — نیارد چنین مرغ گردون گذار

بدینجای سیمرغ پر بفکند — سپهدار گردون سپر بفکند

برو رحم کن بر جوانی خویش — ببخشای بر زندگانی خویش

مبادا که آن جادوی نابکار — بداند بر آرد ز جانت دمار

ملک زاده گفت ای مه مهربان — شب تیره‌ات ماه را سایه‌بان

مرا تا نگویی ز جادو غم است — حسودت چنان باد کو این دم است

---

۱ ـ دا:..... و گشودن گنج.

۲ ـ کم: شور از آن.

به شمشیر کین داد بستادمش / به سوی جهنم فرستادمش
۱۴۵۰ مخور غم که ما را ازو غم نبود / که ثعبانم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهرهٔ سیمبر / بگو کز همایون چه داری خبر
پری‌زاد گفت ای برادر خموش / که جانم بر آورد ازین غم خروش
به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم / ولی هر یک از یک برادر بدیم
از اول گرانمایه خاقان چین / به زیر نگین داشت توران زمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند / به فغفور چین مملکت بازماند
چو زلف همایون طوبی خرام / درازست اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد / دل خسته در ورطهٔ خون مباد
تو نیز از همایون سیمین بدن / چو بیگانه‌ای از چه رانی سخن
ملک حال خود یک به یک شرح داد / که چون در کمند همایون فتاد
۱۴۶۰ دگر گفت کای سرو پسته دهن / جمال تو فال همایون من
چو آن ترک سیمین بر سنگ دل / چنان تنگ چشم‌ست و من تنگ دل
برو راز خویش[1] از چه پیدا کنم / وزو کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آتش ز دل برفروخت / بت لاله رخ را برو دل بسوخت
به لؤلؤ چنان لعل میگون بخست / که از چشمهٔ نوشش آتش بجست
ز بادام گلبرگ را آب داد / به فندق سر زلف را تاب داد
پس آنگه شکر خای شیرین سخن / شکر ریخت از شهد شکر شکن
سردرج یاقوت بگشاد و گفت / که مشک تتاری نشاید نهفت
چه[2] پوشیده داری زمن ماجرا / که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون به چینم برد / سوی شاه توران زمینم برد

---

۱ ـ دا: دل.

۲ ـ دا: چو.

۱۴۷۰ ازین[۱] کوه سرکش به هامون رسم / دگر ره به قصر همایون رسم
رسانم دلت را زدلبر به کام / برون آرمت همچو آهو زدام
ملک زاده بر وی ثنا گسترید / پس آنگه ز قیدش برون آورید
زمانی بگشتند با یکدگر / رسیدند ناگه به قصری ز زر
ز پیروزه دیدند[۲] ایوان چهار / درو سیمگون قبهٔ زرنگار
فکنده درو کرسی لعل فام / نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بر آن لوح سیمین به زر / که ای تاجور شاه عالی گهر
همای همایون پیروز بخت / که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت
چو زرینه دز را مسخر کنی / طلسمش به فرزانگی بشکنی
چو این قبه سازی همای آشیان / فروشو بدین پایهٔ نردبان
۱۴۸۰ که تا گنج کیخسرو آری به چنگ / بر آری سر از چرخ پیروزه رنگ
بدان ای جهانگیر گردن فراز / که گردد به دست تو این گنج باز
چو بر خواندی این لوح سیمین تمام / زما بر تو بادا درود و سلام
ملک زاده چون چشم را کرد باز / به زیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر درو پایه‌ها ساخته / همه خشت زرین درانداخته
فروشد بدان پایه فرخنده شاه / در آن تنگنا[۳] کرد ناگه نگاه
دری دید عالی ز سنگ رخام / بر آن قفلی افکنده از سیم خام
بیازید بازو و بگشود دست / در و قفل و زندان[۴] بهم در شکست
پدید آمد ایوان زرین چهار / چو بتخانهٔ چین همه پرنگار
چهل خم درو پر ز لعل و گهر / همه در کشیده به زنجیر زر
۱۴۹۰ بر آن هر یکی گوهری شب چراغ / درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو آن دید خورشید گردون رکیب / به بالا برآمد چو ابر از نشیب

---

۱ ـ دا: چوزین.
۲ ـ دا: دید.
۳ ـ دا: مآمخت؟. تع: نکتنها؟.
۴ ـ دا: قفل سیمین.

پری زاده را بر تکاور نشاند ... ز[1] جزعش در و لعل بر سر فشاند
روان در رکاب سمنبر چو باد ... پیاده سوی کاروان رخ نهاد
پری وش چو خورشید و گلگون چو ابر ... ملک چون به هامون خروشنده ببر
یکی همچو بلقیس دور از سبا ... یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار ... یکی سایه‌ای مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده به کوه ... یکی ذره‌ای گشته از غم ستوه
یکی مهد زر بسته بر پشت پیل ... یکی بر زر از دیده بارنده نیل
یکی صبحی از بام سربرزده ... یکی صبح تا شام برسر زده
۱۵۰۰ یکی حوری از جنت افتاده دور ... یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری جسته[2] از دست دیو ... یکی را چو دیوانه در جان غریو
چنین تا رسیدند در قافله ... علم برکشیدند در مرحله
همه کاروان گوهر افشان شدند ... به پای فرس شان سرافشان شدند
چو آگه شد آن پیر سالار بار ... روان کرده بر شاه و مهوش نثار
به خرگه در آوردشان بزم ساز ... فرو گفت شهزاده آن[3] قصه باز
که این بزمگه جای آرام نیست ... مرا جز به زرینه دز کام نیست
سبک بر نشینید از ایدر کنون ... کزان کوه سر کش به پشت هیون
به هامون کشیم آن گرانمایه گنج ... فرامش کنیم آن همه درد و رنج
بگفت این و بر شولک که سرین ... بر آمد چو مه بر سپهر برین
۱۵۱۰ همه بر نشستند کند آوران ... شتابنده بر پشت که پیکران
به هایل هیون برفکندند رخت ... به سرعت براندند چون باد سخت
علم برکشیدند بر تیغ کوه ... ز که پیکران کوه گشته ستوه
خروشان به زرینه دز در شدند ... به ایوان زند بد اختر شدند
به هر گوشه قصری ز زر یافتند ... به هر کنج گنجی دگر یافتند

---

۱ ـ دا: بر.
۲ ـ دا: خسته.
۳ ـ دا: این.

تفرج کنان گرد آن بارگاه — بگشتند با شاه گیتی پناه
پس آنگه به گنج اندرون تاختند — ز یاقوت و زر دز بپرداختند
چو شه گنج زرینه دز بر گشاد — جهان را بشد گنج قارون ز یاد
هزار و صد اشتر پر از سیم و زر — دو صد استر بردعی پر گهر
چو عود قماری و دیبای چین — چو یاقوت رمان و دُر ثمین
۱۵۲۰ چه[۱] فیروزهٔ سبز و مشک ختن — چه[۲] لعل بدخش و عقیق و یمن
به پشت ستوران دریا گذار — به هامون کشیدند ازان کوهسار
همه ره هیونان البرزران — شتابنده در زیر بار گران
همه کوه و در کوه کوهان نوند — جرس بر کشیده بر چرخ بلند
از آنجا علم سوی هامون زدند — بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس آنگه علم ها برافراشتند — به آهنگ چین راه بگذاشتند

آوردن شاهزاده همای و سعدان بازرگان پری زاد را به شهر چین[۳]

چو سلطان انجم بر آمد به گاه — ز ماهی مسلم شدش تا به ماه
تبیره زن از کوههٔ ژنده پیل — به غرش در آورده کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساروان — فکنده جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه — به پی کرده کوه و بیابان ستوه
۱۵۳۰ تکاور نوندان[۴] چون پیل مست — به پویه ز باد صبا برده دست
پری زاد مه پیکر سیم بر — چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب — ز مشکین شب افکنده بر ماه تاب

---

۱ ـ و ۲ دا: چو.
۳ ـ دا:.... و شادی نمودن.
۴ ـ دآ: بزدان. تع: نوردان.

شکر لب چو گل در شکر گون پرند — شکسته به شیرین شکر[1] نرخ قند
بت پرنیان پوش محمل نشین — سمن بر پری‌زاد خاقان چین
نشسته به زرین عماری چو ماه — روان در رکابش گرانمایه شاه
به پویه در آورده[2] هامون نورد — به که پیکر از که بر آورده گرد
به بوی همایون همایون همای — شتابنده چون باد بر بادپای
چو طاوس نر پر[3] برافراخته — به ابر بلند آشیان ساخته
به گرد عماری طوافش مدام — چو حجاج بر گرد بیت‌الحرام
۱۵۴۰ چو در زلف شب چین در انداختند — علم بر در چین برافراختند
به یک منزلی خیمه زد ساروان — همه چین به جوش آمد از کاروان
چمان[4] ره نورد زمین کوبشان — خروشان درای دل آشوبشان
پدید آمد از هودج زرنگار — چو رخشان مه از هودج[5] زرنگار
چو بلقیس ثانی ز[6] زرینه مهد — برآمد در آمد سلیمان عهد
به خرگه در آورد و پیشش نشاند — بر مردم چشم خویشش نشاند
جهاندیده آن بارسالار پیر — فرستاد سوی شهنشه بشیر
که اینک پری‌زاده خاقان رسید — چو گل باز سوی گلستان رسید
چو یوسف رخ مشرق از گرد راه — برون آمد از چاه کنعان به گاه
خروش عزیزان بر آمد ز شهر — به جولان در آمد زلیخای دهر
۱۵۵۰ شگرفان برون آمدند از حرم — به صحرا زدند از شبستان علم
به ایوان رساندند خورشید را — نگین بازدادند جمشید را
دگر ماه تابان بر آمد به برج — گرانمایه لؤلؤ در آمد به درج
تذروی برون جسته از چنگ زاغ — به پرواز شد باز با طرف باغ

---

۱ ـ دا: سخن.
۲ ـ دا: آورد.
۳ ـ دا: «پر» افتاده است.
۴ ـ دا: جهان.
۵ ـ کم: چو رخشان مه از برج گوهر نگار.
۶ ـ دا: «ز» افتاده است.

گوزنی در افتاد از تیغ کوه ‌‌ شده از کف ژنده پیلی ستوه
بر او سایه افگند پر همای ‌‌ دگر سر برآورد و شد باز جای
پری‌زاده‌ای خفته در گلشنی ‌‌ زبون گشته بردست اهریمنی
برآمد قضا را یکی تند باد ‌‌ ز چنگال آن اهرمن درفتاد
مگر آهوی برلب آبگیر ‌‌ فتاده به چنگال ببری اسیر
چو بشنید بانگ زمین کوب شاه ‌‌ برون جست و شد تا به آرامگاه
۱۵۶۰ غزالی به سر چشمه‌ای خفته بود ‌‌ برو شرزه شیری کمین بر گشود
درافتاد در چنگ آن شیر مست ‌‌ ولیکن چو روبه ز دامش بجست
پری‌زاد چون شد سوی شاه چین ‌‌ به طرف چمن باز شد یاسمین
گرانمایه سعدان روشن ضمیر ‌‌ که بختش جوان بود و تدبیر پیر
در اندر[1] سرایش یکی باغ بود ‌‌ کزو روضهٔ خلد را داغ بود
بزد خیمه‌ای بر لب آبگیر ‌‌ فکند از زبر جد کیانی سریر
در آورد شه را به بستان‌سرای ‌‌ ترنم‌سرا گشته دستان‌سرای
چو گردون شتابان شهنشاه شرق ‌‌ به زیرش جهنده براقی چو برق
در آمد به ایوان بازارگان ‌‌ چو سوی حمل شاه سیارگان
به اورنگ پیروزه گون بر نشست ‌‌ ز یاقوت رخشنده ساغر به دست
۱۵۷۰ ز نوشین لبان جام نوشین گرفت ‌‌ ز خوبان چین زلف پر چین گرفت
به یاد همایون قدح نوش کرد ‌‌ غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پری‌زاد
حال خویش با همایون و صفت کردن جمال شاهزاده[2]

شنیدم که طغرا کش این مثال ‌‌ چنین زد رقم بر مناشیر حال
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد ‌‌ به برج همایون نشیمن نهاد

---

۱ ـ کم: در ایوان.
۲ ـ دا: عنوان ندارد.

پری وش پری‌زاد[1] را باز یافت — سهی سرو شمشاد را بازیافت
بپرسید کای جان شیرین من — به روی تو روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش — که آورد بازت به ایوان خویش
که بردت چو گلدسته از بوستان — که آورد بازت سوی دوستان
پری‌زاد بت روی شیرین سخن — سهی سرو گل روی نسرین بدن
گهربار شد لعل گوهر کشش — شکر ریز شد شهد شکروشش
۱۵۸۰ بسی در به الماس مژگان بسفت — پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل — روانبخش جان و دل‌افروز دل
به صد وجه روی تو گلزار جان — به صد باب کوی تو بازار جان
ترا بردل از کس[2] غباری مباد — بجز دلربایت کاری مباد
مبیناد چشم تو عین کمال — میاراد حسن تو رو در زوال
مشوراد بر نرگست خواب صبح — که برد آتش چهره‌ات آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد — پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز — که چون زلف پرچینت آمد دراز
شبی زند جادو کمین برگشود — مرا همچو باد از زمین در ربود
به زرینه دز برد و محبوس کرد — که خاکش زرست و زمین لاجورد
۱۵۹۰ چه گویم که دور از تو چون بوده‌ام — به[3] دل غرقهٔ موج خون بوده‌ام
قضا را جوانی بدانجا فتاد — که بختش جوان و قضا بنده باد
برآورد مرغ سعادت نوا — درآمد همایون همای از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فکند — ز قیدم برآورد و بگشود بند
چو بلبل به گلزار بازم رساند — ز مردن به عمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی — فروزان مهی ز آسمان مهی
سواری چو آتش بر اسبی چو باد — که چون او به مردی ز مادر نزاد

---

۱ ـ دا: پری روی بت‌زاد.
۲ ـ دا: بر کس از دل.
۳ ـ دا: ز.

فریبرز برزی سیاوش وشی / سری سرفرازی شهی سرکشی
منوچهر چهری فریدون فری / جهانگیر گیری سکندر دری
به لب دلستانی به رخ فرخی / فروزنده رایی شکر پاسخی
۱۶۰۰ درافشان عقیقی درفشان مهی / همایون همایی جهانجوشهی
شهی آهنین چنگ زرین کمر / چو دریا گهربخش و روشن گهر
شه چرخ را رخ نهاده به رخ / شهان پیش اسبش فتاده به رخ
علم بر رواق زبر جد زده / کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش کهترین گوهری بر کمر / مهش کمترین کوکبی بر سپر [1]
ارم نقشی از زرمهٔ بزم او / قیامت نموداری از رزم او
نسب گویی از تخمهٔ اردشیر / حسب گویی افزون تر از نره شیر
هنوزش به[2] گلبرگ ریحان نرست / هنوزش خضر آب حیوان نجست
هنوزش نیامد ز شکر نبات / ندادندش از مشک اذفر برات
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ / هنوزش چمن خالی از پر زاغ
۱۶۱۰ فروهشته از شاخ عرعر کمند / به شبگون رسن عرعرش پای بند
ز مشکین کلاله گلش مشک پوش / شبش روز فرسا و لب می فروش
برد شکرش آب، آب نبات / زند خاک در چشم آب حیات
اگر زانک گیرند یاری همو / ورش مهر[3] ورزند یاری همو
ولی با همه خوبی و دلبری / هوای تو کردستش از دل بری
ز خون دلش دیده دریا شده / ز آهش فلک زیر[4] بالا شده
ز نقشت مگر نسخه‌ای یافته‌ست / که روی از مه و مهر بر تافته‌ست
نشان تو جوید به هر کشوری / خیال تو بیند به هر منظری
چو خالت به سوی خطا رخ نهاد / چو مشکین کمندت به چین اوفتاد
کنون از دو عالم طلبکار تست / چو باد بهاری هوادار تست

---

۱ ـ تع: سپهر.
۲ ـ کم: ز.
۳ ـ دا: عشق.
۴ ـ کم: زیر و بالا.

۱۶۲۰ دلش[۱] مشکن اکنون که زلفت شکست / به دست آرش اکنون که آمد به دست
نشاید کزو بازگیری نظر / که چشم و رخت برد ازو خواب و خور
دل و دین به بوی تو بر باد داد / چو هندوی زلفت بر آتش فتاد
غریبست و از رحمتت[۲] بی‌نصیب / گرش رحمت آری نباشد غریب
سخن هر چه زین گونه دانست گفت / گهر هر چه زینسان توانست سفت
دمش در مه مهرپرور گرفت / مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش می کرد و می کرد گوش / به نوشین سخن‌های او داده هوش
که از حال شهزاده آگاه بود / دلش با وی و دیده بر راه بود
که ناگه[۳] به توران زمین اوفتد / به ایوان فغفور چین اوفتد
که کار آگهانش هم از گرد راه / خبر کرده بودند از احوال شاه
۱۶۳۰ ولی آشکارا نمی کرد راز / نمی گفت با هر کس آن نکته باز
به بیفاره گفت ای مه مهربان / دلم را روان بخش و تن را روان
دگر باره زینسان سخن‌ها مگوی / وزین پس درین راه بی ره مپوی
خرد هر چه بپسندد آن را پسند / وزین هیچ نگشایدت لب ببند
ز بادام چشمان پسته دهن / چه گویی که بی مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری بر نخاست / مگو زانک بر کار ما نیست راست
وگر کاکلش عنبر افشان بود / سخن گفتن از وی پریشان بود
وگر زانک مو می‌شکافد به تیر / به مویی کمان ابروش برمگیر
مرا زان چه گر خسروست ار[۴] گدای / همایون نّنازد به فر همای
کمانی چو ابرویش ار کس ندید / کمانم به ابرو نیارد کشید[۵]
۱۶۴۰ به مردی گرفتم که رویین تن ست / نه آخر کنون در چه بیژن ست
چو بیژن اگر با تو همره فتاد / سرش بر نه اکنون که در چه فتاد

---

۱ ـ دا: دلت.
۲ ـ کم: نعمتت.
۳ ـ کم: که تاکی.
۴ ـ دا: یار.
۵ ـ دا: به ابرو کمانم نشاید کشید.

گرفتم که سلطان مصرست نیز | نباشد چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان[1] | مکن آشنایی به بیگانگان
بیا تا یک امشب برانیم شاد | ز دوران گیتی نیاریم یاد
نجوییم جز کنج خلوت وطن | نگوییم جز قول مطرب سخن
بگفت این وجام عقیقین بخواست | که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن | همه رنج و سختی فراموش کن
پری زاد بگرفت و می در کشید | پس آنگه مغنی نوا بر کشید
به پرده‌سرا بانگ پرده‌سرای | درافتاد و در سر می جان فزای
۱۶۵۰ پری چهرگان در می آویختند | زدند آب و آتش برانگیختند
چنین تا بر آمد ز بلبل نفیر | بر آورد مرغ سحر خوان صفیر

رفتن شاهزاده
به بارگاه فغفور و دیدن همایون را

چو برزد علم[2] خسرو چین ززنگ | برون آمد آیینهٔ چین ز زنگ
سر سروران شاه شامی نژاد | ز طرف شبستان بر[3] آمد چو باد
به دریا بُرو کُه[4] سرین برنشست | کمربست چون کوه و تیغی به دست
جهانگیر چون شاه سیارگان | شتابنده با پیر بازارگان
به آیین و رسم فریدون و جم | بر ایوان فغفور چین زد علم
یکی بارگه دید سر در سپهر | درفشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده‌ای بر کشیده به ماه | زده تخت فغفور بر پیشگاه
ستاده شه خلخ و کاشغر | یک[5] آماجش از پیشگه دورتر
۱۶۶۰ چو چیپالَ و قیصر دو صد بنده بیش | به هر جا ز حیرت سرافکنده پیش

---

۱ ـ دا: دانندگان.
۲ ـ دا: «علم» افتاده است.
۳ ـ دا: درآمد.
۴ ـ دا: کوه سم.
۵ ـ تع: یکی.

دو رویه غلامان زرین کلاه زده صف به گرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشور خدای به رسم غلامان ستاده به پای
جهانسوز ترکان با دورباش زده بر فلک نعرهٔ دورباش
سرایی و شاقان مجلس فروز گهی عودساز و گهی عودسوز
ترنم سرایان ترنم سرای خروشان صراحی به پرده‌سرای
گره گیر مویان نسرین بدن ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
شکر لب شگرفان شیرین چو قند برافکنده بر مه شکر گون پرند
روان کرده می در بلورینه جام به گردش در آورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
۱۶۷۰ بساطی فکنده ز دیبای چین مرصع ز یاقوت و در ثمین
در آمد همای از در بارگاه ز گوهر به سر برنهاده کلاه
به خدمت زمین هفت جا بوسه داد ثنا گفت و آنگه زبان بر گشاد
که شاها پرستار بادت جهان سرافکنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب بلند از تو دیهیم افراسیاب
پس آنگه برافشاند بر شهریار طبق‌های گوهر به رسم نثار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه دران خیره گشتند شاه و سپاه
چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد سبک شاه فرخ رخش دست داد
۱۶۸۰ ببوسید دست شه و پای تخت بپرسید شاه فروزنده بخت
که سعدان بگو کین جوان از کجاست که سروی چنین راستی را نخاست[1]
زمین را ببوسید سعدان پیر ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوتگهت فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر کشورگشای پدر بر پدر شاه و کشور خدای

---

۱ ـ دا و تع: نخاست. کم: بخاست.

که چون دور گردون به چینم دواند ‌ ‌ ‌ به اقصای شامم برادر بماند[۱]
کنون مدتی شد کزین خاکدان ‌ ‌ ‌ برون رفت و ماندازوی این نوجوان
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد ‌ ‌ ‌ مرورا سفر اختیار اوفتاد
به عزم زمین بوس این بارگاه ‌ ‌ ‌ کمر بست و آورد رخ سوی راه[۲]
۱۶۹۰ پس آنگه[۳] چو سوسن زبان بر گشود ‌ ‌ ‌ فرو خواند از آزادیش هر چه بود
ز حال پری‌زاد سیمین عذار ‌ ‌ ‌ ز زند و طلسمات و زرین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش ‌ ‌ ‌ سر از طاق گردون بر افراختش
ملک‌زاده از بادهٔ شوق مست ‌ ‌ ‌ چو بدری به صدر ملک بر نشست
شهش جام می‌داد و بنشاند پیش ‌ ‌ ‌ بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش به سر برنهاد ‌ ‌ ‌ به منشور و گنجش بسی وعده داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند ‌ ‌ ‌ ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا بر گرفت ‌ ‌ ‌ بزد چنگ و بربط به بر درگرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش ‌ ‌ ‌ به پرده‌سرا درفکنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام ‌ ‌ ‌ چو خورشید در گردش آورد جام
۱۷۰۰ شده توده در نقلدانهای سیم ‌ ‌ ‌ به جای شکر لعل و در یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر ‌ ‌ ‌ زده دست که پیکران در کمر
کشان گشته در پای شوخان شنگ ‌ ‌ ‌ سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنی بمالیده گوش رباب ‌ ‌ ‌ به گردش در آورده ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شهزاده می ‌ ‌ ‌ زده چنگ در نای ناهید نی[۴]
شکر خنده ترکان آتش عذار ‌ ‌ ‌ گرفته به کف مجمر زرنگار
به سر بر شده دود دل عود را ‌ ‌ ‌ زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقین و بانگ سرود ‌ ‌ ‌ لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار ‌ ‌ ‌ ز دست ندیمان برون برده کار

---

۱ ـ کم: نماند.
۲ ـ تع: شاه.
۳ ـ دا: از آن پس.
۴ ـ دا: چنگ.

بتانی کز آتش ندیدند دود ‏ ‏ ‏ ز گیسو بر آتش فکندند عود

۱۷۱۰ پری چهرگان ساغر مل به دست ‏ ‏ ‏ سمن عارضان دستهٔ گل به دست

ز هر گوشه سروی خرامان شده ‏ ‏ ‏ ز هر برج ماهی درفشان شده

به هر جا بتی سر فروبرده مست ‏ ‏ ‏ به یغمای دلها[1] برآورده دست

به هر گوشه ترکی خطایی نژاد ‏ ‏ ‏ فکنده به چین زلف زنگی نهاد

مهی آتشین چهره ساغر به کف ‏ ‏ ‏ بتی عنبرین طره مجمر به کف

سبک روح ترکان نازک میان ‏ ‏ ‏ شده سرگران از شراب گران

بتان مست و در ساغر آویخته ‏ ‏ ‏ قدح رفته از دست و می ریخته

مه ساقی افتاده مست و خراب ‏ ‏ ‏ برون رفته از چنگ مطرب رباب

اثر کرده در شاه دلداده می ‏ ‏ ‏ برآورده گلنارش از باده خوی

می از چنگ نوشین لبان کرده نوش ‏ ‏ ‏ به چنگ ترنم سرا داده هوش

۱۷۲۰ چو نرگس سرافکنده مست و خراب ‏ ‏ ‏ شده نرگس جادوش مست خواب

می دوستکانی به کف برنهاد ‏ ‏ ‏ بنوشید و آنگه زمین بوسه داد

ملک را ثنا گفت و بر پای خاست ‏ ‏ ‏ روان شد چو سروی خرامنده راست

برون آمد از قصر فغفور شاه ‏ ‏ ‏ که تا رخ نهد سوی آرامگاه

ز ناگه پدید آمد از پیش طاق ‏ ‏ ‏ بتی چون مه از لاجوردی رواق

بهشتی روانبخش طوبی خرام ‏ ‏ ‏ بهشتی مثال قیامت قیام

قصب پوش ماهی به طلعت چو روز ‏ ‏ ‏ قصب بسته بر ماه گیتی فروز

نموداری از خلد عنبرسرشت ‏ ‏ ‏ به رفتار طاووس باغ بهشت

چمان[2] چون خرامنده سرو چمن ‏ ‏ ‏ درخشان چو رخشان سهیل از یمن

مهش در شب تار و آتش در آب ‏ ‏ ‏ سمن برگ در مشک و در مشک تاب

۱۷۳۰ شکسته سمن عارض سیم بر ‏ ‏ ‏ به تنگ شکر نرخ تنگ شکر

نهاده ز شیرین لب جان پناه ‏ ‏ ‏ نمکدانی از قند بر قرص ماه

دو چشمش دو هاروت جادو فریب ‏ ‏ ‏ ربوده ز جادوی بابل فریب

---

۱ ـ دا: دل.

تـذروی بـه غـبـغـب مـطـوق شـده ترنـجـی ز بـاغـش مـعـلق شـده[1]

غـزالـی غـزالـه غـزل گـوی او هـژبـران شـده صـیـد آهـوی او

شبش سایبان بسته بر طرف ماه زده حـلـقـه بـر مـه دو مـار سیـاه

روان گـشـتـه آب از چـه بـابـلـش حـبـش هـنـدوی زنـگـی مـقـبـلـش

دو هـنـدوی پـر چینش بر چین شده سرافکنده بر چین و در چین شده

گره کرد بر لاله مشکین کمند شکسته به شیرین شکر نرخ قند

کـشـیـده کـمـان بـر قـمـر ابـروش سـتـاده پـری‌زاد در پـهـلـوش

۱۷۴۰ درخشان دو رخشان چو شمس و قمر دُرافشان دولبشان چو شهد و شکر

بـرفـت از خـبـر شـاه گـیـتـی گـشـای بـرون شد ز دست و در آمد ز پـای

بدانست کان سرو گلچهر کیست بت نوش لب ماه بی مهر کیست

هـمـایـون بـت روی مـه پـیـکـرسـت کـه بـا وی پـری‌زاد سـیـمـیـن برست

چو چشمش بر آن حور پیکر فتاد چـو سـیـمـیـن سـتـونـی ز پـا درفـتـاد

چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش ز مـاهـی بـر آورد بـر مـه خـروش

ز سـودای جـانـان فـغـان در گـرفـت دل از جـان شـیـریـن خـود بـر گـرفـت

نظر کرد بر غرفه پیشش ندید طلب کرد و بر جای خویشش ندید

کـلـه چـون مـه از مـهـر بـر خـاک زد ز حـسـرت گـریـبـان جـان چـاک زد

ز سـوز جـگـر آتـشـی بـرفـروخـت نهم اطلس سبز[2] چرخی بسوخت

۱۷۵۰ چو آهش برین نه تتق کله بست طبق‌های پیروزه در هم شکست

دلـش بـازمـی داد سـعـدان بـسـی کـزو مـهـربـان‌تـر نـبـودش کـسـی

چو سعدان پیرش بسی پند داد غـریـوان بـه آرامـگـه رخ نـهـاد

چو زلف همایون قرارش برفت ز خـون جـگـر آب کـارش بـرفـت

بـه گـریـه دل سـنـگ را آب کـرد جـهـان را زدل غـرق خـونـاب کـرد

چو سنبل قدش راستی خم گرفت ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

---

۱ ـ دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت شمارهٔ ۱۷۱۵ عوض شده است. و ابیاتی که در این فاصله هستند در این نسخه نیست.

۲ ـ دا: چرخ.

عاشق شدن
همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر بر فراخت — نشیمن در ایوان فغفور ساخت
ز کارآگهان خادمی نامور — خبر برد سوی همایون مگر
که شهزاده مهمان شاه آمده‌ست — عطارد به ایوان ماه آمده‌ست
پری‌زاد گفت ای بت سیمتن — شه دلفروزان چین و ختن
۱۷۶۰ بیا تا بر آییم بر قصر شاه — تفرج کنیم اندران بزمگاه
نهانی نشینیم بر طارمی — به خلوت بر آریم با هم دمی
که خورشید شامی شه می‌پرست — به یاد لبت باده دارد به دست
شه شرق فغفور گردون جناب — نشسته‌ست بر تخت افراسیاب
ز کیخسروانی که برخاستند — برین گونه بزمی نیاراستند[1]
همایون چو بشنید برپای خاست — روان گشت چون سرو و گفتار واست
ولیکن نباید که بیند کسی — کزین معنی اندیشه دارم بسی
برفتند باری چو کبک از دره — زدند از حرم خیمه بر پنجره
چو[2] دیدند بزمی چو خلد برین — پر از ماه‌رویان چون حورعین
خروشان ملک‌زاده چون پیل مست — برون رفته از دست و ساغر به دست
۱۷۷۰ برآورده خوی ماهش از تاب می — ز لعل لبش ریخته آب می
ز مو مشک بر ارغوان ریخته — به مویی دو صد زنگی آویخته
به گرد گل از سنبلش سلسله — زده حلقه بر مشتری سنبله
چو کوهی کمر بسته بر شاخ سرو — به می شسته لب چون خروشان تذرو[3]
کله کژ نهاده چو فرخاریان — میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو مه در برش آسمانی قباه — چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری — کشیده کمان بر مه و مشتری

---

۱ ـ دا: بیاراستند.
۲ ـ کم: چه.
۳ ـ دا: به می شسته لب را به خون تذرو.

همایون چو آن لاله رخ را بدید	چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و از دل در آتش فتاد	چو شمع از غمش دل برآتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری برست	به خون جگر برگ خیری بشست
۱۷۸۰ سهی سروش از غم چو چنبر بماند	چو سرو سهی دست بر سر بماند
به خیری بدل کرد گلنار را	به خون در نشاند آن دو خونخوار را
دو برگ گلش گشته زرنیخ پوش	دو جزعش دوکان جواهر فروش
به لؤلؤ خراشیده عناب را	به فندق تراشیده مهتاب را
درست رخش از زر جعفری	به صد وجه سرمایهٔ دلبری[1]
ز طارم به خلوت سرا برد مهد	ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
پری‌زاد را گفت کای پرفریب	چه کردی که بردی ز جانم شکیب
به یکدم بر آتش نهادی مرا	به افسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی	ز غم در دلم آتش افروختی
رهی[2] پیشم آمد که پایانش نیست	فتادم به کاری که سامانش نیست[3]
۱۷۹۰ بدین غم توام رهبری کرده‌ای	ز جانم درین ره بری کرده‌ای
ولیکن چه درمان که خود کرده‌ام	خطا کردم و نیک بد کرده‌ام
شدم صید شیر افکنی شیر گیر	که از صید شیران ندارد گزیر
همان دم که چون مه به بام آمدم	تو گویی چو ماهی به دام آمدم
چو بر مه فکندم ز عنبر کمند	چه افتاد کافتادم اندر کمند
ندارم برون از تو فریادرس	کنونم درین ورطه فریاد رس
بفرما که کوی حبیبم کجاست	چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پری‌زاد گفت ای بت حورزاد	ز مهر رخت چشم بد دور باد
پری چهره ماهی که دلدار تست	مخور غم که او هم گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد	جگر گرمی از آه سردت مباد

---

۱ ـ دا: زرگری.

۲ ـ دا: غمی.

۳ ـ دا: اسیرم به دردی که درمانش نیست.

۱۸۰۰ که گر مرغ باشد به دام آرمش / وگر صبح گردد به شام آرمش

چو او را جز اندیشه‌ات پیشه نیست / چه اندیشه داری که اندیشه نیست

چو مشکین سلاسل پریشان مباش / چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باده بر کار ما ریخته‌ست / که بر جان ما گرد غم بیخته‌ست

بیا تا به می دیده روشن کنیم / قدح را گل و خانه گلشن[۱] کنیم

می تلخ را جان شیرین نهیم / به تلخی چرا جان شیرین دهیم

خوش آمد سهی سرو آزاد را / نگار ختن شمع نوشاد را

ز گل عارضان جام گلگون بخواست / ز می خون چشمان پر خون بخواست

سمنبر بتان در می آویختند / سمن بو می اندر قدح ریختند

پری پیکران مجلس آراستند / طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن
شاهزاده همای با شمع و زاری کردن با او

۱۸۱۰ چو بنشست شمع زمرد لگن / بپوشید چهره عروس ختن

شه مشتری روی خورشید رای / مه مهرپرور همایون همای

قد طوبی آسا ز غم خم زده / دمش دم ز دود جهنم زده

ز سودای جانان بجان آمده / ز افغان دل در فغان آمده

نهاده یکی شمع سوزنده پیش / سرافکنده چون شمع در پای خویش

شب تار و امیدش از روزنه / بجز شمع هیچش جگر سوز نه

چو پروانه افتاده در پای شمع / ز سوزندگی مرده همتای شمع

ز بس کز دل خسته آتش فروخت / برو شمع سوزنده را دل بسوخت[۲]

چه گویم که آن لحظه چون می گریست / که با شمع می گفت و خون می گریست

که ای تابناک اختر انجمن / سرافراز گردنکش تیغ زن

۱۸۲۰ تویی قایم اللیل شب زنده دار / گرامشب بمیرم تو شب زنده دار

---

۱ ـ دا: روشن.

۲ ـ دا: ساخت.

چو از پا فتادم تو بر پای باش | به بالین من پای بر جای باش
ز سوز جگر ناگزیرم چو تو | دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
تو آن برق زن بیرق بارقی | که شب تا سحر در تب محرقی
چو لاله همه خون دل می خوری | از آن رو چو سوسن زبان آوری
فروزندهٔ سرفرازنده‌ای | درازی به غایت برازنده‌ای
چو از آتشت کار دل در گرفت | دل آتشین کارت از سر گرفت
به آتش زبانی مده سر به باد | که کار تو با آب چشم اوفتاد
شب افروز شب زنده داران تویی | چراغ دل و نور یاران تویی
اگر رشتهٔ جان بسوزد ترا | دل آتشین برفروزد ترا
۱۸۳۰ ور از سوز دل گویی این نکته باز | زبانت ببرند در دم به گاز
زنند آتشت در دل و تن زنند | نشانند بر نطع و گردن زنند
مزن دم که وابستهٔ یک دمی | چو در دم بمیری چرا خرمی
تو آن سرفراز سرافکنده‌ای | که سرباختی وینچنین زنده‌ای
ترا حکم بر جان پروانه هست | که چندینت پروانه در خانه هست
چو پروانه داری بگو روشنم | که در بزمگه میرمجلس منم
به پروانه نور از تو گیرد چراغ | ولی هست پروانه را از تو داغ
ترا چون نظر می کنم روشن ست | که خون سیاوخش در گردن ست
چو ضحاک گشتی به عالم علم | ولی دم زنی هر دم از جام جم
درفشان درفش ار برافراختی | از آتش چرا تاج سر ساختی
۱۸۴۰ تو ضحاکی و مارت از دوش خاست | ولی نیشت از چشمهٔ نوش خاست
مزن دم که خود خون خود می خوری | مکش سر که خود آب خود می بری
چو فرهاد در عشق شیرین بمیر | و گر نی برو ترک شیرین بگیر
چو مجنون به سودای لیلی مناز | چو فرهاد رو جان شیرین بباز
تو کافوری و خادمت عنبرست | عجب جوهری کاتشت در خورست
زنی دم ز خلوت نشینان شام | که بر روی سجاده داری مقام
صوامع پر از گریه و سوز تست | پر از دود و آه جگر سوز تست
ترا تا که در کنج خلوت نشاند | مرقع که داد و که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین منوش　　برهنه روی دلق شمعی مپوش
گر آنی که پروانه می‌خواندت　　که بر روی سجاده بنشاندت
۱۸۵۰ برو گریه و سوز بر خود مبند　　برین گریه و اشک گرمت مخند
گهت می‌فروشند و گه می‌کشند　　گهت می‌نشانند و گه می‌کشند
ترا چون سر و کار با آتش ست　　دل آتشینت به آتش خوش ست
گر آتش به جان بازگیری رواست　　ور از آتش دل بمیری رواست
کشی خنجر تیز و پوشی کفن　　زبان آوری سرکشی بی سخن
گرت ساختند از چه رو سوختند　　به کویت کشیدند و بفروختند
ترا با خور و خواب نبود سری　　مرا با تو پروای خواب و خوری
شبم را تو دود افکن دوده‌ای　　که دود افکنم بوده تا بوده‌ای
چه مرغی که بی بال گیری هوا　　ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر بر آری پرت بر کنند　　وگر سر برآری سرت بر کنند
۱۸۶۰ تو آن به نشینی که تا خاستی　　زدی راستی را دم از راستی
مگو سر پروانه را پیش کس　　که پروانه روشن تو خوانی[1] و بس
شهان را ازان محرمی در حرم　　که شب زنده داری و ثابت قدم
گهی دم ز کافور و عنبر زنی　　گه از روشنی لاف جوهر زنی
چه خوش در گرفته ست کارت به شام　　ولیکن بمیری به یک دم به بام
به شامت کشند و به بامت کشند　　و گر سرکشی از سرت بر کشند
نشانند بر روی نطعت به بزم　　کشندت ولیکن نه هنگام رزم
ازان تا سحر خون دل می‌خوری　　که با آتش دل بسر می‌بری
هوا بر سرت زد برهنه مخیز　　سرت شد به باد آب رخ[2] گو بریز

---

۱ ـ دا: خواندی.
۲ ـ کم: رو.

به بازار زارت برآویختند | به کاشانه کشتند و خون ریختند [۱]

۱۸۷۰ تو این رشتهٔ کرم کی خورده‌ای | که با رشته عمری بسر برده‌ای

چه بندی به یک رشته چندین امید | که هر دم بلرزی به بادی چو بید

چو پروانه در پیش میرد ترا | دود اشک و دامن بگیرد ترا

ترا خود سر مهر دانم که نیست | دلت مهربان هم نخوانم که نیست

ولیکن تو هم پای بندی چو من | که گریی و بر گریه خندی چو من

در از دیده در دامن افشانده‌ای | ولی پاک دامن کجا مانده‌ای

درین بود کز گوهرین شمعدان | زبانه زد این شمع آتش فشان

روی آوردن همای[۲]
به بارگاه فغفور چین[۳] و رسیدن به کوکبهٔ همایون

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع | شب تیره را کرد گردون وداع

هوا لاف سرچشمهٔ نور زد | زمانه دم از گرد کافور زد

در آمد ز در خادمی همچو ماه | شتابان ز[۴] ایوان فغفور شاه

۱۸۸۰ که برخیز و منشین ز پای و مپای | به که کوهٔ خاره سم سم بر آی

که شه عزم نخجیر دارد کنون | به نزهت زند[۵] خیمه از چین برون

شهنشه روان گشت و گفتا رواست | که فرمان فغفور فرمانرواست

به ادهم بر آمد چو سلطان شرق | به ایوان شه رخ نهاد چو برق

زناگه زهر سو برآمد خروش | ز خوبان چین چین در آمد بجوش

ز هر کو[۶] شتابان پری پیکری | ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران | چو از قبهٔ زرنگار اختران

---

۱ ـ دا: بعد از این بیت از بیت شمارهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ مجدداً آورده شده است.

۲ ـ دا: شاهزاده همای.

۳ ـ دا: «چین» افتاده است.

٤ ـ دا: به.

۵ ـ دا: بزد.

٦ ـ دا: سو.

مه مهربان شاه خوبان عهد — به که کوب که کوهه بربسته[1] مهد

روان گشته در موکبش مهرخان — چمان در رکابش شکر پاسخان

کله دارترکان زرین کمر — کمر بسته بر کوه سیمین ز زر

۱۸۹۰ قصب پوش خوبان شیرین جواب — قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب

پراکنده زلفان خورشید روی — به چوگان شبگون ز شب برده گوی

خور آیین نگاران گلچهر چهر — کشیده به آیین خور تیغ مهر

صنوبر خرامان بغلطاق پوش — پری وش بتان بغلطاق پوش

یکی همچو خور تیغ زرین به دست — برانگیخته اسب[2] چون پیل مست

یکی همچو گل در کفش دورباش — زده نعره کز پیش ره دورباش

یکی بر قمر[3] بسته مشکین پرند — یکی بر خورافکنده شبگون کمند

یکی بر سمن سوده مشک سیاه — یکی نافه افکنده بر طرف ماه

ملک چون بدید آن پری چهر را — مه عالم افروز بی مهر را

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت — ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت

۱۹۰۰ ز سودای آن افعی پرشکن — بپیچید چون مار بر خویشتن

نقیبان برو نعره برداشتند — ز هر سو برو دیده بگماشتند

بسا دور باشش که بر جان زدند — چو سرگشته گویش به چوگان زدند

که از ره برون شو که راه تو نیست — برین عرضگه جایگاه تو نیست

به نا[4] کام شهزاده مرکب براند — ز ره بارهٔ بور یکسو جهاند

نه هوشی که تن را بدارد به پای — نه عقلی که هوشش بماند به جای

نه رویی که از وی گزینند کنار — نه رایی که بی[5] روش گیرد قرار

بپرسید خسرو که شیرین عهد — کجا می برندش ز کاشانه مهد

فرستادهٔ شاه گفتا خموش — که اینجا نه جای قرارست و هوش

---

۱ ـ کم: بست.

۲ ـ تع و کم: پیل.

۳ ـ دا و تع: کمر.

٤ ـ دا: به ناگاه.

به یک منزلی دخت فغفور چین / یکی باغ دارد چو خلد برین

۱۹۱۰ مر آنرا سمن زارنوشاب نام / درو ساخته قصری از سیم خام

شده خاک خاک وی آب حیات / نباتش بر آورده شور از نبات

چو آید بهاران و اردیبهشت / لب کشت گردد چو باغ بهشت

به بوی گل وصل فصل[1] بهار / شود کبک چنگی و نایی هزار

همایون طوبی خرام از حرم / برافرازد[2] از بام کاخش علم

دو هفته مه آنجا به[3] آوای چنگ / کشد با ده یک هفته در پای چنگ

غزلخوان غزالان برآن دشت وراغ / سرایان سرای تذروان به باغ

گهی در هوای ریاحین پرند / گهی بر سمن برگ نسرین چرند

گهی چنگ برساز بلبل زنند / گهی چنگ در شاخ سنبل زنند

گهی بر لب رود ساغر کشند / گهی رود سازند و می در کشند

۱۹۲۰ به خلوت[4] گهی عزم صهبا کنند / به نزهت گهی طوف صحرا کنند

دو هفته مه آن شاه خوبان دهر[5] / پس از هفته‌ای باز گردد به شهر[6]

سمنبر بتان در رکابش چو ماه / رخ آرند دیگر به آرامگاه

کنون روز عیش است و فصل بهار / گه خلوت و بادهٔ خوشگوار

روان شد ز چشم ملک جوی خون / که مَی آمد از کار او بوی خون

برآورد سوزنده آهی ز درد / بنالید پنهان و پیدا نکرد

ز سرچشمهٔ دیدگان خون براند / پس آنگه روان گشت و گلگون براند

چو باد بهاری سلیمان عهد / به ایوان فغفور چین برد مهد[7]

کیانی بساط ملک بوسه داد / چو اشک روان بر زمین اوفتاد

ملک آفرین کردش و خواند پیش / عقیقین می‌اش داد و بنشاند پیش

---

۱ ـ دا: و فصل فصل.

۲ ـ دا: برافروزد.

۳ ـ دا: بر.

٤ ـ دا: به جلوه.

۵ ـ دا: عهد. تع. شهر.

۶ ـ دا: مهد. تع. دهر.

۷ ـ دا: رخت.

۱۹۳۰ که این باده بر قول مطرب بنوش | زمانی به پرده سرا دار گوش
که ده روز رخ سوی صید آوریم | بسا کآهوان را به قید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم | به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم
ز سیمینبران جام می‌خواستند | قدح نوش کردند و برخاستند

رفتن فغفور با شاهزاده به[1] نخجیر و گریختن همای و رفتن به قصر دختر[2] و کشتن پاسبان را

کسی کو شود صید شیرافکنی | گرفتار آهوی خنجر زنی
به صحرا خرامد به آهنگ صید | چو آهوی وحشی درافتد به قید
برآید کمان ابرویی از حرم | زند بر دل[3] نازکش تیر غم
گوزنی فرود آید از کوهسار | به روباه بازیش گیرد شکار
چو آن گور[4] از دشت سربرزند | چو بهرام گورش به خنجر زند
کند عزم نخجیر چون شیر مست | شود کشتهٔ آهویی شیر مست
۱۹۴۰ چه پروای صیدش بود یا شکار | چه سودای باغش بود یا بهار
ولی هر که برتخت زرین بود | چه آگه ز درویش مسکین بود
شهی کو بود خفته برتخت جم | ز بیداری پاسبانش چه غم
جوانی که نبود به رنجی اسیر | چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
به فال همایون شه کامیاب | برون آمد از کاخ افراسیاب
خروش تبیره بر آمد به ماه | جهان شد ز گرد سواران سیاه[5]
بر آمد غو کوس و آوای نای | درافتاد گردون سرکش[6] ز پای
علم بر کشیدند لشکرکشان | درفشنده شد خنجر سرکشان

---

۱ ـ دا: شاهزاده همای.
۲ ـ دا: رفتن دختر.
۳ ـ تع: «دل» افتاده است.
۴ ـ کم: جوان گوری.
۵ ـ تع: این بیت را ندارد.
۶ ـ دا: گردان.

تو گوئی ز بس شقه های درفش — بپوشید گردون حریر بنفش

ملک را به صحرا کشیدند رخت — نهادند بر کوههٔ پیل تخت

۱۹۵۰ شه چین و خلخ به آیین جم — ز خرگه به نخجیرگه زد علم

روان در رکابش شه کاشغر — جنیبت کشش[1] خسرو باختر

همای همایون بر ابر سیاه — به پرواز بر طرف نخجیرگاه

به گردون برآمد غوطبل باز — به هامون رخ آورد صید از فراز

گرفته هوا مرغ نخجیرگیر — گشوده کمین خسرو شیرگیر

پلنگ افکنان خنجر افراخته — جهان از هژبران بپرداخته

عقابان ز هر سو شتابان شده — تذروان شکار عقابان شده

ز خون گوزنان همه کوه لعل — ز سم سمندان همه دشت نعل

هژبران اسیر دلیران شده — پلنگان گرفتار شیران شده[2]

سر گور در چنبر سرکشان — دل ببر پر[3] خون ز خنجرکشان

۱۹۶۰ شده دامن کوه پر خون رنگ — گرفته زمین رنگ خون پلنگ

سیه گوش بر آهوی گشته چیر — شده آب شمشیر در حلق شیر

شه شامی از آهوان چشم یار — نمی بود بی آهوانش قرار

ز سودای آن نرگس شیرگیر — نمی بودش از شیرگیری گزیر

ز تشویش آن تاب داده کمند — ز دستش به صحرا فتاده کمند

سواران چو فارغ شدند از شکار — علم بر کشیدند در مرغزار

ملک‌زاده چون آهوی پای بند — بپیچید و خود را ز پا درفکند

که شاها به جانت که مردم ز درد — به نخجیرگه جان سپردم ز درد

بپرسید شه کز چه داری الم — زمین را ببوسید و گفت از شکم

ندانست خسرو که دردش ز چیست — دل آتشین و آه سردش ز چیست

۱۹۷۰ چه داند کسی کو ز دل غافل است — که بیماری بی دلان از دل است

---

۱ ـ دا: جنیبت کش.

۲ ـ دا: این بیت را ندارد.

۳ ـ دا: در.

بفرمود کامشب درین جای باش | درین لاله‌زار دلارای باش
ولی چون بر آرد سپیده[1] نفس | به جنبش در آرند مرغان جرس
برانگیز یکران که در ما رسی | ز تحت ثری بر ثریا رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند | به نخجیرگاهی دگر تاختند
شب و روز منزل به منزل چو ماه | شکار افکنان می‌بریدند راه
چو زان جایگه رخت برداشتند | ملک را بر آن[2] دشت بگذاشتند
چو برق درخشنده از جا بجست | به که پیکر خاره سم برنشست
به باغ سمن‌زار ره برگرفت | دل از شاه و نخجیرگه برگرفت
به هر لاله‌زاری که در می‌رسید | ز دل بوی خون جگر می‌شنید
۱۹۸۰ به هر چشمه ساری که برمی گذشت | بسا کاب چشمش ز سر می گذشت[3]
به هر کوه کو کوه پیکر براند | بران کوه از دیده گوهر فشاند
هران لاله را کو ورق برگشاد | ببوسید و بر چشم پر خون نهاد
نسیمی کزان گلستان می‌وزید | ازو مژدهٔ دلستان می‌شنید
چو مرغ سحر خوان نواساز کرد | به باغ سمن‌زار پرواز کرد
چمان شد چو شاخ صنوبر به راغ | روان شد چو سرو خرامان به باغ
ببوسید برگ گل و یاسمن | چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا به قصر همایون رسید | چو بلبل بنالید و دم درکشید
برافکند بر بام طارم کمند | برآمد چومه بر سپهر بلند
نواگر یکی پاسبان دید مست | سرافکنده در پیش و چوبک به دست
۱۹۹۰ ملک‌زاده درجست و پایش گرفت | پس آنگه بزد چنگ و نایش گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد | به زیرش فگند از هوا همچو باد
بیامد به نزدیک پرده‌سرای | شنید از حرم بانگ پرده‌سرای
به ایوان در افکنده مستان خروش | برآورده نوشین لبان بانگ نوش

---

۱ ـ دا: سپیده برآرد.
۲ ـ دا: در.
۳ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۹۸۴ را ندارد.

بزد چنگ و چوبک به کف در گرفت | به[1] آهنگ بلبل نوا بر گرفت
بجنباند بر ساز مطرب[2] جرس | بنالید چون مرغ شیرین نفس
چو در چوبک پاسبان چنگ زد | بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
به آهنگ چوبک زن نغمه ساز | بزد راستی نوبتی در حجاز
چو او لهجهٔ پاسبان بر گرفت | خروس سحر خوان فغان در گرفت
چو در طارم افکند سازش خروش | ترنم سرای سرا شد خموش
۲۰۰۰ دگر باره سازی به قانون بساخت | نوایی حزین از همایون بساخت
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد | به بام حصار این غزل ساز کرد

سرود گفتن
شاه‌زاده بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا | بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمع ست و پروانه دل | هوای تو گنج ست و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ | نبستم طمع در میان[3] تو هیچ
اگر صبح دعوی کند صادق ست | که بر مهر رویت چو من عاشق ست
و گر آفتاب ست روشن ببین | که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر | که خود را توان بر تو بستن به زر
مرا بی سر زلفت آرام نیست | برون از تو دل را دلارام نیست
و گر چشم مست تو گوید که هست | گواهی نشاید شنیدن[4] ز مست
۲۰۱۰ دو چشم تو ای لعبت مانوی | دو بیت سنائی ست در مثنوی[5]
دهان تو همچون میان نیست هست | و گر زانک گویی چنان نیست هست

---

۱ ـ دا: بر.
۲ ـ دا: بلبل.
۳ ـ دا: دهان.
٤ ـ دا: گواهی شنیدن نیاید.
۵ ـ دا: ابیات ۲۰۵۹ تا ۲۰۶۲ بعد از این بیت آمده است و در بالای آنها عبارت «مکرر» آورده شده است.

درفشان عذار تو در شب چراغ / درافشان لبت گوهر شبچراغ
سر زلف شوریده‌ات دام دل / لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت[1] دو هندوی عنبر فروش / دو لعلت[2] دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور و مست / برآشفته هندوت آتش پرست
حبش را ز هندوی زلف[3] تو داغ[4] / مقیم آهوت خفته بر طرف باغ
دلاویز موی‌ست یا مشک ناب / دلفروز روی‌ست یا آفتاب
چو افکند زلف تو بر آب شست / چرا همچو هندو بر آتش نشست
دلم کین همه فتنه انگیخته‌ست / ز زلفت به مویی در آویخته‌ست
۲۰۲۰ کمانی چو ابروی شوخت که دید / که وسمه کمانش[5] نیارد کشید
به بالات ماند سهی سرو راست / ولی قامتت راستی[6] را بلاست
دل تنگ من تنگنایی خوش‌ست / درو خوش فرود آ که جایی خوش‌ست
وگر در دل تنگ من جای تست / چرا ملک جان جمله یغمای تست
سرزلفت آشفته حال از چه روست / که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه‌ست گو خفته باش / ز روی تو گو آب گل رفته باش
چرا چشم مستت به محراب شد / که در طاق محراب در خواب شد
تو گویی که در نرگست آب نیست / که مست‌ست و در خورد محراب نیست
چو ابرو سر حاجبی داردت / که پیوسته سر سوی گوش آردت
چرا حال آن زلف مه پوش تو / پراکنده گفته‌ست در گوش تو
۲۰۳۰ دلم قامتت زان تمنا کند / که آتش همه میل بالا کند
میان تو همچون دهان هیچ نیست / ترا با کمر در میان هیچ نیست
شب تارت آشوب مشک تتار / ز هندوت صد شور در زنگبار

---

۱ ـ دا: دو زلف تو.
۲ ـ دا: دو لعل تو.
۳ ـ تع: «زلف» افتاده است.
۴ ـ دا: راغ.
۵ ـ دا: کمانت.
۶ ـ دا: را راستی.

نسیمت ز پرچین شب روزپوش — به بازار چین گشته عنبر فروش
دران زلف شوریدهٔ پرشکست — همه هندوانند آتش پرست
ترا زان سرفتنه انگیزی‌ست — که چشم تو در عین خون ریزی‌ست
خطت مشک سای‌ست و خدمشکپوش — رخت دلفروزست و لب می‌فروش
به دریای عشق تو در دانه دل — ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دستم آن زلف سرکش فتاد — ازو جان من در کشاکش فتاد
قدم زان کمان باشد و دل چو تیر — که تیر و کمان باشدت دلپذیر
۲۰۴۰ برون آی و بر چشم من تکیه ده — که سرو سهی بر لب چشمه به
چو ترکی تو خال تو هندو چراست — که از هندوان ترک تازی خطاست
ترا طره در عین طراری‌ست — از آن رو که کارش سیه کاریست
شبت کرد خورشید عالم فروز — حبش تاختن برده بر نیمروز
مکن بر خطا بیش بر چین زرنگ[۱] — برون آ چو آیینهٔ چین ز زنگ
شبت را مه و مهر در چنبرست — از آن خادم سنبلت عنبرست
توخوش باش ارت[۲] جعد بر آتش‌ست — که پیوسته ابروی شوخت خوش‌ست
برفتی و نقشت نرفت از خیال — که جانی و از جان نگیرد ملال
دهان توام در گمان افکند — میان توام در میان افکند
قدو چشمت ابروی[۳] زنگاری‌ست — که پیوسته کارش سیه[۴] کاری‌ست
۲۰۵۰ ز چشم خوشت چشم بد دور باد — روانم ز مهرت پر از نور[۵] باد

---

۱ ـ دا: چین و زنگ.
۲ ـ دا: اگر.
۳ ـ دا: در ابروی.
٤ ـ دا: کمانداری.
۵ ـ دا: زمهر تو پرنور.

فرود آمدن شاهزاده همای[1]
از بام قصر و عیش کردن با همایون

چو دستان آن مرغ دستان سرای
شنیدند مستان بستان سرای

مه مطرب از چنگ بنهاد عود
بر آمد به سوز از دل عود دود

نهادند بر قول او جمله گوش
برفتند صد باره هر یک ز هوش

همایون از آن خسروانی سرود
برفت از دل تنگش آوای رود

رخش همچو گل در چمن برشکفت
سر حقهٔ لعل بگشود و گفت

که تا پاسبان شد ترنم نواز[2]
نیامد به خود بلبل مست باز

چه حال ست کامشب چنین می‌زند
به چوبک ره عقل و دین می‌زند

مگر چون من او نیز دلداده‌ای ست
دلش در کمند پری‌زاده‌ای ست

نوا هر دم از بی نوایی زند
ولیکن دم از آشنایی زند

۲۰۶۰ یکی گفت بلبل به وقت سحر
بود نالهٔ زیر او زارتر

یکی گفت قمری به فصل بهار
برآرد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت اگر زانک دردیش[3] هست
چه درمان چو کارش برون شد زدست

یکی گفت مست ست مست خراب
بر آرد فغان چون نیابد شراب

دمی برسماعش نهادند گوش
برآمد ز مرغ صراحی خروش

می تلخ در ساغر انداختند
ز لب شور در شکر انداختند

فلک شیشهٔ مه چو برسنگ زد
مه چنگ زن چنگ در چنگ زد

چو او[4] ناله ز ایوان به کیوان رساند
ملک آن غزل را به پایان رساند

زمانی بگردید برطرف بام
پس آنگه برآمد چو ماه تمام

ز روزن نظر بر شبستان فکند
دلش آتش سینه در جان فکند

۲۰۷۰ معین بهشتی پر از حور دید
ز نزدیکیش چشم بد دور دید

---

۱ ـ «همای» افتاده است.

۲ ـ دا: سرای.

۳ ـ دا: دردش.

۴ ـ دا: «او» ندارد.

سمن عارضان چهره آراسته[1] | سر زلف شوریده پیراسته
نواساز مستان نوا ساخته | ترنم به طارم درانداخته[2]
چو مرغ سحر در سماع آمده | ولی طره‌شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر نیمه مستان زده | قدح خنده بر می پرستان زده
مه دلبران شاه مه پیکران | بت گلرخان سرو[3] سیمین بران
بر اورنگ زرین نشسته چو ماه | فرو هشته از چهره شعر سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره | برافکنده بر برگ نسرین زره
چو تنگ شکر در شکر گون پرند | شکر ریخته از نمکدان قند
گهی قول عشاق می کرد گوش | گهی بادهٔ لعل می کرد نوش
۲۰۸۰ نسیمش گره در خم مو فکند | سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گویی شب تیره رخشنده ماه | پدید آمد از زیر ابر سیاه
چو شد روزن لعبت رودزن | شد اشک همایون دم از رودزن
بگرید چون شمع بر کار خویش | بخندید بر گریهٔ زار خویش
که آیا مه مهربانم کجاست | دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گرین لحظه اینجا بدی | فروزندهٔ مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما | برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو آن نکته آمد به گوش | دل آتشینش در آمد به جوش
برافراخت از هفت خرگاه سر | ز روزن فرو کرد چون ماه سر
به خنده دُر از لعل شیرین نمود | در افشان لب از عقد پروین گشود
۲۰۹۰ که اینک جگر خسته‌ای بر درست | به خدمت شتابد اگر در خورست
گدایی به درگاه شاه آمدست | سهایی به خرگاه ماه آمدست
رخ آرد به شام ار در آید زبام | کزین گونه صیدی کم افتد به دام
همایون چو بوی دلارام یافت | دل خسته‌اش در بر آرام یافت

---

۱ ـ دا: افروخته.
۲ ـ تع: به جای مصراع دوم بیت قبل آورده شده است.
۳ ـ دا: شاه.